



دیوان اشعار

م

اعتماداً

پر وین

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۱۶۲

هنر و ادبیات ایران - ۳۲



نشر قطره

دیوان اشعار

پروین اعتصامی

با مقدمه

ملک الشعراء بهار

به کوشش

دکتر حسن احمدی گیوی



دیوان اشعار پروین اعتصامی

دکتر حسن احمدی گیوی

چاپ ششم: ۱۳۸۱

چاپ: دیدآور

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

بها: ۱۸۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

اعتصامی، پروین ۱۲۸۵-۱۳۲۰.
دیوان اشعار پروین اعتصامی/ به کوشش حسن احمدی
گیوی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۷۸.
[۴] ۳۲۸ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۶۲: مجموعه
هنر و ادبیات؛ ۳۲). واژه‌نامه.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. احمدی گیوی، حسن،
مصحح. ب. عنوان.

۸۶۱/۶

PIR ۷۶۱۴

شابک: ۱-۹۱-۵۹۵۸-۹۶۴ ISBN: 964-5958-91-1

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۰۵۹۷ - ۶۴۶۶۳۹۴

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

- فهرست مطلع شعرها ۵
- پیش‌گفتار (اختر آسمان ادب) ۱۵
- دیباچهٔ ملک‌الشعرای بهار ۳۹
- بخش نخست - قطعه‌ها، قصیده‌ها و غزل‌ها**
- ۳۸ - آتش دل ۹۲
- ۱۱۹ - آرزوها (۱) ۱۷۲
- ۱۲۰ - آرزوها (۲) ۱۷۳
- ۱۲۱ - آرزوها (۳) ۱۷۳
- ۱۲۲ - آرزوها (۴) ۱۷۴
- ۱۲۳ - آرزوها (۵) ۱۷۴
- ۱۲۵ - آسایش بزرگان ۱۷۵
- ۳۴ - آیین آینه ۸۸
- ۱۴۲ - آیینۀ دل ۱۸۹
- ۱۵۰ - آیینۀ معنی ۱۹۶
- ۱۰۲ - احسان بی‌ثمر ۱۵۴
- ۱۵۴ - ارزش‌گهر ۲۰۵
- ۹۴ - از ادب و هنر پرس ۱۴۵
- ۱۱ - اشک یتیم ۶۵
- ۱۳۲ - اکنون بکوش ۱۸۱
- ۳۵ - امروز و فردا ۸۹
- ۶ - اندرز سقراط ۵۶
- ۸۲ - اندوه فقر ۱۳۰
- ۹۹ - ای بی‌خبر! ۱۵۱
- ۹۰ - ای رنجبر! ۱۴۰
- ۱۳۸ - ای روان! ۱۸۶
- ۲۲ - باد بروت ۷۷
- ۳۹ - بازی زندگی ۹۳
- ۱۴۶ - بام شکسته ۱۹۲
- ۳۱ - برای سنگ مزار ۸۶
- ۱۴۱ - برف و بوستان ۱۸۸
- ۳ - بنده مشو درهم و دینار را ۵۴
- ۱۴۳ - بندهٔ نفس مشو ۱۹۰
- ۶۰ - بنفشه ۱۱۱
- ۵ - بهای جوانی ۵۵
- ۲ - بهای نیکی ۵۳
- ۳۷ - به چشم عقل بین پرتو حقیقت را .. ۹۱
- ۳۲ - بی‌پدر ۸۷
- ۱۷ - بیدار شو ۷۲
- ۵۵ - بی‌روی دوست ۱۰۷
- ۱۵۶ - پارسایی و حرص ۲۰۶
- ۱۹ - پایه و دیوار ۷۵
- ۱۱۷ - پرتوی ده ۱۶۸
- ۴۱ - پروین مرد نیست ۹۴

- ۱۱۱ - پهلوان کنج خانه ۱۶۱
- ۱۵۷ - پیام گل ۲۰۶
- ۱۵ - پیران راه ۷۰
- ۱۳۵ - پیک پیری ۱۸۴
- ۱۴۰ - پیوند نافرجام ۱۸۸
- ۵۱ - تاراج روزگار ۱۰۳
- ۷۳ - تدبیر پایان از آغاز ۱۲۳
- ۱۵۵ - توانا و ناتوان ۲۰۵
- ۱۰۸ - توشهٔ پژمردگی ۱۵۹
- ۸۳ - تهیدست ۱۳۱
- ۶۴ - تیره بخت ۱۱۵
- ۱۱۳ - جمال حق ۱۶۲
- ۶۶ - چند پند ۱۱۷
- ۱۴۷ - حدیث مهر ۱۹۳
- ۲۷ - حقیقت و مجاز ۸۳
- ۷۰ - خاطر خشنود ۱۲۰
- ۹۸ - خون دل ۱۵۱
- ۱۳۰ - در تعزیت پدر ۱۷۹
- ۸۷ - درخت بی بر ۱۳۶
- ۱۰۹ - دزد خانه ۱۵۹
- ۴۵ - دو همدرد ۹۷
- ۴۸ - دو همراز ۱۰۰
- ۱۲۶ - دیدن و نادیدن ۱۷۵
- ۱۳۳ - دیده روشن بین ۱۸۲
- ۶۸ - دیوانه و زنجیر ۱۱۸
- ۱۵۳ - ذره ۲۰۴
- ۱۳۱ - راه ادب برو ۱۸۰
- ۴۳ - راه دل ۹۶
- ۱۵۱ - رسم و راه دهر ۲۰۱
- ۳۶ - رنج نخست ۹۰
- ۵۲ - روح آزرده ۱۰۴
- ۱۳۷ - روش آفرینش ۱۸۵
- ۲۰ - روشندل کیست؟ ۷۶
- ۷۷ - زن در ایران ۱۲۶
- ۹۳ - سبک آن مرغ ۱۴۳
- ۸۴ - سپید و سیاه ۱۳۲
- ۱۴۴ - سختی و سختیها ۱۹۱
- ۱۱۵ - سرنوشت ۱۶۴
- ۴۲ - سرود خارکن ۹۴
- ۴ - سرود رهایی ۵۴
- ۹۵ - سر و سنگ ۱۴۷
- ۵۹ - سفر اشک ۱۱۱
- ۱۴۹ - سوختهٔ آتش نفسانی ۱۹۴
- ۷ - سیل فتنه ۵۹
- ۱۳۹ - سیه روی ۱۸۷
- ۱۰۴ - شاهد و شمع ۱۵۵
- ۱۲۸ - شب ۱۷۷
- ۱۰۰ - شراب معرفت ۱۵۲
- ۱۲۴ - شرط نیکنامی ۱۷۴
- ۵۰ - شکایت پیرزن ۱۰۲
- ۶۷ - شکسته ۱۱۷
- ۱۱۴ - شمع راه ۱۶۳
- ۷۱ - شمع و پروانه ۱۲۱
- ۵۷ - صاحب نظر کیست؟ ۱۰۸
- ۹ - صاعقهٔ ما، ستم اغنیاست ۶۲
- ۶۵ - صاف و درد ۱۱۶
- ۸۰ - صفت پاکی که را سزد؟ ۱۲۸
- ۴۹ - طفل یتیم ۱۰۱
- ۱ - علم است میوه، شاخهٔ هستی را ۵۱
- ۶۳ - علم، سرمایهٔ هستی است ۱۱۳
- ۱۲ - عیبجو ۶۶
- ۱۱۸ - فرشتهٔ انس ۱۷۱

- ۴۰ - فریاد حسرت ۹۳
- ۱۱۲ - فریب آشتی ۱۶۲
- ۲۴ - فضل، چراغ دلفروز است ۷۹
- ۱۸ - فضل، سرمایه بزرگی است ۷۳
- ۹۶ - فلسفه ۱۴۸
- ۱۳ - قائد تقدیر ۶۷
- ۴۷ - قدر هستی ۹۹
- ۵۶ - قلب مجروح ۱۰۷
- ۵۴ - کار عاقل ۱۰۶
- ۲۹ - کارگاه حریر ۸۴
- ۲۳ - کاروان چمن ۷۹
- ۱۱۰ - کارهای ما ۱۶۰
- ۸ - کعبه دل، مسکن شیطان مکن ۶۰
- ۱۶ - کمان قضا ۷۰
- ۲۱ - کوتاه نظر ۷۷
- ۱۳۶ - کودک آرزومند ۱۸۴
- ۱۳۴ - کوه و کاه ۱۸۳
- ۹۱ - کيفر بی هنر ۱۴۱
- ۷۶ - گذشته بی حاصل ۱۲۴
- ۶۹ - گرانسنگی و پاکیزگی آموز ۱۱۹
- ۱۰۱ - گرگ حيله گر در لباس چوپان ... ۱۵۳
- ۱۰۵ - گرگ و سگ ۱۵۶
- ۴۶ - گریه بی سود ۹۸
- ۱۱۶ - گفتار و کردار ۱۶۶
- ۱۰۶ - گفته نفس ۱۵۷
- ۱۰ - گل بی عیب ۶۴
- ۱۰۷ - گل پنهان ۱۵۸
- ۱۲۷ - گلشن تحقیق ۱۷۶
- ۸۹ - گل و خار ۱۳۸
- ۳۳ - گل و خاک ۸۷
- ۵۳ - گنج ایمن ۱۰۵
- ۸۱ - گوهر اشک ۱۲۹
- ۲۶ - مادر دوراندیش ۸۲
- ۱۴۸ - مرغ زیرک ۱۹۳
- ۴۴ - مست و هوشیار ۹۷
- ۱۴۵ - مناظره ۱۹۱
- ۸۸ - مور و مار ۱۳۷
- ۱۵۲ - ناتوان ۲۰۳
- ۷۴ - نامه به نوشیروان ۱۲۳
- ۷۵ - نان بی دود ۱۲۴
- ۲۸ - نشان آزادگی ۸۴
- ۱۰۳ - نغمه خوشه چین ۱۵۵
- ۳۰ - نغمه رفوگر ۸۵
- ۹۷ - نفس، دیو فریبنده است ۱۴۸
- ۶۲ - نکته ای چند ۱۱۳
- ۱۵۸ - نکوهش بیجا ۲۰۷
- ۷۲ - نکوهش بی خیران ۱۲۱
- ۱۲۹ - نکوهش نکوهیده ۱۷۹
- ۸۵ - نور بودیم، نار شدیم! ۱۳۳
- ۹۲ - نوروز ۱۴۲
- ۵۸ - نیک بخت کیست؟ ۱۰۹
- ۲۵ - نیکی دل ۸۲
- ۶۱ - هر چه بادا باد ۱۱۲
- ۷۹ - هم نشین خرد ۱۲۷
- ۸۶ - هم نشین ناهموار ۱۳۴
- ۱۴ - هنر و علم، کیمیاست ۶۸
- ۷۸ - یادگار ۱۲۵
- بخش دوم - ترکیب واردها (مسمط واردها)**
- ۱۶۰ - آشیان ویران ۲۱۲
- ۱۵۹ - ای گربه! ۲۱۱
- ۱۶۱ - ای مرغک! ۲۱۴

- ۱۶۲ - نغمه صبح ۲۱۵
- ۱۶۳ - نهال آرزو ۲۱۷
- ۱۶۴ - یاد یاران ۲۱۸
- بخش سوم - مثنوی‌ها**
- ۲۰۱ - آرزوی پرواز ۲۸۰
- ۱۸۲ - آرزوی مادر ۲۴۸
- ۱۷۸ - امید و نومیدی ۲۴۲
- ۱۹۳ - برگ گریزان ۲۶۶
- ۱۶۹ - بلبل و مور ۲۲۹
- ۱۷۷ - بی آرزو ۲۴۱
- ۱۸۶ - پایمال آرزو ۲۵۴
- ۱۷۲ - پیوند نور ۲۳۴
- ۲۰۴ - تیر و کمان ۲۸۴
- ۲۰۷ - تیمارخوار ۲۸۷
- ۱۷۳ - جامه عرفان ۲۳۶
- ۲۰۲ - جان و تن ۲۸۲
- ۲۰۰ - جولای خدا ۲۷۸
- ۱۶۸ - خوان کرم ۲۲۷
- ۱۷۰ - دریای نور ۲۳۱
- ۱۶۷ - دزد و قاضی ۲۲۶
- ۱۶۶ - دکان ریا ۲۲۵
- ۱۹۹ - دو محضر ۲۷۵
- ۱۹۱ - دیده و دل ۲۶۲
- ۱۸۴ - ذره و خفاش ۲۵۰
- ۲۰۵ - رفوی وقت ۲۸۵
- ۱۸۹ - روباه نفس ۲۶۰
- ۱۸۱ - روح آزاد ۲۴۷
- ۱۶۵ - زاهد خودبین ۲۲۳
- ۱۷۴ - سعی و عمل ۲۳۷
- ۱۸۳ - شب‌اوز ۲۴۹
- ۱۷۵ - شکنج روح ۲۳۸
- ۲۱۲ - شوق برابری ۲۹۶
- ۱۹۵ - صید پریشان ۲۶۹
- ۱۸۰ - طوطی و شکر ۲۴۶
- ۱۹۷ - عشق حق ۲۷۲
- ۱۹۰ - عمر گل ۲۶۱
- ۱۷۱ - عهد خونین ۲۳۳
- ۱۸۸ - غرور نیکبختان ۲۵۸
- ۲۰۳ - کارآگاه ۲۸۳
- ۲۱۴ - کرباس و الماس ۲۹۸
- ۲۱۰ - کعبه دل ۲۹۲
- ۱۹۴ - گرگ و شبان ۲۶۷
- ۱۷۹ - گره گشای ۲۴۴
- ۱۹۶ - گل پژمرده ۲۷۱
- ۱۷۶ - گل خودرو ۲۴۰
- ۲۰۸ - گل سرخ ۲۸۹
- ۲۰۹ - گل و شبنم ۲۹۱
- ۲۰۶ - گله بیجا ۲۸۷
- ۱۸۵ - گنج درویش ۲۵۱
- ۱۹۲ - گوهر و سنگ ۲۶۴
- ۲۱۱ - لطف حق ۲۹۴
- ۱۸۷ - معمار نادان ۲۵۶
- ۱۹۸ - ناآزموده ۲۷۳
- ۲۱۳ - نااهل ۲۹۷
- بخش چهارم - مفردات (تک‌بیتی‌ها)** ۳۰۱
- واژه‌نامه** ۱۵

فهرست مطلع شعرها

۱۳۴.....	کاوخ از رنج دیگ و جور شرار	آب نـالید، وقت جوشیدن
۱۳۶.....	از جور تبر، زار بنالید سپیدار	آن قصّه شنیدید که در باغ، یکی روز
۷۹.....	از رهن ایّام در امان است	آن کس که چو سیمرغ بی نشان است
۲۲۳.....	بود یکی زاهد روشن روان	آن نشنیدید که در شیروان
۱۲۹.....	صبحدم از چشم یتیمی چکید	آن نشنیدید که یک قطره اشک
۷۶.....	آب هوا و حرص نه آب است، آذر است	آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
۱۵۵.....	کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم	از درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
۲۱۲.....	مرغی بپرید سوی گلزار	از ساحت پاک آشیانی
۹۴.....	تا بداند دیو، کاین آینه، جای گرد نیست	از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
۱۱۱.....	اوفتاد آهسته و غلتید و رفت	اشک طرف دیده را گردید و رفت
۹۱.....	چو پَرگاه پریدن ز جا سبکساری ست	اگر چه در ره هستی هزار دشواری ست
۱۹۶.....	فساد از دل فروشویی، غبار از جان برافشانی	اگر روی طلب ز آینه معنی نگردانی
۱۵۱.....	دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ	ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
۲۱۸.....	کو آن همه عجب و خود نمایی؟	ای جسم سیاه مومیایی!
۱۷۴.....	تیرگیها را از این اقلیم بیرون داشتن	ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
۱۷۳.....	روی مانند پری از خلق پنهان داشتن	ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
۱۷۳.....	مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن	ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
۱۷۲.....	دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن	ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
۱۷۴.....	نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن	ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن

با بد و نیک جهان، ساختن است ۸۲	ای دل، اوّل قدم نیکدلان
ایّام عمر، فرصت برق جهان نداشت ۱۰۸	ای دل، بقا دوام و بقایی چنان نداشت
فکرت مکن نیامده فردا را ۵۱	ای دل، عبث مخور غم دنیا را
صد بیم خزانیش به هر بهار است ۷۳	ای دل، فلک سفله کجمدار است
گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی‌شود ۱۲۷	ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود
نرهد مار فسای از بد مار آخر ۱۴۵	ای سیه مار جهان را شده افسونگر!
سالها کرده تباهی و هوسرانی! ۱۹۴	ای شده سوخته آتش نفسانی
دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش ۱۴۸	ای شده شیفته گیتی و دورانش
زانکه در آن اهرمنی رهنماست ۶۰	ای عجب! این راه نه راه خداست
وی داده باد حادثه بر بادت! ۵۹	ای کننده سیل فتنه ز بنیادت!
به سوی دیده هم ز دل راهی‌ست ۹۶	ای که عمری‌ست راه پیمایی
رفتی و نیامدی دگربار؟ ۲۱۱	ای گریه، تو را چه شده که ناگاه
جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی؟ ۱۸۸	ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی؟
پرواز کن و پریدن آموز ۲۱۴	ای مرغک خرد، ز آشیانه
پای بند تله گشت اندر رهی ۲۲۵	این چنین خواندم که روزی روبهی
اختر چرخ ادب، پروین است ۸۶	این که خاک سیهش بالین است
غنچه بی‌باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای ۲۱۷	ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
طرف گلشن را منظم کرده‌اند ۱۱۷	با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر
کاوخ! ز پنبه ریشتم موی شد سفید ۱۳۰	با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری ۱۹۲	بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم ۱۵۴	بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
دید و گفت این چهره، جای اشک نیست ۹۸	باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
که بدوزند، گرت صد دهن است. ۳۰۳	با قضا، چیره زبان نتوان بود
کای کودکان خرد، گه کار کردن است ۸۲	با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
کز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار ۱۳۷	با مور گفت مار، سحرگه به مرغزار
از بدشان چهر جان پاک بگردان ۱۶۳	بدمنشانند زیر گنبد گردان
خلق بسیاری روان از پیش و پس ۲۲۶	برد دزدی را سوی قاضی عسس

- ۶۲ کای پسر، این پیشه پس از من تورا ست
 ۲۲۷ ناله‌ها می‌کرد با صد آه و سوز
 ۱۲۳ ز شاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند
 ۵۳ که هنگام دعا یاد آر ما را
 ۲۰۱ مخواه از درخت جهان، سایبانی
 ۳۰۳ که فرصتی که تو را داده‌اند، بی بدل است
 ۸۹ که مرا از تو تمنّایی هست
 ۲۲۹ گشت طربناک به فصل بهار
 ۸۳ که جمال تو چراغ چمن است
 ۹۷ که چنین روز، مرا باور نیست
 ۶۴ کاین همه خار به گرد تو چراست؟
 ۱۱۱ که بیگه از چمن آزرده زود روی نهفت
 ۲۰۶ که رازی که گویم به بلبل بگویی
 ۳۰۴ چو اشک دردمندان، گوهری نیست
 ۲۳۱ به هر لحظه می‌جست از آن اخگری
 ۱۲۵ نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
 ۲۳۳ نمود از ماکیانی خواستگاری
 ۱۶۴ که چند بایدت این‌گونه زیست سرگردان
 ۱۸۳ به خنده گفت: که کار تو شد ز جهل، تباه
 ۱۴۱ که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
 ۲۳۴ چنین می‌کرد بلبل راز با ماه
 ۲۳۶ که این خلقان بنه، کز دوش افتاد
 ۲۳۷ که با پای ملخ می‌کرد زوری
 ۳۰۴ گناه دیده من بود، این خطا کاری
 ۲۳۸ به خود گفت زندانبی تیره بخت:
 ۸۷ صورت و سینه به ناخن می‌خست
 ۸۴ بین ز جور تو، ما را چه زخمها به تن است
 برزگری پسند به فرزند داد
 بر سر راهی، گدایی تیره روز
 بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق
 برزگری داد یک درهم گدا را
 بسوز اندر این تیه، ای دل! نهانی
 بکوش و دانشی آموز و پرتوی افکن
 بلبل آهسته به گل گفت شبی
 بلبلی از جلوه گل بی‌قرار
 بلبلی شیفته می‌گفت به گل
 بلبلی گفت به کنج قفسی
 بلبلی گفت سحر با گل سرخ
 بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
 به آب روان گفت گل کز تو خواهم
 به از پرهیز کاری، زیوری نیست
 به الماس می‌زد چکش زرگری
 به باغ نظم که هر سو، گل و بهاری بود
 به بام قلعه‌ای، باز شکاری
 به جغد گفت شبانگاه طوطی از سرخشم
 به چشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 به خویش، هیمه گه سوختن به زاری گفت
 به دامان گلستانی شبانگاه
 به درویشی، بزرگی جامه ای داد
 به راهی در، سلیمان دید موری
 به رهنمایی چشم، این ره خطا رفتم
 به زندان تاریک، در بند سخت
 به سر خاک پدر، دخترکی
 به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی

- به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 به صحرا، سرود اینچنین خار کن
 به طرف گلشنی، در نوبهاری
 به طعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین!
 به غاری تیره، درویشی دمی خفت
 به کرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون
 به کنج مطبخ تاریک، تا به گفت به دیگ
 به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان
 به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
 به ماه دی، گلستان گفت با برف
 به نومیدی، سحر گه گفت امید
 بی رنج، زین پیاله کسی می نمی خورد
 بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
 پدر، آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
 پرده کس نشد این پرده میناگون
 پیام داد سگ گله را، شبی گرگی
 پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
 تا به بازار جهان سوداگریم
 تا به کی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
 تاجری در کشور هندوستان
 تو بلند آوازه بودی، ای روان!
 تو چو زری، ای روان تابناک!
 جمل پیر گفت با انگشت
 جوانی چنین گفت روزی به پیری
 جهان دیده کشاورزی به دشتی
 چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد
 حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
- به روزگار، مرا روی شادمانی نیست ۱۰۴
 که از کندن خار، کس خوار نیست ۹۴
 گلی خودرو، دمید از جو کناری ۲۴۰
 قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند ۱۲۰
 در آن خفتن، به او گنجی چنین گفت ۲۴۱
 که کارکردن بی مزد، عمر باختن است ۸۴
 که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی! ۱۸۷
 ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان ۱۶۶
 که هر که در صف باغ است صاحب هنری ست ۹۲
 که ما را چند حیران می‌گذاری؟ ۱۸۸
 که کس ناسازگاری چون تو نشنید ۲۴۲
 بی دود، زین تنور به کس نان نمی دهند ۱۲۴
 سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت ۱۰۷
 تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من ۱۷۹
 زشترویی چه کند آینه گردون ۱۸۱
 که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم ۱۵۶
 روزگاری داشت ناهموار و سخت ۲۴۴
 گاه سود و گاه زیان می‌آوریم ۱۶۱
 ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر! ۱۴۰
 طوطی زیبا خرید از دوستان ۲۴۶
 با تن دون یار گشتی دون شدی ۱۸۶
 چند باشی بسته زندان خاک! ۲۴۷
 که سر و روی ما سیاه مکن ۱۷۹
 که چون است با پیری ات زندگانی؟ ۲۰۳
 به عمری داشتی زرعی و کشتی ۲۴۸
 شباویز، نالیدن آغاز کرد ۲۴۹
 عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان ۱۶۸

- ۱۵۹ که دشمن را ز پشت قلعه رانندیم
- ۹۰ به هم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
- ۵۵ چو دید جلوۀ گلهای بوستانی را
- ۳۰۳ نمی دانم چه دستی طرح کرد این آشنایی را؟
- ۳۰۴ سیاهی هر کجا باشد، سیاهی ست.
- ۱۲۸ آن کاو وجود پاک نیالاید
- ۱۳۱ در صف دخترکی چند، خزید
- ۱۱۵ که مرا حادثه بی مادر کرد
- ۱۰۰ که روزگشت و شنا کردن و جهیدن نیست
- ۲۵۰ شنیدم ذره با خفاش می گفت
- ۱۷۱ در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
- ۱۳۸ کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی، عار؟
- ۱۵۲ ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و مرام
- ۲۰۵ کای هرزه گرد بی سر و بی پا، چه می کنی؟
- ۱۸۰ آن به که نگر دیش به پیرامن
- ۲۵۱ گاه ره می زد، گهی ره می سپرد
- ۱۷۶ تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
- ۱۰۹ در ره عقل کاروانی داشت
- ۳۰۳ تیرگی خواستن، از نور، گریزان شدن است
- ۳۰۳ محکمۀ نسیم و بدکارهاست.
- ۲۵۴ گفت: باید بود چون پیلان، بزرگ
- ۲۵۶ از سر تحقیر، زد لبخنده ای
- ۱۰۷ کز کودکان کوی به من کس نظر نداشت
- ۱۸۴ مانیم ما همیشه به تاریک خانه ای؟
- ۱۰۲ کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست
- ۶۵ فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
- ۵۴ نگه دار ز آلودگی پاک جان را
- حکایت کرد سرهنگی به کسری
- خلید خار درشتی به پای طفلی خرد
- خمید نرگس پژمرده ای ز انده و شرم
- خیال آشنایی بر دلم نگذشته بود اول
- خیال کژ به کار کژ گواهی ست
- دانی که را سزد صفت پاکی
- دختری خرد، به مهمانی رفت
- دختری خرد، شکایت سر کرد
- در آبگیر، سحرگاه بط به ماهی گفت
- در آن ساعت که چشم روز می خفت
- در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
- در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
- در خانه شحنه خفته و دزدان به کوی و بام
- در دست بانویی، به نخ می گفت سوزنی
- دزد تو شد این زمانه ریمن
- دزد عیاری، به فکر دستبرد
- دگر باره شد از تاراج بهمین
- دل اگر توشه و توانی داشت
- دل پاکیزه، به کردار بد آلوده مکن
- دور جهان، خونی خونخوارهاست
- دید موری در رهی پیلی سترگ
- دید موری طاسک لغزنده ای
- دی، کودکی به دامن مادر گریست زار
- دی، مرغکی به مادر خود گفت: تا به چند
- روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
- روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
- رهایت باید، رها کن جهان را

- ۶۶ کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست!
 ۱۶۲ که چند دشمنی از بهر حرص و آرز کزیم
 ۲۵۸ همایون طالعی، فرخنده رایسی
 ۱۸۴ خنده ها کرد بر او موی سیاه
 ۲۶۰ به ناگه روبهی کردش گرفتار
 ۱۲۶ پیشه اش، جز تیره روزی و پریشانی نبود
 ۱۴۲ وزیید و کرد گیتی را معنیر
 ۲۶۱ ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
 ۱۸۵ که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
 ۹۹ که صفای تو، به جز یک دم نیست
 ۱۲۳ بسی کار دشوار کآسان کنند
 ۳۰۴ به دامن چمنی، گلینی نشانیدن
 ۱۱۹ ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 ۱۹۰ ره نیکان چه سپاری! که گرانباری
 ۲۰۷ که تو مسکین، چه قدر بدبویی!
 ۷۲ تا چشم به هم بر زنی خراب است
 ۱۵۵ در و دیوار، مزین کردم
 ۱۷۷ ز انوار کواکب، گشت روشن
 ۸۵ کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
 ۱۷۵ که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن!
 ۲۶۲ که کار من شد از جور تو مشکل
 ۷۷ کز چه پروانه ز من بی خبر است
 ۲۶۴ سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
 ۲۶۶ شد از باد خزان، برگری گریزان
 ۲۶۷ بخفتی وقت گشت گوسفندان
 ۲۶۹ کهن برزیگری را تازه باغی
 ۱۷۵ برای خاطر بیچارگان نیاسودن
- زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد
 ز حیل، بر در موشی نشست گربه و گفت
 ز دامی دید گنجشکی همایی
 ز سری، موی سپیدی رویید
 ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
 زن در ایران، پیش از این گویی که ایرانی نبود
 سسپیده دم، نسیمی روح پرور
 سحرگه، غنچه ای در طرف گلزار
 سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
 سرو خندید سحر، بر گل سرخ
 سر و عقل گر خدمت جان کنند
 سزای رنجبر گلشن امید، بس است
 سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 سود خود را چه شماری! که زیانکاری
 سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
 شالوده کاخ جهان بر آب است
 شاهی گفت به شمع کامشب
 شباهنگام، کاین فیروزه گلشن
 شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
 شبی به مردمک چشم، طعنه زد مزگان
 شکایت کرد روزی دیده با دل
 شمع بگریست گه سوز و گداز
 شنیدستم که اندر معدنی تنگ
 شنیدستم که وقت برگریزان
 شنیدستم یکی چوپان نادان
 شنیدم بود در دامن راغی
 شنیده اید که آسایش بزرگان چیست؟

- ۲۰۴ برفت ذرّه به شوقی فزون به مهمانی
 ۱۹۱ گه مناظره، یک روز بر سر گذری؟
 ۲۱۵ زد نغمه، به یاد عهد دیرین
 ۸۷ کز چه خاک سیهم در پهلوست
 ۲۷۱ شد روان بهر نظاره کردنی
 ۳۰۳ کیفرش فرجام بال و پر به خون آلودن است.
 ۱۰۶ تکیه بر بیهده گُفتار نداشت
 ۲۷۲ کز چه بر خود می‌پسندی این گزند؟
 ۷۷ که به هر موی من دو صد هنراست
 ۹۳ روی پیچید و گفت این چه کسی است!
 ۱۱۶ کسه ز ایّام، دلت زود آزد
 ۹۳ به زیر پر چون نگه کرد، دید پیکانی ست
 ۱۱۳ بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 ۲۷۳ از عدالت‌خانه بیرون برد رخت
 ۲۷۵ رفت سوی خانه با حالی تباه
 ۵۴ در صف گل جامده این خار را
 ۱۴۳ لیک دوک تو نگردید از این بهتر
 ۱۲۴ فصل رحلت در این کتاب نبود
 ۲۷۸ خسته و رنجور، اما تندرست
 ۲۸۰ به جرأت کرد روزی بال و پر، باز
 ۱۳۲ به بام لانه بیاراست پر، ولی نپرید
 ۶۷ کای خود پسند، بامنت این بدسری چراست؟
 ۱۱۷ سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
 ۲۸۲ روزگاری زان خوشی خوش می‌گذاشت
 ۱۰۱ که مرا پای خانه رفتن نیست
 ۲۸۳ زار بـنالید و نـزار اوفتاد
 ۱۸۲ به جهان گذران تکیه مکن چندین
- شنیده‌اید که روزی به چشمه خورشید
 شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
 صبح آمد و مرغ صبحگاهی
 صبحدم، تازه گلی خودبین گفت
 صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
 طایری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد
 عاقل از کار بُزرگی طلید
 عاقلی، دیوانه‌ای را داد پسند
 عالمی طعنه زد به نادانی
 عدسی وقت پختن، از ماشی
 غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
 فتاد طایری از لانه و ز درد تپید
 فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
 قاضی بغداد شد بیمار، سخت
 قاضی کشر ز محضر، شامگاه
 کار مده نفس تبه کار را
 کارها بود در این کارگه اخضر
 کاشکی، وقت را شتاب نبود
 کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
 کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
 کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
 کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
 کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 کودکی در بر، قبایی سرخ داشت
 کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 گُربه پیری ز شکار اوفتاد
 گرت ای دوست، بود دیده روشن‌بین

- گردون نرهد ز تند رفتاری
گر شمع را ز شعله رهایی است آرزو
گفت با خاک، صبحگاهی باد
گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
گفت با صید قفس، مرغ چمن
گفت تیری با کمان، روز نبرد
گفت دیوار قصر پادشهی
گفت سوزن با رفوگر وقت شام
گفت گرگی با سگی، دور از رمه
گفت ماهی خوار با ماهی ز دور
گلی، خندید در باغی سحرگاه
گلی سرخ، روزی ز گرما فسرد
گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
گه احرام، روز عید قربان
لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت:
مادر موسی، چو موسی را به نیل
ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
میپوش آئینه کس را به زنگار
محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مرغی به باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
موشکی را به مهر، مادر گفت
نارونی بود به هندوستان
نخواست هیچ خردمند وام از ایام
نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
نخودی گفت لوبیایی را
- گیتی نهد ز سر، سیه کاری ۱۸۹
آتش چرا به خرمن پروانه می‌زند ۱۲۱
چون تو، کس تیره روزگار مباد ۱۱۲
عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند ۱۱۸
که گل و میوه، خوش و تازه رس است ۷۹
کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد ۲۸۴
که بلندی، مرا سزاوار است ۷۵
شب شد و آخر نشد کارت تمام ۲۸۵
که سگان خویشند با گرگان، همه ۲۸۷
که چه می‌خواهی از این دریای شور؟ ۲۸۷
که کس را نیست چون من عمر کوتاه ۲۹۱
فروزنده خورشید، رنگش ببرد ۲۸۹
کآخر تو هم برون کن از این آشیان سری ۱۹۳
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست ۶۸
سخن می‌گفت با خود کعبه، زین سان: ۲۹۲
بین که ما رخساره چون افروختیم ۱۵۹
در فکند، از گفته ربّ جلیل ۲۹۴
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست ۷۰
دل آئینه‌ست، از زنگش نگه دار. ۳۰۴
مست‌گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست ۹۷
ناگه ز دست چرخ به پایش رسید سنگ ۱۵۱
ناگاه دید دانه لعلی به روزنی ۲۰۵
که بسی گیر و دار، در ره ماست ۷۰
زاغچه‌ای داشت در آن آشیان ۲۹۶
که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام ۱۵۳
نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم ۱۶۰
کز چه من گردم این چنین، تو دراز؟ ۱۴۸

- نفس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم
 نوگلی، روزی ز شورستان دمید
 به کز این پس کندش نطق خرد ابکم ۱۵۷
 خار، آن گل دید و رود هم کشید ۲۹۷
 به خنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست ۱۰۵
 که از چه روی، تو را هیچ برگ و باری نیست؟ ۱۰۳
 سپید جامه و از هر گنه مبرایم ۱۶۲
 یکی را به سر کوفت، روزی به معبر ۱۴۷
 میپوش روی، به روی تو شادمان شده‌ایم ۱۵۸
 فکندن به کشت امیدی، شراری ۱۹۱
 خنگ آز و هوس همی راندن ۱۷۴
 کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست! ۸۸
 دلش از پرتو اسرار، صفایی دارد ۱۱۳
 نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار ۱۳۳
 که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند ۱۲۱
 همی پسوینده در راه خطایی ۲۰۶
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را ۵۶
 به دست آورد الماسی دل‌افروز ۲۹۸
 نظر کرد روزی به گسترده دامی ۱۹۳
 نهاد کودک خردی به سر، ز گل تاجی
 نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
 نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
 نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
 نهفتن به عمری، غم آشکاری
 نیکنامی نباشد، از ره عجب
 وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانهای
 هر که با پاکدلان، صبح و مسایی دارد
 هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
 همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت
 همی با عقل در چون و چرایی
 یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی؟
 یکی گوهر فروشی، ثروت‌اندوز
 یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی

پیشگفتار

اختر آسمان ادب

در یکی از شب‌های سرد و تاریک تبریز، در آسمان زندگی خاندان اصیل و شریفی، ستاره‌ای درخشیدن گرفت که پرتو نورش دیده و دل پدر و مادر، و ساحت خانه و خانواده را روشن ساخت و دیری نگذشت که این فروغ جانفزا چهار دیوار خانه را در هم نوردید و از محدوده شهر نیز فراتر رفت و سراسر ایران و قلمرو زبان فارسی را فراگرفت و جان و دل ایرانیان و فارسی‌زبانان را غرق نور و شور گردانید و اختر چرخ ادب ایران گشت. این سخن‌سرای بلندآوازه، رخشنده اعتصامی متخلص به پروین، دختر یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) است که در اسفندماه / ۱۲۸۵ در تبریز پا به پهنه هستی نهاد و در شانزده فروردین‌ماه / ۱۳۲۰ در تهران چشم از جهان فرو بست و در شهر قم در آرامگاه خانوادگی به خاک سپرده شد و دوستان و پاسداران شعر و ادب پارسی را در سوک و اندوهی جانکاه فرو برد و بهار، آن مهین استاد شعر فارسی به ناله و ستایش درآمد و گفت:

نهفته روی به برگ اندرون، گلی محجوب	ز باغبان طبیعت، ملول و غمگین بود
به خسروان سخن، ناز اگر فروخت، رواست	شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام	ز جمع پردگیان، بی‌خلاف، پروین بود.

و شهریار در سوکنامه‌ای، اندوهگینانه ناله سر داد که:

بلند آسمانیست دیوان پروین	بلند اخترانش فزون از شماره...
چه بد دیدی از بلبلان هم‌آواز	که از طرف گلزار کردی کناره؟
به هر درد و داغی توان چاره جستن	دریغا به داغ اجل نیست چاره!

بـهـل شهریار! آتش شوق پروین که اینجا دلی باید از سنگ خاره.
 پروین در خانواده‌ای رشد و تربیت یافت که کانون علم و ادب و ذوق و شرف بود. پدر
 وی از نویسندگان و اندیشمندان و مترجمان و آزادی‌خواهان نامی صدر مشروطیت، و
 نخستین رئیس کتابخانه مجلس شورای ملی بود. خانه او انجمن بزرگان علم و ادب و شعر
 آن روزگاران، یعنی ملک الشعراء بهار، علامه دهخدا، علامه محمد قزوینی، ادیب السلطنه
 سمعی و استاد سعید نفیسی و جز آنان بود. پیداست که چنین محیط مناسب و ذوق پرور،
 در شکوفایی و بالندگی ذوق و نبوغ پروین چه مایه کارساز و سودبخش بوده است.
 پروین نخست در محضر و مکتب پدر درس آموخت و سپس در تهران در مدرسه
 امریکایی ادامه تحصیل داد و در خردادماه / ۱۳۰۳ به اخذ دیپلم نایل آمد.

در تیرماه / ۱۳۱۳ به اصرار پدر به خانه بخت رفت؛ ولی همسر او که پسرعموی پدر و
 افسر شهربانی (رئیس شهربانی کرمانشاه) بود، از جهان اندیشه و احساس و ذوق و ادب
 پروین محبوب و فرهیخته، فرسنگ‌ها فاصله داشت؛ از این رو این پیوند نامتجانس،
 دیری نپایید و پس از دو ماه و نیم، پروین به خانه پدر برگشت و افزون بر اثر نامطلوبی که
 این شکست در روحیه و آثار او پدید آورد، قطعه سه‌بیتی زیر را به یادگار گذاشت که در
 آن، شاعر حساس، خانه بخت را «قفس»، حریف را «خار» و خود را «مرغ گرفتار» نامیده
 است:

ای گل! تو ز جمعیت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی؟
 ای لعل دل‌افروز! تو با این همه پرتو جز مشتری سفله به بازار چه دیدی؟
 رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت غیر از قفس ای مرغ گرفتار! چه دیدی؟

شکست و ناراحتی دیگر پروین، مرگ پدر بود که نشاط و زندگی او را درهم نوردید و
 او را بیش از پیش آزرده و افسرده ساخت؛ زیرا آن مرد بزرگ، افزون بر پدری، برای
 پروین، مقام معلمی و استادی و مرشدی و رهبری نیز داشت. سوکنامه‌ای که وی در ماتم
 پدر سروده، از عالی‌ترین شعرهایی است که در گرامی داشت و سوک پدر سروده شده
 است.

پروین برخلاف شاعران دیگر در اشعار خود از خود سخن نمی‌گوید؛ اما از لابلای
 اشعار، بویژه قطعاتش خطوط اصلی چهره ادبی و ذوقی و فکری و شخصیتی او را به خوبی
 و روشنی توان دید.

هیچ یک از قشرها و رسته‌های اجتماع، از شاه و وزیر، قاضی و وکیل، حاکم و محتسب، کارگر و کشاورز، مَلّاک و سرمایه‌دار، دختر یتیم، پسر بی‌مادر، پیرزن بیوه، جوان فقیر، پیر جهان‌دیده، چوپان فداکار، زن و مرد، روستایی و شهری، صیّاد و شکار، پزشک و پرستار و... از گستره اندیشه و دیدگاه ذوق و شعر او به دور نمانده است. پروین بر خلاف همه یا بیشتر گویندگان، شعر عاشقانه نمی‌سراید و عشقی را عشق می‌خواند که حقیقی و قلبی باشد نه مجازی و لفظی:

عشق آن است که در دل گنجد سخن است آن که همی بر دهن است
 بهر معشوقه بمیرد عاشق کار باید، سخن است این، سخن است.
 اما حقیقت این است که در سراسر سروده‌های او، عشق به انسانیت، آزادی، آزادگی، عدالت اجتماعی، علم و هنر و معرفت و تحقیق، حرکت و پویایی و کار و کارگر، بویژه عشق به قشرهای محروم و دردمند و رنج‌دیده و ستم‌کشیده اجتماع موج می‌زند.

شعر پروین، هم درمان درد دردمندان و ناتوانان و ستم‌کشان و محرومان است و هم پتک‌گران بر سر زورگویان و خودکامگان و جهل‌پروران و زالوان اجتماع. طبع او، دریای جوشان و خروشان عاطفه و احساس و انسانیت است که گوهرهای تابان و گرانسنگی را بر دریا بار ادب فارسی فرو می‌ریزد. قطعات او خشم درونزای برونتاب ملت ایران است که از دلی آگاه و دردمند برخاسته است و لاجرم بر دل‌ها می‌نشیند. اشعار او غوغای نفس‌های بریده در سینه‌ها، و فریاد شکسته در گلوهای زندانیان بیگناهی است که مجال ظهور و بروز نیافته‌اند. سروده‌های او آهنگ تپش‌های دل‌مادر داغ‌دیده‌ای است که فرزندش به گناه بیگناهی و یا به جرم وطن‌دوستی بر سر دار رفته و یا در زندان سربه‌نیست شده است. چکامه‌های او پژواک جنایت‌های مالکان و کارفرمایان، و بازتاب خیانت‌های حاکمان و زالوصفتانی است که مکیدن خون ملت ایران را پیشه داشته‌اند. آری، اگر ادبیات هر ملتی، آینه زندگی و تاریخ آن ملت است، دیوان پروین، آینه تمام‌نمای زندگی اکثریت ملت محروم و مظلوم ایران است، چه در دوران حیات شاعر و چه پیش و پس از آن روزگاران.

اینک نکاتی در قلمرو ابعاد شخصیت و هنر و پیام پروین:

۱- پروین و ترجمه‌های پدر

پروین در آفرینش تابلوهای خود نه تنها اشعار گویندگان نامی ایران، بویژه ناصر خسرو، سنایی، عطار، مولوی، انوری، سعدی، حافظ، ابن‌یمین، دهخدا و... را

پیشاروی خود دارد — که به پاره‌ای از آن‌ها اشاره خواهد شد — شخصیت ادبی و علمی و فکری پدر نیز برای او چشمه‌ای است زاینده و دولتی است پاینده؛ که هم از محضر و کتابخانه و معاشران و دوستان او بهره می‌جوید و هم از ترجمه‌های او که از آثار نویسندگان و اندیشمندان نامدار غرب به فارسی برمی‌گرداند، در شعر مایه می‌گیرد. از این دسته است ۱۵ قطعه از ترجمه‌های اعتصام‌الملک از ویکتور هوگو، هانری هانیه، الفیه‌ری، والت ویتمن، لئوپاردی و دیگر شاعران و نویسندگان فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی و امریکایی که شاعر و استاد فقید سعید دکتر مهدی حمیدی شیرازی در اول جلد دوم «دریای گوهر» آورده است. از جمله آن ترجمه‌ها قطعه «به یک مومیایی مصر» اثر «اسمیت» شاعر انگلیسی است که پروین آن را تحت عنوان «یاد یاران» بازآفرینی منظوم کرده است.

بدیهی است که شاعر در این کار به ترجمه متعارف و دقیق دست نمی‌زند و حتی ترجمه آزاد منظوم هم نمی‌کند؛ بلکه با الهام از اصل ترجمه، آن را با دگرگونی‌ها و آب و تاب بیشتر، و پیام انسانی افزون‌تر و گیراتر به زبان شیرین شعر فارسی درمی‌آورد و بازآفرینی می‌کند و در این قطعه نیز او همین سبک را به کار گرفته و پیام کلی اسمیت را بدون رعایت تعداد یا ترتیب بندها، در بندهای مختلف آورده است. اینک به عنوان نمونه دو بند از ترجمه منشور اعتصام‌الملک را با ابیاتی از بازآفرینی منظوم پروین که وجوه اشتراکی دارند، در زیر می‌آوریم:

بند ۴ - ترجمه منشور: این دست که به پهلوی تو پرچین شده، شاید با فرعون می‌گساری کرده و تعاطی اقداح نموده. شاید پیشیزی به کلاه «اومهر» افکنده. شاید به دعوت «سلیمان» در موقع تقدیس عبادتگاه، مشعله برداشته.

بند ۶ - ترجمه منشور: از وقتی که جسد تو در این صندوق خوابیده است، بسی تبدیلات و انقلابات دیده‌ایم. دولت امپراتوری «روم» تأسیس شده و به انجام رسیده. عوالم تازه به عرصه شهود آمده‌اند. ملل قدیم روی به انقراض نهاده‌اند. پادشاهان بیشمار در آغوش خاک آرمیده‌اند. با وجود همه این‌ها تغییری به تو راه نیافته و ذره‌ای از گوشت تو ضایع نشده. (دریای گوهر، ج ۲، ص ۱۸):

کاین راز، نهران کنی به لبخند	گویی به تو داده‌اند سوگند
بوده‌ست چو شاخه‌ای برومند	این دست که گشته است پرچین

کرده‌ست هزار مشکل آسان بسته‌ست هزار عهد و پیوند
 شاید که به بزمگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چند
 کو دولت آن جهان خداوند؟
 ای مرده و کرده زندگانی! ای زندهٔ مرده! هیچ دانی؟
 بس پادشهان و سرفرازان بردند به خاک، حکمرانی
 بس رمز ز دفتر سلیمان خواندند به دیو، رایگانی
 بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام گه با غم و گه به شادمانی
 بس کاخ بلندپایه شد پست اما توبه جای همچنانی

بر قلعهٔ مرگ، مرزبانی. (دیوان پروین، ج ۶، ص ۲۶۶)

۲- سبک شعر پروین

پروین از حیث قالب شعری، بیشتر، قطعه و مثنوی و قصیده سروده است و پنج قطعه ترکیب‌واره و پنج قطعه غزل نیز دارد. و از نظر ویژگی‌های لفظی و معنوی و فکری و پیامی، سادگی و روانی و استواری را از سبک خراسانی، و شیوایی را از سبک عراقی گرفته و احساس‌ها و اندیشه‌ها و پیام‌های نو را به استادی هرچه تمام‌تر در آن قالب‌های کهن ریخته و عرضه داشته است. در اشعار پروین هم رد پای اشعار ناصر خسرو را می‌توان دید و هم نشان پای آثار سنایی و انوری و سعدی و مولوی و ابن‌یمین و ... را. از نظر شیوه بیان، بیشتر اشعار پروین، سبک سمبولیسم را دارد و از عالی‌ترین نمونه‌های شعر سمبولیک زبان فارسی به‌شمار است. شاعر در اشعار، بویژه قطعه‌های خود، حیوانات و جمادات را سمبول انسان‌هایی قرار داده و پیام‌های خویش را از زبان آن‌ها بازگو کرده است. در شعر پروین، همه چیز و همه کس زبان باز می‌کنند و به گفتگو می‌پردازند؛ این تنها طفل یتیم و بیوه‌زن پیر و جوان فقیر نیستند که از دردهای خویش ماجراها می‌گویند، بلکه مانند کلیده و دمنه، حیوانات نیز لب به سخن می‌کشایند: بلبل و زاغ و طاووس و طوطی و پروانه و کرم و پیله و گربه و حلزون و دیگر حیوان‌ها نیز سخنگوی دردهای جامعه، و اندیشه‌ها و خواسته‌ها و پیام‌های شاعرند و فراتر از آن، جمادات نیز جان گرفته‌اند و قوهٔ ناطقه یافته‌اند: گل سرخ، لاله، نرگس، آسیا، آب، پایه، دیوار، شمع، نخ، سوزن، پیراهن، شانه، آئینه، نهال و ... همه و همه از دردهای نهفته و نگفتهٔ انسان‌ها، بویژه انسان‌های محروم، پرده برمی‌دارند و با

خواننده دیوان، داستان‌ها می‌گویند.

۳- پایگاه ادبی پروین

افزون بر این که پروین یکی از گویندگان نامدار و ارجمند این مرز و بوم است، می‌توان گفت پروین از سه جهت، پایگاه نخست را داراست:

(۱) بزرگترین شاعره ایران است. (حدّاقل در شعر عروضی و سنتی)

(۲) بزرگترین شاعر قطعه‌سراست.

(۳) بزرگترین گوینده مناظره‌پرداز است.

در میهن عزیزمان ایران که مهد ذوق و ادب و شعر است، گویندگان بزرگ برتر از پروین فراوان داریم؛ که یکی از آن بزرگان معاصر، استاد سخن‌سنج و سخن‌آفرین ملک‌الشعراى بهار است؛ اما از امتیازهای پروین یکی این است که از میان بانوان سخن‌سرا، شاعری بدین پایه و آوازه نداشته‌ایم، از رابعه قزدارى، مهستی گنجوی، مستوره کردستانی، نیمتاج خاکپور سلماسی تا سیمین بهبهانی و پروین دولت‌آبادی و جز آنان که همگی برای ما عزیزند.

از میان گویندگان نامدار ایران، قطعه‌سرایان بزرگی چون ناصر خسرو، انوری، سعدی، ابن‌یمن، جامی و... داریم؛ اما از حیث کیفیت و کمیّت، بویژه تنوع موضوعات و پیام‌های انسانی، قطعه‌های پروین در این میان، شأن خاصی دارد و مطالعه قطعاتی چون: آسایش بزرگان، اشک یتیم، اندوه فقر، باد بروت، بام شکسته، برای سنگ مزار، به باغ نظم، بی‌پدر، تاراج روزگار، تهی دست، تیره‌بخت، حدیث مهر، دزد خانه، ذره، راه دل، روش آفرینش، سرود خارکن، سفر اشک، شکایت پیرزن، طفل یتیم، عیب‌جو، فرشته انس، فریاد حسرت، کیفر بی‌هنر، گرگ و سگ، گوهر اشک، مست و هشیار، نشان آزادگی، نکوهش بیجا، نکته‌ای چند و...، صحت این ادعا را گواهی است صادق.

همان‌گونه که استاد فقید ملک‌الشعراى بهار اشاره کرده‌اند، شاعران ما کمتر به صنعتِ مناظره روی آورده‌اند؛ اما با مطالعه‌ای که نگارنده در قطعه‌ها و مثنوی‌های پروین به عمل آورده، شمار مناظره‌ها از مرز صد گذشته و به صد و دوازده قطعه رسیده است. و ما هیچ شاعری را از پیشینیان و معاصران سراغ نداریم این همه مناظره، آن هم با پیام و محتوای عالی عاطفی و تربیتی و انسانی و با قهرمانان و گفت و شنودگران گوناگون سروده باشد، هم‌چون مناظرهای زاغ و طاووس، آسیا و آب، پایه و دیوار، عالم و نادان،

عدس و ماش، گُل و خاک، خار و گل، بلبل و گل، باغبان و گل، بنفشه و باغبان، صاف و دُرد، دیوانه و زنجیر، سگ و گربه، سگ و گرگ، بزرگمهر و نوشیروان، آب و آتش، سپیدار و تبر، مار و مور، ابر و گُل، شاهد و شمع، موش و گربه، جغد و طوطی، جعل و زغال، کوه و کاه، دلو و طناب، تابه و دیگ، برف و بوستان، جوان و پیر، ذره و خورشید، نخ و سوزن، سیر و پیاز، روباه و ماکیان، دزد و قاضی، مست و محتسب، گدا و خدا، بلبل و مور، مور و سلیمان، درویش و گنج، امید و نومیدی، دزد و خفاش، غنچه و گل، دیده و دل، گوهر و سنگ، عاقل و دیوانه، تیر و کمان، ماهی خوار و ماهی، گل و شبنم، کعبه و دل، کرباس و الماس و ...

۴- سادگی و روانی و یکدستی شعر پروین

از ویژگی‌های شعر پروین، سادگی و روانی و نیز یکدستی اشعار اوست و همین ویژگی‌ها یکی از انگیزه‌ها و علّت‌های اقبال مردم، بخصوص نسل جوان به شعر اوست؛ واژه‌ها و ترکیب‌ها و تعبیرهای درشت و دشوار و ناهموار، صور خیال دور از ذهن، و دیگر پیچیدگی‌های لفظی و معنوی در این دیوان بسیار اندک و نادر است و: النَّادر کالمعدوم. مطالعه قطعه‌های گوناگون و نیز تک‌بیتی‌هایی که در پایان همین دیباجه آمده، نمونه‌ای است روشن.

۵- فروتنی پروین

یکی از خصوصیات و سجایای اخلاقی پروین، فروتنی و خاکساری اوست. وی نه تنها خود را برتر از همه گویندگان معرفی نکرده و دیگران را ریزه‌خور خوان طبع خود نشمرده، بلکه گفته خود را «نه در خور ارباب فضل» و دیوان خویش را «صحیفه ناچیز» و سخن خویش را «صفر» نامیده است که در برابر اعداد به شمار است و نیز خود را کمتر از ذره نامیده است:

چکامه و سخن من به صفر می‌مانست که در برابر اعداد در شماری بود
 نبود در خور ارباب فضل، گفته من در این صحیفه ناچیز، یادگاری بود.

به کوه شوق گذاری نمی‌کنی پروین! چو ذره نیز ره و رسم را نمی‌دانی.
 و نه تنها خود از تکبر بیزار و بری است، بلکه تکبر و خودپرستی و خودخواهی و خودکامی دیگران را نیز می‌نکوهد و می‌گوید:

... بتر ز دیو پرستی ست خود پرستیدن.

و یا:

... هنروران نپسندند خود پرستیدن.

و یا:

چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
یکدیوار ناستوار بی پایه ست خودکامی
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه.
اگر بادی وزد، ناگه گذارد روبه ویرانی.

۶- درد آشنایی پروین

روشن ترین ویژگی پیام و محتوای شعر پروین، درد آشنایی و اظهار همدردی او با دردمندان و ناتوانان و محرومان و بیدادزدگان اجتماع است. عاطفه و احساس و همدردی در سراسر اشعار او موج می زند؛ از این دسته اند اشعار نغمه رفوگر، پند برزگر به فرزند، اشک یتیم، بی پدر، رنج نخست، طفل یتیم، شکایت پیرزن، قلب مجروح، تیره بخت، اندوه فقر، تهی دست، نغمه خوشه چین و ...

۷- علم و هنر و معرفت و ادب در شعر پروین

او سخت عاشق علم و هنر و معرفت است و به هر مناسبتی به ستایش آن سه می پردازد و افزون بر قطعه های علم سرمایه هستی است، هنر و علم کیمیاست، فضل سرمایه بزرگی است، فضل چراغ دلفروز است و ... که در این زمینه سروده است، در اشعار دیگر نیز از علم و عالم، هنر و هنرمند تحسین ها کرده است؛ از جمله می گوید:

به هنر کوش که دیبای هنر
آن را که دیبۀ هنر و علم در بر است
از کمال و هنر جان تو شوی کامل ...

پروین، شراب معرفت از جام علم نوش ...

جان چو کان آمد و دانش، گهرش پروین! ...

یاری از علم و هنر خواه چو در مانی ...

زیب یابد سر و تن از ادب و دانش ...

تا پای بُود ره ادب می رو
جهل، چون شب پره و علم چو خورشید است
تا دست بُود در هنر می زن.
نکند هیچ جز این نور، گریزانش.

۸- تحقیق در شعر پروین

پروین در اشعار خود بارها و بارها تحقیق را می‌ستاید و خوانندگان را بسوی تحقیق فرامی‌خواند؛ از جمله می‌گوید:

آن کاوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
در راه خلق، خار مگیلان نمی‌شود.

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن.

به غیر از گلشن تحقیق، پروین!
چه باغی از خزان بوده‌ست ایمن؟

۹- تلاش و کار و کارگر

پروین در بسیاری از شعرهایش خوانندگان را به کار و تلاش فرا می‌خواند و به ستایش کار و دفاع از حق کارگر می‌پردازد. قطعات سعی و عمل، ای رنجبر، و نیز ابیات زیر از این دست است:

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل ...
کارگران طعنه می‌زنند به کاهل ...
کارگر هر که هست محترم است ...

جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
وندر آن خون، دست و پای کن خضاب‌ای رنجبر!

۱۰- پند و حکمت و ارشاد و راهنمایی

پروین با این که زن و جوان است، اما همچون پیرمردی جهان‌دیده و فرزانه و دلسوز، همه‌جا به ارشاد و راهنمایی خوانندگان لب می‌گشاید. قطعه‌های روشن‌دل کپست، باد بروت، نیکی دل، حقیقت و مجاز، حدیث نیک و بد، سرود خارکن، چند پند، تدبیر پایان از آغاز، هم‌نشین خرد، صفت پاکی که را سزد؟، خون دل، ای بیخبر!، گفته نفس، دزد خانه، کارهای ما، جمال حق، شمع راه، شرط نیک‌نامی، آسایش بزرگان، پیک پیری، گره گشای، جان و تن، کارآگاه، تیمارخوار و ... و همه قصیده‌ها و مناظره‌ها نمونه‌هایی از اشعار ارشادی پروینند و ابیات زیر، نمونه‌های دیگر:

هزار کاخ بلند ار بنا کند صیاد
بهای خار و خس آشیان ویرانی‌ست.

به صحرا سرود این چنین خارکن:
که از کندن خار، کس خوار نیست.

عاقل از کار، بزرگی طلبید
تکیه بر بیهده گفتار نداشت.

جهل و حرص و خودپسندی، دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست‌صورت، زینهار!

۱۱- آز و هوا

از صفت‌های زشت و نکوهیده‌ای که پروین سخت آن‌ها را نکوهیده است، دو خوی زشت آز و هواست. از جمله گوید:

آز و هوا که راه به هر خانه کرد، سوخت
دام در ره نه هوا را تا نیفتادی به دام
به حرص و آز میر فرصت عزیز به سر ...
مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم ...
جامه رنگین ما آز و هواست ...

۱۲- عاطفه پروین

پروین، آیت مهر و عاطفه و عطوفت است. اوج موج عاطفه او را در سوکنامه پدرش می‌توان دید و نمونه‌های دیگری را پیش از این (دردآشنایی پروین) دیدیم. او نه تنها نسبت به انسان‌ها، حتی نسبت به حیوان‌ها نیز در شعر خود عاطفه و همدردی نشان می‌دهد. و از نمونه‌های مهر و عاطفه او نسبت به حیوانات، قطعه‌های ای مرغک، ای کودک، سپید و سیاه، بام شکسته، کودک آرزومند را می‌توان نام برد و به عنوان نمونه به بیت‌های زیر می‌توان بسنده کرد:

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
کبوتری سحر اندر هوای پروازی
رسید بر پرش از دور، ناوکی جان‌سوز
از ساحت پاک آشیانی
تیسیری بجهید از کمانی
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
دور اوفتاد کودک خردی ز مادری.
به بام لانه بیاراست پر، ولی نپرید
مُبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید.
مرغی بپرید سوی گلزار...
چون برق جهان ز ابر آزار ...
فرزند مگر نداشت صیاد؟!

ای گربه! ترا چه شد که ناگاه
ای گم شده عزیز! دانی
رفتگی و نیامدی دگر بار ...
کز یاد نمی‌شوی فراموش؟

۱۳- زن در شعر پروین

زن در شعر پروین پایگاه والا و ارجمندی دارد. شاعر، زن را فرشته‌انسان می‌خواند و

با مرد، برابر می‌داند و به ستایش او می‌پردازد؛ بخصوص مقام مادری او را بسیار باارزش می‌شمارد و می‌ستاید. از جمله در قطعه «فرشته انس» می‌گوید:

در آن سرای که زن نیست، انس و الفت نیست
 به هیچ مبحث و دیباچه‌ای قضا نوشت
 فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود
 چو مهر گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود
 و در مقام مادر گوید:

شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
 دامنِ مادر، نخست آموزگار کودک است
 گل اگر بود، مادرِ من بود
 فرخنده‌تر ندیدم از آن، هیچ دفتری
 طفلِ دانشور، کجا پرورده نادان مادری؟!
 چون که او نیست، گل به گلشن نیست.

۱۴- پروین و وصف طبیعت

پروین در وصف طبیعت همچون فرخی سیستانی ید بیضا می‌کند. اینک چند بیت به عنوان نمونه در وصف زمستان، نسیم و شب:

دگر باره شد از تاراج بهمن
 پری رویان ز طرف مرغزاران
 هوا مسموم شد چون نیش کژدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 به سختی گشت همچون سنگ خارا
 تهی از سبزه و گل، راغ و گلشن
 همه یک‌باره برچیدند دامن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 به باغ، آن فرش همچون خزّ ادکن...

سپیده‌دم نسیمی روح‌پرور
 به رخسار و به تن، مشاطّه کردار
 گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
 وزید و کرد گیتی را معنبر
 عروسان چمن را بست زیور
 سترد از چهره، گردِ بید و عَرَعَر...

شبا هنگام کاین فیروزه گلشن
 غزال روز پنهان گشت از بیم
 جهان را سوک بگرفت و شباویز
 ز انوار کواکب گشت روشن
 پلنگ شب برون آمد ز مکن
 بسان سوکواران کرد شیون...

۱۵- پروین و گل:

پروین همانند همه سخن‌سرایان، عاشق گل است و در مناسبت‌های گوناگون به وصف و ستایش آن پرداخته و گاهی آن‌ها را با هم یا با حریف دیگری به مناظره نشانده است؛ از این دست است مناظره‌های بلبل و گل سرخ، بلبل و گل، لاله و نرگس، گل و خاک، خار و گل، بلبل و گل، باغبان و گل، سرو و گل، بنفشه و باغبان، بنفشه و لاله، گل و خار، ابر و گل، گل و بلبل، گل زرد و گل سپید، گل و آب روان، گل گلشن و گل خودرو، غنچه و گل، صاحب‌دل و گل پژمرده، گل سرخ و ابر، گل و شبنم، نوگل و خار. و اینک چند بیت حاوی نام و وصف گل‌ها:

بنفشه بر سمن بگرفت ماتم	شقایق در غم گل کرد شیون
سترده شد فروغ روی نسرین	پریشان گشت چین زلف سوسن.
فرو شستند چین زلف سنبل	بیفشاندند گرد از چهر سوسن.
برای خواب سرو و لاله و گل	چه شب‌ها کرده‌ام شب‌زنده‌داری.

۱۶- صور خیال و تعبیرات

افزون بر شعرهای سمبولیک که در آن‌ها حیوانات و جمادات به سخن درآمده‌اند و طبعاً استعاره و کنایه و مجاز به کار گرفته شده‌اند، در این اشعار و دیگر سروده‌های پروین، از گونه‌های مختلف صور خیال اعم از تشبیه و استعاره و کنایه و مجاز و ایهام و نیز تعبیرات بدیع و زیبا استفاده شده است؛ اما پروین هرگز در این راه، تعمد و تصنع روا نداشته و همه آن‌ها به طور طبیعی به کار رفته‌اند و خللی به روانی و سادگی شعر او وارد نساخته‌اند.

اینک چند نمونه از این‌گونه صناعات و تعبیرات:

من زبون گشتم به چنگال دو گرگ	روز و شب گرگند و گیتی مکنم است.
زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و گرگ	فروخت بر همه و گفت مشک تاتاری ست.
عمر، دهقان شد و قضا، غربال	نرخ ما نرخ گندم و کاهی ست
ماکیان وجود را چه امان؟	تا که مانند چرخ، روباهی ست.
لعل من چیست؟ عقده‌های دلم	عقد خونین به هیچ مخزن نیست.
گل من، خارهای پای من است...	

روبَه روزگار خواب نکرد
اشک، طرف دیده را گردید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان
قاصد معشوق بود از کوی عشق
به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ:
جسم، چون کودک و جان است و را دایه
جهل، چون شب پره و علم، چو خورشید است...
ز بیم، چشم زحل، خون ناب ریخت به خاک
پسری رویان ز طرفِ مرغزاران

تا که این قلعه، پاسبانی داشت.
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت.
کس نمی داند چرا رنجید و رفت؟!
چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت.
که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی!
عقل، چون مادر و علم است و را دختر.
چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان.
همه یک باره برچیدند دامن.

۱۷- اوزان و بحور عروضی

پروین در شعر خویش اوزان و بحور گوناگون عروض فارسی را به استخدام گرفته؛ حتی اوزان سنگین و کم کاربرد که چندان با ذوق ایرانیان سازگار نیست و در دیوان سعدی و حافظ آن‌ها را نمی‌بینیم و یا کمتر می‌بینیم.

قطعه‌ها و غزل‌ها و ترکیب‌واره‌ها و تک‌بیتی‌ها همگی در اوزان و بحور رایج و روان و خوش‌آهنگ پرداخته شده و مثنوی‌ها در پنج بحر و وزن زیر:

- (۱) بحر سریع مطوئی موقوف (مکشوف)، چون:
آن نشنیدید که در شیروان ... = مفععلن، مفععلن، فاعلان (فاعلان)
- (۲) بحر رمل مسدّس محذوف (مقصور)، چون:
این چنین خواندم که روزی رویی ... = فاعلاتن، فاعلاتن، فاعِلن (فاعلان)
- (۳) بحر متقارب مَثَمَن محذوف (مقصور)، چون:
به الماس می‌زد چکش زرگری ... = فعولن، فعولن، فعولن، فعَل (فعول)
- (۴) بحر هزج مسدّس محذوف (مقصور)، چون:
به بام قلعه‌ای، باز شکاری ... = مفاعیلن، مفاعیلن، فعولن (فعولان)
- (۵) بحر مجتث مَثَمَن مخبون محذوف (مقصور):
کبوتری، سحر اندر هوای پروازی ... = مفاعلن، فعلاتن، مفاعلن، فعِلن (فعِلان)

اما در قصیده‌ها گاهی به سبک ناصر خسرو و دیگر بزرگان پیشین، اوزان سنگین برگزیده است؛ مانند سه قصیده به مطلع‌های زیر که به ترتیب در بحور و اوزان متقارب

مَثَمَّنْ سالم، هزج مسدّس سالم، مضارع مسدّس اُخرب مکفوف پرداخته شده است:
 رها بیت باید، رها کن جهان را ... = فعولن، فعولن، فعولن، فعولن.
 یکی پرسید از سقراط کز مُردن چه خواندستی؟ ... = مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیلن.

ای دل! عبث مخور غم دنیا را ... = مفعولُ فاعلاتُ، مفاعیلن.
 و از این قبیل است قصیده‌هایی که در وزن، بیشتر از ناصر خسرو استقبال شده است و مطلع آن‌ها چنین است:

ای دل! فلک سفله، کج مدار است	صد بیم خزان‌ش به هر بهار است.
شالوده کاخ جهان بر آب است	تا چشم به هم برنهی خراب است.
آن کس که چو سیمرخ، بی‌نشان است	از رهزن ایّام در امان است.
کارها بود در این کارگه اخضر	لیک دوک تو نگردید از این بهتر.
نفس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم	په کز این پس کندش نطقِ خرد ابکم.
حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان	عیب خود را مکن ای دوست، ز خود پنهان.
سود خود را چه شماری؟ که زیانکاری	ره نیکان چه سپاری؟ که گرانباری.
ای شده سوخته آتش نفسانی!	سال‌ها کرده تباهی و هوس‌رانی.

۱۸- استفاده از ضرب‌المثل‌ها

پروین در شعر خود از ضرب‌المثل‌ها نیز غافل نیست و آن‌ها را عیناً یا با تصرّفاتی در شعر خود می‌آورد؛ از آن جمله است:
 چو کار تو ز امروز ماند به فردا
 حساب خود نه کم گیر و نه افزون
 روز می‌بینی تو و من روزگار
 گرچه گرد است به دیدن، گردو
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید؟
 ... هر که چه کند در افتاد به چاه اندر.
 چه کاری کنی چون به فردا نمایی؟
 منه پای از گلیم خویش بیرون.
 کار می‌بینی تو و من عیب کار.
 نه هر آن گرد که دیدی، گردوست.
 آن‌گه که او ز کالبدی بیشتر نداشت.

۱۹- پروین و پیامبران و بزرگان تاریخ

پروین در بسیاری از شعرهای خود به پیامبران و اندیشمندان و دانشمندان و

فرمانروایان تاریخ اشاره و تلمیح دارد که به عنوان نمونه به یکی دو مورد بسنده می‌شود:
 ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن!...
 آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن...
 ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن...
 همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن
 همچو ابراهیم در آتش، گلستان داشتن
 کشتی صبر اندر این دریا درافکندن چون نوح
 دیده و دل، فارغ از آشوب طوفان داشتن...
 همچو پاکان، گنج در گنج قناعت یافتن
 مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن...
 عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی.
 رفت می‌باید وزین آمدن و رفتن
 نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون.
 شداد نمآند در شماری با کار قضا نکرد کاری
 نمرود و بلند بُرج بابل شد خاک و برفت با غباری.

۲۰- پروین و پیروی و استقبال و بهره‌گیری از شاعران بزرگ

همان‌گونه که در آغاز سخن، اشارت رفت، پروین دیوان همه سخنوران نامی ایران را خوانده و از نظر قالب و لفظ و معنی و پیام و فنون ادبی از آن‌ها مایه گرفته است. اینک به عنوان نمونه به چند تن از این بزرگان اشاره می‌شود:

(۱) ناصر خسرو - افق دید این دو شاعر به هم نزدیک است و شعر پروین از نظر پیام‌های انسانی و ناله‌ها و نقدها از حاکمان ستمگر و خودفروش، عالمان ریاکار و دین‌فروش و هم‌چنین دیگر قشرهای فاسد اجتماع، هم‌سوئی و هم‌گونی چشم‌گیری با اشعار بلند ناصر خسرو دارد. و افزون بر آن، در قصیده‌هایی به استقبال ناصر خسرو رفته است. از آن جمله است:

ناصر خسرو: ای روی داده صحبت دنیا را

شادان و بفرراشته آوا را

پروین: ای دل، عیبث مخور غم دنیا را
 فکرت مکن نیامده فردا را
 ناصر خسرو: مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش
 چون ترا خوار کند، چون نکنی خوارش!
 پروین: ای شده شیفته گیتی و دورانش!
 دهر، دریاست، بیندیش ز طوفانش.
 ناصر خسرو: این روزگار بی خطر و کار بی نظام
 وام است بر تو گر خبرت هست، وام، وام!
 پروین: در خانه، شحنه خفته و دزدان به کوی و بام
 ره، دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام.
 ناصر خسرو: غریبی می چه خواهد یارب! از من؟
 که با من روز و شب بسته‌ست دامن.
 پروین: دگر باره شد از تاراج بهمن
 تهی از سبزه و گل، راغ و گلشن.
 ناصر خسرو: ای افسر کوه و چرخ را جوشن!
 خود تیره به روی و فضل تو روشن.
 پروین: دزد تو شد این زمانه ریمن
 آن به که نگردی اش به پیرامن.
 ناصر خسرو: بگذر ای باد دل افروز خراسانی!
 بر یکی مانده به یمگان دره، زندانی.
 پروین: ای شده سوخته آتش نفسانی!
 سالها کرده تباهی و هوس رانی.
 ناصر خسرو: جهان! مرا خیره مهمان چه خوانی؟
 که تو میزبانی نه بس نیک خوانی.
 پروین: بسوز اندر این تیه ای دل! نهانی
 مخواه از درخت جهان، سایه بانی.
 و گفتار اوزان و بحور عروضی (ص ۳۰)

(۲) سعدی - پروین از دید نکته‌های ارشادی و اندرزی، بیش از همه به سعدی نظر دارد. اینک چند نمونه:

سعدی: ترک دنیا به مردم آموزد
 پروین: ای آن که راستی به من آموزی!
 سعدی: سعدی! مگر از خرمن اقبال بزرگان
 پروین: نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 سعدی: نام نیکو گر بماند ز آدمی
 پروین: خوش آنکه نام نکویی به یادگار گذاشت ...
 سعدی: چو بینی یتیمی سرافکنده پیش

مده بوسه بر روی فرزند خویش
 پروین: نزد من [یتیم] دختر خود را بوسید [پدر]
 بوسه‌اش کار دوصد خنجر کرد.

(۳) حافظ:

حافظ: دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر:
 کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
 پروین: هرچه کنی کشت، همان بدروی ... - و نیز:
 مزروع تو گر تلخ یا که شیرین
 حافظ: تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین ایام
 پروین: تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 حافظ: دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
 پروین: چو نیروی بازوت هست ای توانا!
 حافظ: گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد.
 پروین: مقصد عافیت از گم‌شدگان پرسی
 رو که بر گم‌شدگان خویش تو برهانی.
 (۴) گویندگان دیگر:

دقیقی: ز دو چیز گیرند مر مملکت را
 یکی پرنیانی، یکی زعفرانی...

پروین: دلیران گرفتند اقطار عالم
 منوچهری: شبی گیسو فروهشته به دامن
 پروین: دگرباره شد از تاراج بهمن
 خیام: بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
 پروین: اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 خیام: هر سبزه که بر کنار جویی بوده‌ست
 پروین: برگ گل یا بر گل‌خساری‌ست
 خاقانی: هان ای دل عبرت‌بین! از دیده عبر کن، هان

ایوان مداین را آینه عبرت دان...
 پروین: ز ایوان مداین هنوز پیدا
 صائب: من از بیقدری خار سر دیوار دانستم
 بس قصه پنهان و آشکار است ...

که ناکس، کس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها.
 پروین: پست اندیشه، بزرگی نکند هرگز
 دهخدا: یاد آرزو شمع مرده یاد آرزو!
 پروین: او پنج قطعه ترکیب‌واره در استقبال و پیروی از این ترکیب‌واره علامه فقید
 علی اکبر دهخدا سروده است که در چهار قطعه آن، هم در وزن و هم در سبک و قالب
 عیناً از دهخدا تقلید شده و در پنجمی (یاد یاران) با اندکی تفاوت.

۲۱- پروین و سخن‌سنجان و سخن‌شناسان

پروین اعتصامی از گویندگانی است که سخن او نه تنها قبول عامه یافته، بلکه
 صاحب‌نظران و سخن‌شناسان و سخن‌سنجان نیز درباره شخصیت و شعر او به کند و کاو و
 پژوهش و نقد پرداخته و داد سخن داده‌اند. افزون بر مقدمه محققانه و عالمانه‌ای که استاد
 فقید ملک‌الشعرای بهار بر دیوان وی نوشته، مقاله‌ها و نقدها و ستایش‌های فراوانی در این
 زمینه نگارش یافته که آقای مسعود جوادیان کتابشناسی آن را در مجله فرهنگ، شماره
 ۱۴، پاییز / ۱۳۷۲ درج کرده و آقای دکتر حشمت مؤید به سال ۱۳۶۵ کتابشناسی دیگری
 را همراه چاپ دیوان پروین ارائه نموده است.

خانم دکتر روح‌انگیز کراچی اخیراً (پاییز / ۱۳۷۶) کتابی تحت عنوان

«کتاب‌شناسی توصیفی پروین اعتصامی» تألیف کرده و در آن ۲۶ چاپ از دیوان و گزیده اشعار پروین با ۲۴۲ کتاب، پایان‌نامه تحصیلی و نشریه به اضافه ۱۵ سخنرانی حاوی شرح حال و نقد و بررسی اشعار پروین را همراه چکیده‌ای از نظرها و نقدهای صاحب‌نظران و سخن‌سنان آورده است؛ از آن بزرگانند:

یحیی آرین‌پور، عبدالحسین آیتی، اخوان ثالث، دکتر محمد استعلامی، دکتر اسلامی ندوشن، ابوالفتح اعتصامی، یوسف اعتصامی، دکتر رضا براهنی، ملک الشعراء بهار، سیمین بهبهانی، دکتر تکمیل همایون، دکتر زهرا خانلری (کیا)، مسعود جوادیان، دکتر خالقی راد، ولی‌الله درودیان، عبدالعلی دست‌غیب، علامه علی‌اکبر دهخدا، سیمین دانشور، دکتر رعدی آذرخشی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر قدمعلی سرامی، دکتر سلطانی گرد فرامرزی، سهیلی خوانساری، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، دکتر رضازاده شفق، دکتر عیسی صدیق، دکتر لطفعلی صورتگر، دکتر ذبیح‌الله صفا، عبرت نایینی، دکتر خسرو فرشیدورد، نصرت‌الله فتحی، علامه محمد قزوینی، دکتر جلال‌الدین کزازی، کشاورز صدر، گلچین معانی، محمدعلی مدرس، مؤید شیرازی، استاد سعید نفیسی، دکتر عبدالحسین نوایی و ... این کتاب، گنجینه گران‌بهایی است برای شناخت پروین و هنر پروین.

۲۲- تک‌بیتی‌های برگزیده از دیوان پروین

همان‌گونه که در پیش‌اشاره شد، اشعار پروین یک‌دست است و غث و سمین را در آن، راهی نیست؛ اما بی‌مناسبت ندیدم، تک‌بیتی‌هایی را که در هنگام مطالعه یادداشت کرده بودم، به عنوان حسن ختام به پیشگاه خوانندگان گرامی عرضه کنم:

دزد اگر شب، گرم دزدی کردن است	دزدیِ حگام، روز روشن است.
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی	در خاکدانِ پست جهان، برترین بناست.
از مهر دوستان ریاکار، خوش‌تر است	دشنام دشمنی که چو آیینه، روپروست.
هزار کوه‌گرت سدّ ره شوند، برو	هزار ره‌گرت از پا درافکنند، نایست...
هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک	بهای یک‌رگ و یک قطره خون چکیدن نیست.
نَسّاج روزگار در این پهن بارگاه	از بهر ما قماش از این خوبتر نداشت.
نیک‌بخت آن تو انگری که به دل	غم مسکین ناتوانی داشت.
زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک	ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد.

به معمارِ عقل و خرد تیشه ده
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 دزد زر بستند و دزد دین رهید
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوا می دهد
 سورِ موش است، اگر گربه شود بیمار
 چو گرگ حيله گر، اندر لباس چوپان شد
 چگونه راهنمایی؟ که خود گمی از راه
 واعظیم، امانه بهر خویشتن
 عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
 ز آهو، دل، از مطبخی، دست سوزد
 درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت
 عوامت دست می بوسند و تو پابند سالوسی
 که تا خانه جهل ویران کند.
 این درد با مباحثه درمان نمی شود.
 شحنه، ما را دید، قاضی را ندید.
 کی دهد عرض فقیران را جواب، ای رنجبر!؟
 عید گرگ است، اگر شیر شود لاغر.
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام.
 چگونه حاکم شرعی؟ که فارغی ز احکام.
 از بسرای دیگران بر منبریم.
 رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان.
 که تا گردد آماده روزی، کبابی.
 اگر که دست مجازات می زدش تبری.
 خواصت شیر می خوانند و تو از گربه، ترسانی.

۲۳- شیوه تنظیم اشعار

برای این که خوانندگان گرامی، قطعه‌ها و بیت‌های مورد نظرشان را زودتر و آسان‌تر پیدا کنند، در تنظیم اشعار، ترتیب زیر به کار گرفته شد:

(۱) چون قطعه‌ها و قصیده‌ها و غزل‌ها از لحاظ داشتن قافیه و ردیف مشترک بیت‌ها یک واحد همسان هستند، آن‌ها را با هم و به ترتیب حروف آخر ابیات به دنبال هم آوردیم.
 (۲) مثنوی‌ها و ترکیب‌واره‌ها و تک‌بیتی‌ها به ترتیب حروف اول مطلع (بیت نخستین) آورده شد.

(۳) برای همه شعرها اعم از قطعه، قصیده، غزل، مثنوی و ترکیب‌واره، کشف‌الابیاتی به ترتیب حروف نخستین مطلع قرار دادیم و خود مطلع را عیناً آوردیم.

(۴) قطعه‌ها و غزل‌ها و... همگی عنوان داشتند؛ اما قصیده‌ها فاقد عنوان بودند؛ برای این که خواننده پیش از آغاز مطالعه نسبت به محتوا و پیام قصیده‌ها نیز آمادگی ذهنی داشته باشد، با الهام از محتوای آن‌ها، برای هر یک عنوانی برگزیدیم.

(۵) برای همه شعرها «عنوان‌نما» ترتیب داده شد، یعنی عنوان‌ها به ترتیب حروف نخستین آن‌ها در فهرستی قرار گرفتند.

* * * *

سخن را به پایان می‌برم و از آقای مهندس فیاضی مدیر فرهنگ دوست نشر قطره که بنده را تکلیف و تشویق به کار فرمودند و برادر ارجمند دانشمند آقای دکتر حسن انوری که نکته‌های سودمندی را یادآوری فرمودند، سپاس‌ها دارم و برای همه اهل ادب و ادب‌دوستان و یکایک ملت سرفراز ایران، شادی و شادکامی و پیروزی آرزو دارم.

حسن احمدی گیوی

بهمن ماه ۱۳۷۶

دیساجہ
پ

ملک الشعراء بھار

بسمالی

در این روزها یکی از دوستان، گلدسته‌ای از آزه‌ارِ نُوشکفته به دستم داد و منّتی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مُشک آگین. بویِ گُلم چنان مَسّت کرد که دامنم از دست پرفت.

این گلدسته روح‌نواز، عبارت بود از قصاید و قطعات شاعره شیرین‌زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که به تازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را به مطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آن را خوانده، لذتی موفور بردم. از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکاوی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهایی آماده داشته، اینک به طور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی می‌رود:

این دیوان، ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مستقل. و آن دو، یکی شیوه شعرای خراسان است، خاصه استاد ناصر خسرو - و دیگر شیوه شعرای عراق و فارس، بویژه شیخ مصلح‌الدین سعدی. و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفاست. و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی (که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت‌جویی است) ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است.

قصاید این دیوان، بویی و لمحه‌ای از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرایاد می‌آورد بسیار است. و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد «قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ» و «نَجَى الْمُخَفَّفُونَ» دل‌خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است. در همین حال، راه سعادت شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز به طرزی دلپسند بیان می‌کند و می‌گوید: در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد: علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد. می‌توان گفت در «قصاید»، طرز گفتارش طوری است و در «قطعات» طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات به طرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم‌الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی ماقبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» به شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر «مناظرات» نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجه‌ی کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن می‌شود - زیرا اگر تنها پای‌بند تتبع شده بود، چون «مناظرات» بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده از همان جنس بیشتر در دسترس می‌باشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف می‌شد و از اصل به خیال گوینده نمی‌رسید. لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان یا «کلیات» شیخ شیراز، باز نخبه و جلّ گفتارش در زمینه عادات و رسوم زاد و بوم اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوه «مناظره» که قدیمترین اسلوب حسن ادای مقصود و یکی از بزرگترین طرق سخنگویی و استادی شمال و غرب ایران بوده، تا این حد در زیر سبک خراسانی محکوم به زوال شده است که جز قسمت کمی در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید، چیزی از آن بر جای نمانده است.

بالجمله، آنچه معلوم است خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این

شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری، از قرائت قصاید پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب و دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فریاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز به گوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه به سوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمایی می‌کند:

دیوانگی ست قصهٔ تقدیر و بخت نیست از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
در آسمان علم، عمل برترین پیر است در کشور وجود، هنر بهترین غناست
می‌جوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است می‌پوی گرچه راه تو در کام ازدهاست
خواننده در این قصاید، خود را یک‌بار در عوالمی رنگارنگ که به صورت یک عالم مستقل درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنایی، و استغنائی حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی می‌نگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای به جای در خودنمایی و جلوه‌گری است، و عجب آنکه این همه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته است که گویی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچ‌وقت طرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو به مهمانی
ازدهای طمع و گرگ طبیعت را گر بترسی، نتوانی که بترسانی
گر توانی، به دلی توش و توانی ده که مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون‌دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل! مش‌تریهاست برای گهر کانی
خواننده همین‌که خواست از خواندن «قصاید» خسته شود، به قسمت «قطعات» که روح این دیوان است می‌رسد. اینجا دیگر خستگی نیست. لطف بیان و دقت معانی در ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گویندهٔ ماهر، خود را در این قسمت زیادت‌تر نشان می‌دهد، یا به قول مخفی زیادت‌تر پنهان می‌کند:

(در سخن مخفی شدم، چون رنگ و بو در برگ گل

هر که خواهد دید، گو اندر سخن بیند مرا)

از پنج شش غزل (که چون غزل‌سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، می‌رسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف‌الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیاده‌تر استقلال و شخصیت خود را در آنها به کار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه به هم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان می‌کند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملای روم و عطار و جامی سر هم‌قدمی دارد:

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کُسه‌سارها گه چمد سرمست در گلزارها.

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا به خانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که به صد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آن را تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن می‌گوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ، شب‌نم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه؛ بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومیدی و لطایف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم «الف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر می‌دهد و تسلیت می‌بخشد. — ماکیان، کبوتر، گنجشک، گربه دزد، روباهی که در کمین ماکیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عجز مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غرفه‌ای می‌نشانند و با این اسباب و ابزارها به صد رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین می‌کند و متفکر می‌دارد و به ندرت می‌خنداند. دائماً در فکر است. بیشتر نگران وظایف مادری است. — وقتی که از این اندیشه‌ها خسته می‌شود، به یاد لطف خدا می‌افتد. و قطعه «لطف حق» را مردانه می‌سراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا می‌سازد و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمی‌دارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گرفت کای فرزندی خرد بی‌گناه!
چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای؟
گر فراموش کند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد
درفکنند از گفته ربّ جلیل
آب، خاکت را دهد ناگه به باد.

نفس را مطابق تعبیر عرفا می‌شناسد. اهریمن را که روح آریایی با آن وجود دوزخی کینه دیرینه دارد، همه‌جا در کمین جان پاک آدمی می‌داند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضایل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی‌سر و صدا را نتیجه حیات می‌پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبع خانم پروین با حافظه قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد. لکن هرچه هست، نتیجه از خود اوست. فی‌المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

(تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده)

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

(ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند، دل کند یباد)

نخوانسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعه «دیده و دل» را ساخته اما تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده، قانع و راضی شده فراموش می‌کند که این معنی را پیش از این به اختصار شنیده است:

تورا تا آسمان، صاحب نظر کرد
شما را قصه، دیگرگون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو می‌سفت
مرا شمشیر زد گیتی، تورا مشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد
تورا یک سوز و ما را سوختن‌هاست
تورا یک نکته و ما را سخن‌هاست.
مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
حساب کار ما با خون نوشتند
نهان با من هزاران قصه می‌گفت
تورا رنجور کرد، اما مرا کشت
تورا بر پای و ما را بر سر آمد
تورا بر جامه و ما را به جان زد
تورا یک نکته و ما را سخن‌هاست.

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از

آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته، زبان انگلیسی را در تهران در مدرسه امریکایی دختران تحصیل کرده و دوره آن را به پایان رسانیده است.

در این مدت اشتغال، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگ دلفریب، خاصه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایایی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید، کار مردان فارغبال نیست - تا چه رسد به مخدره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است.

در ایران که کان سخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایه حیرتند، جای تعجب نیست. اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانایی و طیّ مقدمات تتبع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است. خانم پروین به تمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر احیاناً، به قول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت از اساتید حفظ نداشته باشد باز به قدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هرگاه تنها غزل «سفر اشک» از این شاعره شیرین زبان باقی مانده بود، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد؛ تا چه رسد به «لطف حق»، «کعبه دل»، «گوهر اشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حدیث مهر»، «ذره»، «جولای خدا»، «نغمه صبح»، و سایر قطعات که همه از او و هر یک برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست.

شاید خواننده شوریده‌سری از ما بپرسد: - پس این دیوان درباره عشق که تنها چاشنی شعر است چه می‌گوید؟ - آری نباید این معنی را از یاد بُرد. زیرا هر چند شاعره منور را عزّت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد، اما باز چون نیک بنگری، صحیفه‌ای از عشق تُهی نمانده است: لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس می‌دادند - عشقی که جور یار، زردی رُخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفک آن می‌بود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن بر جای نیست. چنین عشق و طریقه مبتذل، در این دیوان نمی‌توانست بوجود آید، زیرا با

حقیقت‌گویی مخالف و با شخصیت‌گوینده نیز مغایر بود. از این معنی که بگذریم، می‌رسیم به عشق واقعی: آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده - چنین عشقی، همان قسم که گفتیم - اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود به شکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیروراند و حقیقت عشق را مانند میوه پاک منزّهی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای اثیر و رخسندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد. در خاتمه، سخن‌شناسان را به خواندن این دیوان دعوت کرده، توفیق‌گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم.

ملک الشعراء بهار

تهران - مرداد ۱۳۱۴

بخش نخست

قطعه، قصیده، غزل

علم است میوه، شاخه هستی را

فکرت مکن نیامده فردا را
 چون گلشن است مرغ شکبیا را
 بسی مهری زمانه رسوا را
 فرصت شمار وقت تماشا را
 مشمار جدی و عقرب و جوزا را
 شمعی بسباید این شب یلدا را
 این تند سیر، گنبد خضرا را
 نوشیروان و هرمز و دارا را
 از جای کننده صخره صمّا را
 این دردمند خاطر شیدا را
 افسار بند مرکب سودا را
 در باغ دهر حنظل و خرما را
 سوز و گداز و تندی و گرما را
 از چشم عقل، قصه پیدا را
 عبرت بس است مردم بینا را
 حاجت برآر اهل تمنا را
 شایان سعادتست توانا را

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
 کنج قفس چو نیک بیندیشی
 بشکاف خاک را و ببین آن‌گه
 این دشت، خوابگاه شهیدان است
 از عمر رفته نیز شماری کن
 دور است کاروان سحر زینجا
 در پرده، صد هزار سیه کاری‌ست
 پیوند او مجوی که گم کرده‌ست
 این جویبار خرد که می‌بینی
 آرامشی ببخش توانی گر
 افسون فسای افعی شهوت را
 پیوند بایدت زدن ای عارف!
 ز آتش به غیر آب فرو نشانند
 پنهان هگرز می نتوان کردن
 دیدار تیره روزی نابینا
 ای دوست، تا که دسترسی داری
 زیراک جستن دل مسکینان

از بس بـخفتی، این تن آلوده
از رفعت از چه با تو سخن گویند
مریم بسی به نام بود، لکن
بشناس ای که راهنورد استی
خود رای می نباش که خود رای
پاکی گزین که راستی و پاکی
آن کس ببرد سود که بی‌انده
اول به دیده روشنی آموز
پروانه پیش از آن که بسوزندش
شیرینی آن که خورد فزون از حد
ای باغبان، سپاه خزان آمد
بیمار مرد بس که طبیب او
علم است میوه، شاخه هستی را
نیکو نکوست، غازه و گلگونه
عاقل به وعده بره بریان
ای نیک، با بدان منشین هرگز
گردی چو پاکباز، فلک بندد
صیاد را بگوی که پر مشکن
ای آنکه راستی به من آموزی!
خون یتیم در کشی و خواهی
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
انباز ساختیم و شریکی چند
برداشتیم مه‌رۀ رنگین را
آموزگار خلق شدیم، اما
بت ساختیم در دل و خندیدیم
ای آن که عزم جنگ یلان داری
از خاک تیره لاله برون کردن

آلود این روان مـصفا را
شناختی تو پستی و بالا را
رتبت یکی ست مریم عذرا را
پیش از روش، درازی و پهنای
رانند از بهشت، آدم و حوا را
بر چرخ برفراشت مسیحا را
آمـاج گشت فتنه دریا را
زان پس بپوی این ره ظلما را
خرمن بسوخت وحشت و پروا را
مستوجب است تلخی صفرا را
بس دیر کشتی این گل رعنا را
بسیگاه کار بست مداوا را
فضل است پایه، مقصد والا را
نبود ضرور چهره زیبا را
نـدهد ز دست نـزل مـهنا را
خوش نیست وصله جامه دیبا را
برگردن تو عقد ثریا را
این صید تیره روز بی‌آوا را
خود در ره کج از چه نهی پارا!
باغ بهشت و سایه طوبی را
نیکو دهند مزد عمل، مارا
پروردگار صانع یکتا را
بگـذاشـتیم لؤلؤ لالا را
شناختیم خود الف و بار را
بر کیش بد، برهن و بودا را
اول بسنج قوت اعضا را
دشوار نیست ابر گهرز را

ساحر، فسون و شعبده‌انگارد
 در دام روزگزار ز یکدیگر
 در یک ترازو از چه ره اندازد
 همیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق، کس ای مسکین!
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 پروین، به روز حادثه و سختی
 نور تجلی و یسد بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را
 گوهر شناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 نفروخته‌ست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخارا
 سوزد هنوز لاله حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را.

۲

بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را
 یکی خندید و گفت این درهم خرد
 روان پاک را آلوده می‌پسند
 مکن هرگز به طاعت، خودنمایی
 بزن دزدان راه عقل را راه
 چه دادی جز یکی درهم که خواهی
 مشو گر ره شناسی، پیرو آز
 نشاید خواست از درویش پاداش
 صفای باغ هستی، نیک کاری‌ست
 به نومیدی، در شفقت گشودن
 تو نیکی کن به مسکین و تهیدست
 از آن بزم چنین کردند روشن
 از آن بازوت را دادند نیرو
 از آن معنی پزشکی کرد گردون
 مشو خودبین، که نیکی با فقیران
 که هنگام دعا یاد آر ما را
 نمی‌ارزید این بیع و شرارا
 حجاب دل مکن روی و ریا را
 بران زین خانه، نفس خودنما را
 مطیع خویش کن حرص و هوارا
 بهشت و نعمت ارض و سما را
 که گمراهی‌ست راه، این پیشوا را
 نباید کشت، احسان و عطا را
 چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
 بس است امید رحمت، پارسا را
 که نیکی خود سبب گردد دعا را
 که بخشی نور، بزم بی ضیا را
 که گیری دست، هر بی‌دست و پارا
 که بشناسی ز هم درد و دوا را
 نخستین فرض بوده‌ست اغنیا را

ز محتاجان خبرگیر، ای که داری
به وقت بخشش و انفاق، پروین
چراغ دولت و گنج غنارا
نباید داشت در دل جز خدا را.

۳

بنده مشو درهم و دینار را

کار مده نفس تبه کار را
کشته نکودار که موش هوا
چرخ و زمین بنده تدبیر توست
همسر پرهیز نگرده طمع
ای که شدی تاجر بازار وقت
چرخ بدانت که کار تو چیست
بار وبال است تن بی تمیز
کم دهدت گیتی بسیار دان
تا نزنند راهروی را به پای
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
هیچ خردمند نپرسد ز مست
روح گرفتار و به فکر فرار
آینه توست دل تابناک
دزد بر این خانه از آن رو گذشت
چرخ یکی دفتر کردارهاست
دست هنر چید، نه دست هوس
رو گهری جوی که وقت فروش
در همه جا راه تو هموار نیست

در صف گل جا مده این خار را
خورده بسی خوشه و خروار را
بنده مشو درهم و دینار را
با هنر انباز مکن عار را
ببنگر و بشناس خریدار را
دید چو در دست تو افزار را
روح چرا می کشد این بار را؟
به که بسنجی کم و بسیار را
به که بکوبند سر مار را
پاره کن این دفتر و طومار را
مصلحت مردم هشیار را
فکر همین است گرفتار را
بستر از این آینه، زنگار را
تا بشناسد در و دیوار را
پیشه مکن بیهده کردار را
میوه این شاخ نگونسار را
خیره کند مردم بازار را
مست مپوی این ره هموار را.

۴

سرود رهایی

رهایت باید، رها کن جهان را
نگهدار ز آلودگی پاک جان را

به سر برشو این گنبد آبگون را
گذشتنگه است این سرای سپنجی
زهر باد، چون گرد منما بلندی
به رود اندرون، خانه عاقل نسازد
چه آسان به دامت درافکنند گیتی!
تو را پاسبان است چشم تو و من
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
ره و رسم بازارگانی چه دانی
یکی کشتی از دانش و عزم باید
زمینت چو اژدر به ناگه ببلعد
فروغی ده این دیده کم ضیا را
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
مفرسای با تیره‌رایی درون را
ز خون جهان هر که را یک نواله
به بستان جان تا گلی هست، پروین

به هم بشکن این طبل خالی میان را
برو باز جو دولت جاودان را
که پست است همّت، بلند آسمان را
که ویران کند سیل، آن خانمان را
چه ارزان گرفت از تو عمر گران را!
همی خفته می‌بینم این پاسبان را
ببین تا به دست که دادی عنان را
تو کز سود نشناختستی زیان را
چنین بحر پر وحشت بیکران را
تو باری غنیمت شمار این زمان را
توانا کن این خاطر ناتوان را
تو ای گمشده، باز جو کاروان را
میالای با ژاژخایی دهان را
بدادند و آن‌گه ربودند خوان را
تو خود باغبانی کن این بوستان را.

۵

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
فکند بر گل خودروی دیده امیّد
که برنکرده سر از خاک، در بسیط زمین
مرا به سفره خالی زمانه مهمان کرد
طیب باد صبا را بگوی از ره مهر
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
به چشم خیره ایام هرچه خیره شدم
من از صبا و چمن بدگمان نمی‌گشتم

چو دید جلوه گل‌های بوستانی را
نهفته گفت بدو این غم نهانی را
شدم نشانه بلاهای آسمانی را
ندیده چشم کس این گونه میهمانی را
که تا دوا کند این درد ناگهانی را
چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
ندید دیده من روی مهربانی را
زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
 شکستم و نشد آگاه، باغبان قضا
 به من جوانی خود را به سیم و زر بفروش
 جواب داد که آیین روزگار این است
 به کس نداد توانایی این سپهر بلند
 هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
 در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
 نهان به هر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است
 ز گنج وقت، نوایی ببر که شبر و دهر
 ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
 گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
 زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين
 من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک
 چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن؟
 تو زرّ و سیم نگهدار کاندراين بازار

خریده‌اند همه ملک شادمانی را
 نخوانده بود مگر درس باغبانی را
 که زرّ و سیم کلید است کامرانی را
 بسی بلندی و پستی ست زندگانی را
 که از پشاش نفرستاد ناتوانی را
 نگفته بهر تو اسرار باستانی را
 به خیره می‌طلبی عمر جاودانی را
 به جز زمانه نداند کس این معانی را
 به رایگان برد این گنج رایگانی را
 خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
 بدل کنند به ارزانی این گرانی را
 بسی دریده قباهای پرنیانی را
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
 صبا چه چاره کند باد مهرگانی را؟
 به سیم و زر نخریده است کس جوانی را.

۶

اندرز سقراط

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی؟
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
 که گردونها و گیتی‌هاست ملک آن جهانی را
 چراغ روشن جان را مکن در حصن تن پنهان
 میبچ اندر میان خرقه، این یاقوت کانی را
 مخسب آسوده ای برنا، که اندر نوبت پیری
 به حسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را

به چشم معرفت در راه بین، آن‌گاه سالک شو
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 به حیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
 دلت هرگز نمی‌گشت این چنین آلوده و تیره
 اگر چشم تو می‌دانست شرط پاسبانی را
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 نیاموزی از این بی مهر، درس مهربانی را
 به مهمانخانه آز و هوا جز لاشه چیزی نیست
 برای لاشخوران و گذار این میهمانی را
 بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامی ست
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 نهانی شحنه‌ای می‌باید این دزد نهانی را
 چو دیوان هر نشان و نام می‌پرسند و می‌جویند
 همان بهتر که بگزینیم بی‌نام و نشانی را
 تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده
 اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را

هزاران دانه افشانندیم و یک گل زان میان نشکفت
 به شورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 بگردانندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 شبان آرز را با گله پرهیز انسی نیست
 به گرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 همه باد بروت است اندر این طبع نکوهیده
 به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
 به جای پرده تقوا که عیب جان بپوشاند
 ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سرخاکی
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 بیفشانندیم جان، اما به قربانگاه خود بینی
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 چه فرجامی ست غیر از اوفتادن بد عنانی را
 شراب گم‌رهی را می شکستیم از خم و ساغر
 به پایان می‌رسانندیم این خمار و سرگرانی را
 نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
 بپیر چون طایر دولت، رها کن ماکیانی را
 تو گه سرگشته جهلی و گه گم‌گشته غفلت
 سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را؟
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار می‌میرد
 تو علت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
 رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران
 برای خفتگان می‌زن درای کاروانی را
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را

نباید تاخت بر بیچارگان، روز توانایی
 به خاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی
 بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را
 پرنده عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
 زانده تار باید کرد پود شادمانی را
 یکی زین سفره نان خشک برد، آن دیگری حلوا
 قضا گویی نمی دانست رسم میزبانی را
 معایب را نمی شویی، مکارم را نمی جویی
 فضیلت می شماری سر خوشی و کامرانی را
 مکن روشن روان را خیره انباز سیه رایی
 که نسبت نیست با تیره دلی، روشن روانی را
 در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی
 به میدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بیاید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین!
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را.

۷

سیل فتنه

وی داده باد حادثه بر بادت!	ای کننده سیل فتنه ز بنیادت!
شد پای بند، خاطر آزادت؟	در دام روزگار چرا چونان
مقصود ز آفرینش و ایجادت	تنها نه خفتن است و تن آسایی
گمره شوی، چو او کند ارشادت	نفس تو گمره است و همی ترسم
ویرانه‌ای چه سان کند آبادت	دل خسرو تن است، چو ویران شد
بگذشت سال عمر ز هفتادت	غافل به زیر گنبد فیروزه
با تیرماه و بهمن و خردادت	بس روزگار رفت به پیروزی

هر هفته و مهی که به پیش آمد
 داری سفر به پیش و همی بینم
 کرد آرزو پرستی و خودبینی
 تا از جهان سفله نه‌ای فارغ
 این کوردل عجزه بی‌شفقت
 روزیت دوست گشت و شبی دشمن
 ای بس ره امید که بر بستت
 هستی تو چون کبوترکی مسکین
 پروین، نهفته دیویات آموزد
 بر پیشباز مرگ فرستادت
 بی‌رهنما و راحله و زادت
 بیگانه از خدای، چو شدادت
 هرگز نخواند اهل خرد رادت
 چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
 گاهی نژند کرد و گهی شادت
 ای بس در فریب که بگشادت
 بازی چنین قوی شده صیادت
 دیو زمانه، گر شود اُستادت.

۸

کعبهٔ دل، مسکن شیطان مکن

ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که در این معبرند
 ای رمه، این درّه چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر می‌کنی
 دیده ببندی و درافتی به چاه
 لقمهٔ سالوس، که را سیر کرد؟
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 خانهٔ جان هر چه توانی بساز
 کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی ست
 تا بودت شمع حقیقت به دست
 تا توقفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد به تو ثعبان دهر
 زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرتشان یکسره آز و هواست
 ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهزن طرار تو را در قفاست
 این گنه توست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست!
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هر چه توان ساخت در این یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهناست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست

زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشانی! هماست
 درد تو دردیست که کارش دواست
 تا که به دگان عمل مومیاست
 هر چه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیهده و ناسزاست
 پشت تو از پشتۀ شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوا ناناوست
 تا خردت کشتی و جان، ناخداست
 کلبۀ تن را چه ثبات و بقاست؟
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
 گره تو از ره ایشان جنداست؟
 عجب سلامت نپذیرد، بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند بازخواست؟
 از تو چرا درگذرد؟ ازدهاست
 طعمۀ سال و مه و صبح و مسااست
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست؟
 گر که بنایی ست، در آخر هباست
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که در این باغچه خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی‌روستااست
 ناید از آینه به جز حرف راست

ای گل نوزاد، فسرده مباش
 طایر جان را چه کنی لاشخوار!
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزدگی آزا
 روی و ریا را مکن آیین خویش
 شوخ تن و جامه چه شویی همی
 پای تو همواره به راه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک
 بار خود از دوش برافکنده‌ای
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان به تو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آب است و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد، چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنه بی‌نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی کاهدمان روز و شب
 گر که یمی هست، در آخر نمیست
 ما به ره آزا و هوا سائلیم
 خیمه زدستیم و گه رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشاند
 کشور جان تو چو ویرانه‌ایست
 شعر من آینه کردار توست

معرفت آموز که جان را غذاست
عقل نداند ز کجا ابتداست
تابه پس پرده بینی چه است
آهوی جان است که اندر چراست
بافلک پیر تو را کارهاست
چون گه تحقیق رسد بوریاست
با تو در این خانه چه کس آشناست؟

روشنی اندوز که دل را خوشی است
پایه قصر هنر و فضل را
پرده الوان هوا را بدر
به که به جوی و جر دانش چرد
خیره ز هر پویه ز میدان مرو
اطلس نساج هوا و هوس
بیهده پروین، در دانش مزن

۹

صاعقه ما، ستم اغنیاست

کای پسر، این پیشه پس از من تورا است
نوبت خون خوردن و رنج شماست
خرمی مزرعه، ز آب و هواست
روز و شب، این طفل به نشو و نماست
این هنر دایه باد صباست
حمله و تاراج خزان در قفاست
از پی مقصود برو، تات پاست
کار بد و نیک، چو کوه و صداست
رونق باغ، از گل و برگ و گیاست
هست در این کوی، که گندم نماست
گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی تو بتا و سعادت بناست
صاعقه در موسم خرمن، بلاست
صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست، حق ما کجاست؟

برزگری پند به فرزند داد
مدت ما جمله به محنت گذشت
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
دانه، چو طفلی ست در آغوش خاک
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت
دولت نـوروز نپاید بسی
دور کن از دامن اندیشه دست
هر چه کنی کشت، همان بدروی
سبزه به هر جای که روید، خوش است
راستی آموز، بسی جو فروش
نان خود از بازوی مردم خواه
سعی کن، ای کودک مهد امید
تجربه می بایدت اول، نه کار
گفت چنین، کای پدر نیک رای
پیشه آنان، همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه

روزی ما، در دهن اژدهاست
 همیشه نداریم و زمان شتاست
 زحمت ما زحمت بی مدعاست
 قیامت دهقان، به جوانی دوتاست
 در ده ما بس شکم ناشتاست
 خانه ما، کی همه شب روشناست
 آنچه که ماراست، همین بوریاست
 لیک دو صد وصله، مرا بر قباست
 باز چو شب روز شود، بی نواست
 گاه لحاف است و زمانی عباست
 از چه، به یک کلبه تو را اکتفاست؟
 در تن تو، جامه خلقان چراست؟
 از چه در این دهکده قحط و غلاست؟
 آنچه رعیت شنود، ناسزاست
 زارع بدبخت، مگر چارپاست؟
 خون فقیران ز چه رو بی بهاست؟
 رحمت و انصاف، چرا کیمیاست؟
 چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست؟
 آینه خاطر ما بی صفاست
 آنچه که بینیم ز گردون، جفاست
 قصه زور است، نه کار قضاست
 زان، ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست
 فکر بزرگان، همه آز و هواست
 گفته حق را، چه ثبات و بقاست؟
 خدمت این قوم، به روی و ریاست

قوت، به خوناب جگر می خوریم
 غله نداریم و گه خرمن است
 حاصل ما را دگران می برند
 از غم باران و گل و برف و سیل
 سفره ما از خورش و نان، تهیست
 گه نبود روغن و گاهی چراغ
 زین همه گنج و زر و ملک جهان
 همچو منی، زاده شاهنشهیست
 رنجبر، ار شاه بود وقت شام
 خرقه درویش، ز درماندگی
 از چه، شهان ملک ستانی کنند
 پای من از چیست که بی موزه است؟
 خرمن امساله ما را که سوخت؟
 در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه بی رونق است
 عدل، چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چو ما سوخته از آفتاب
 ز انده این گنبد آینه گون
 آنچه که داریم ز دهر، آرزوست
 پیر جهان دیده بخندید کاین
 مردمی و عدل و مساوات نیست
 گشته حق کارگران پایمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست
 پیش که مظلوم برد داوری؟
 انجمن آنجا که مجازی بود
 رشوه نه ما را، که به قاضی دهیم

درد فقیر، ای پسرک، بی دواست
 مرد غنی، با همه کس آشناست
 هر کس اگر پیرو و گر پیشواست
 دولت حکام، ز غصب و رباست
 اشک یتیمان، گه شب غذاست
 پنجه آلوده ایشان گواست
 آنکه به چشم من و تو، پارساست
 کی غم سرمای زمستان ماست؟!
 در طلب و نیت عمری دعاست
 بی خبران را، چه خبر از خداست.

نبض تهیدست نگیرد طیب
 ما فقرا، از همه بیگانه ایم
 بار خود از آب برون می کشد
 مردم این محکمه، اهریمنند
 آنکه سحر، حامی شرع است و دین
 لاشه خوراند و به آلودگی
 خون بسی، پیر زنان خورده است
 خوابگاه آن را که سمور و خز است
 هر که پیشیزی به گدایی دهد
 تیره دلان را چه غم از تیرگی ست

۱۰

گل بی عیب

کاین همه خار به گرد تو چراست؟
 همنشین بودن با خار خطاست
 هر که نزدیک تو آید رسواست
 به سر کوی تو، هر شب غوغاست
 خار دیدیم همی از چپ و راست
 خلوت انس و وثاق تو کجاست؟
 همنشین تو، عجب بی سر و پا است!
 خار در مهد تو، در نشو و نماست؟
 زانکه یک ره خوش و یکدم زیباست
 آن صفایی که نماند، چه صفا است؟
 چمن و باغ، به فرمان قضا است
 گل سرخی که دو شب ماند، گیاست
 این گل تازه که محبوب شماست

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
 گل خوشبوی و نکویی چو تورا
 هر که پیوند تو جوید، خوار است
 حاجب قصر تو، هر روز خسی ست
 ما تورا سیر ندیدیم دمی
 عاشقان، در همه جا نشینند
 خار، گاهم سر و گه پای بخت
 گل سرخی و نپرسی که چرا
 گفت زیبایی گل را مستای
 آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی ست
 ناگزیر است گل از صحبت خار
 ما شکفتیم که پژمرده شویم
 عاقبت، خوارتر از خار شود

باغ تحقیق از این باغ، جداست
 ز دکان دگری باید خواست
 ذات حق، بی خلل و بی همتاست
 همه را، راه به دریای فناست
 چه توان کرد، فلک بی پرواست
 که ز وزن همه کس، خواهد کاست
 لیک با این همه، خود ناپیداست
 خار را نیز در این باغ، بهاست
 هر چه را خواجه روا دید، رواست
 حق تعالی و تقدس، تنهاست
 و آنچه برجاست، شبهه یا میناست
 دولتی جوی، که بی چون و چراست
 گل بی علت و بی عیب، خداست.

روگلی جوی که همواره خوش است
 این چنین خواسته بیغش را
 ما چو رفتیم، گل دیگر هست
 همه را کشتی نسیان، کشتی ست
 چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
 ز ترازوی قضا، شکوه مکن
 ره آن پوی که پیدایش از اوست
 نتوان گفت که خار از چه دمید
 چرخ، با هر که نشاندت، بنشین
 بنده، شایسته تنهایی نیست
 گهر معدن مقصود، یکی ست
 خلوتی خواه، کز اغیار تهی ست
 هر گلی، علت و عیبی دارد

۱۱

اشک یتیم

فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟
 پیداست آن قدر، که متاعی گرانبهاست
 این اشک دیده من و خون دل شماست
 این گرگ سالهاست که با گله آشناست
 آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
 کو آن چنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
 پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
 آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
 نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت
 ما را به رخت و چوب شبانی فریفته ست
 آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
 بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
 پروین، به کجروان، سخن از راستی چه سود

۱۲

عیبجو

کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست!
 این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
 دمّش چو دمّ روبه و رنگش چو کهرباست
 پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست
 تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست
 این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثناست
 از پا فتاده هوس و کشته هواست
 هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست
 هرگز دلیل را نتوان گفت، ادّعاست
 از قلب پاک، نیّت آلوده برنخاست
 در عیب خویش، ننگرد آن‌کس که خود ستاست
 چشمم ز راه شرم و تأسّف، به سوی پاست
 دزدی کند به هر گذر و، باز ناشتاست
 نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست؟
 آرایش وجود من، ای دوست، بی‌ریاست
 چیزی نخواستیم، فلک داد، آنچه خواست
 بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست
 مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست
 چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
 مرغی که چون منش پر زیباست، مبتلاست
 ما را همیشه دیده صیّاد در قفاست
 کس دم نمی‌زند که صواب است یا خطاست
 از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 خود بین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست!

زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد
 این خطّ و خال را نتوان گفت دلکش است
 پایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه
 نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی‌ست
 از فرط عجب و جهل، گمان می‌برد که اوست
 این جانور نه لایق باغ است و بوستان
 رسم و رهیش نیست، به جز حرص و خودسری
 طاووس خنده کرد که رأی تو باطل است
 مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند
 بدگویی تو این همه، از فرط بددلی‌ست
 ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
 گاه خرام و جلوه به نزهتگه چمن
 ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
 در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
 پیرایه‌ای به عمد، نبستم، به بال و پر
 ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو
 کار آگهی که آب و گل ما به هم سرشت
 در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
 صد سال گر به دجله بشویند زاغ را
 هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند
 آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
 فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد
 ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
 احق، کتاب دید و گمان کرد عالم است!

ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای
 طاووس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست؟
 این خرده‌گیری، از نظر کوتاه شماست
 این رمزها به دفتر مستوفی قضاست.

۱۳

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
 از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
 هر روز، قسمتی ز تنم خاک می‌شود
 آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
 گردیدن است کار من، از ابتدای کار
 فرسودن من از تو بدین سان، شگفت نیست
 زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
 با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای!
 در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستگی‌ست
 بیهوده چند عرصه به من تنگ می‌کنی!
 خندید آب، کاین ره و رسم از من و تو نیست
 من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
 لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر
 ز آلودگی، هر آنچه رسیده‌ست شسته‌ام
 از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال
 هر قطره‌ام که باد پراکنده می‌کند
 سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
 از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب

کای خود پسند، با منت این بدسری چراست؟
 از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
 وان خاک، چون نسیم به من بگذرد، هب است
 چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست؟
 آگه نیم کز این همه گردش، چه مدعاست؟
 این چشمه فساد، ندانستم از کجاست؟
 شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
 آلودگی، چگونه در این پاکی و صفاست!
 بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
 بهر گذشتن تو به صحرا، هزار جاست
 ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
 بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
 هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست
 بر عالم، این پریشی و افتادگی گواست
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 گر حلهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست
 با من نگفت هیچ‌کسی، کاین چه ماجراست
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست؟
 کز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی بهاست
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست
 از کارگاه دهر، همین کارمان سزاست
 کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
 هرچ آن به ما کنند، نه از ما، نه از شماست
 در دست دیگری ست، گر آب و گر آسیاست.

قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
 گر رنج می کشیم چه غم، زانکه خلق را
 آب من، از بخار شوم در چمن، خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده اند
 با عزم خویش، هیچ یک این ره نمی رویم
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکرت است؟

۱۴

هنر و علم، کیمیاست

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
 همدوش مرغ دولت و همعرضه هماغاست
 مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
 تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
 تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
 زان آدمی بترس که با دیو آشناست
 عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست
 پیوند علم و جان سخن گاه و کهرباست
 برتر پری به علم ز مرغی که در هواست
 زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
 تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
 پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
 آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
 فرش سرای او چه غم ارزانکه^(۱) بوریاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 فرخنده طایری که بدین بال و پر پرد
 وقت گذشته را نتوانی خرید باز
 گر زنده ای و مرده نه ای، کار جان گزین
 تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
 زان راه باز گرد که از رهروان تهی ست
 سالک نخواسته ست ز گمگشته رهبری
 چون معدن است علم و در آن روح کارگر
 خوشتر شوی به فضل ز لعلی که در زمی ست
 گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
 دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید؟
 جان را بلنددار که این است برتری
 اندر سموم طبیعت باد بهار نیست
 آن را که دیبۀ هنر و علم در بر است

(۱) شاید: از آنکه

گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
 کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
 تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
 بتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
 کاگه نبود از این که جهان جام خودنماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
 ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجایی و اندر سرت چه‌هاست
 در شاخه‌ای نگر که چه خوش‌رنگ میوه‌هاست
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
 آن کاو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غلّه و ایّام، آسیاست
 تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
 کز هر نسیم، بید صفت قامتش دو تاست
 تلخی به یاد آر که خاصیت دواست
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
 ما را به جای آرد در انبار، لوبیاست
 در کشور وجود، هنر بهترین غناست
 می‌پوی گر چه راه تو در کام اژدهاست
 در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 خرّم، کسی که در ده امید، روستاست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست؟
 تنها هنر، تفاوت انسان و چارپاست

آزاده کس نگفت تو را، تا که خاطرت
 مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
 تو دیو بین که پیشرو راه آدمی است
 بیگانه دزد را به کمین می‌توان گرفت
 بشناس فرق دوست ز دشمن به چشم عقل
 جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر
 ای دل، غرور و حرص، زبونی و سفلگی‌ست
 گر فکر برتری کنی و بر پری به شوق
 جان شاخه‌ای‌ست، میوه آن علم و فضل و رای
 ای شاخ تازه رس که به گلشن دمیده‌ای!
 اعماست گر به دیده معنیش بنگری
 زان گنج شایگان که به کنج قناعت است
 دهقان تویی به مزرع ملک وجود خویش
 سر، بی چراغ عقل، گرفتار تیرگی است
 هم نیروی چنار نگشته‌ست شاخکی
 گر پند تلخ می‌دهمت، ترشرو مباش
 در پیش پای بنگر و آن‌گه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
 در آسمان علم، عمل برترین پراست
 می‌جوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است
 در پیچ و تاب‌های ره عشق مقصدی‌ست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
 عاقل کسی که رنجبر دشت آرزوست
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار

ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج
دیوانگی ست قصهٔ تقدیر و بخت نیست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی ست نام او
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
ندیشد ای فقیه، هر آنکس که ناخداست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
تا بود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
کو آنچنان عبادت و زهدی که بی‌ریاست؟
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست.

۱۵

پیران راه

مانیز در دیار حقیقت، توانگریم
ماروی خود ز راه سعادت نتافتیم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
پیران ره، به ما نمودند راه راست.

۱۶

کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت
سوی انبار، چشم بسته مرو
تله و دام و بند بسیار است
تله، مانند خانه‌ای است نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
ز آهنین میله، گردکان مربای
هر کجا مسکنی ست، کالایی ست
تلهٔ محکمی به پشت در است
آنچنان رو، که غافلت نکشند
هر نشیمن، نه جای هر شخصی ست
اثر خون، چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ
که بسی گیر و دار، در ره ماست
که نهان، فتنه‌ها به پیش وقفاست
دهر، بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
دام، مانند گلشنی زی‌باست
ای بسا رنگ خوش، که جانفرواست
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا سفره‌ای ست، نان آنجاست
گربهٔ فریبی، میان سراسر است
خنجر روزگار، خون پالاست
هر گذرگه، نه در خور هر پاست
پا در آن ره منه، که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد، فرداست

روز، هنگام خواب و نشو و نماست
 که بسی قامت از جفاش، دوتاست
 عقل من، بیشتر ز عقل شماست
 تله و دام، دیده‌ام که کجاست
 می‌شناسم چه راه، راه خطاست
 پند و اندرز دیگران بیجاست
 نظری تند کرد، بر چپ و راست
 گردکانی در آهنی پیدااست
 کاندرا آن سهمگین حصار، چه‌هاست
 یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست
 چه مبارک مکان روح افزاست!
 به درون آی، کاین سراچه تراست
 زانکه این خانه، پر ز توش و نواست
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هر چه هست، ایمنی و صلح و صفاست
 گر چه در دهر، صد هزار بناست
 جای نان، اندراین سرا حلواست
 تله خندید، کاین کمان قضاست
 کاندراین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست
 تا که او جست، بانگ در برخاست
 آهنی رفت بر گلویش راست
 خواست بر تن فزاید، از جان کاست
 گر به چاه است، دم مزنی که چراست
 تیره‌بختی که پای بند هواست
 که نه هر درد را امید دواست
 کاین سیه رای، گمره و رسواست.

وقت تاراج و دستبرد، شب است
 سر می‌فراز نزد شبر و دهر
 موشک آزرده گشت و گفت خموش
 خـبرم هست ز آفت گردون
 از فراز و نشیب، آگاهم
 هر کسی جای خویش می‌داند
 این سخن گفت و شد ز لانه برون
 دید در تله نو رنگین
 هیچ آگه نشد ز بی‌خردی
 یاد آن روشنی، چه تاریکی‌ست
 بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
 تله گفتا، مایست در بیرون
 اگر ت زاد و توشه نیست، چه غم
 جای، تاکی کنی به زیر زمین
 اندراین خانه، بیم رهن نیست
 نشنیدم بنا، چنین محکم
 جای آنده، دراین مکان شادی‌ست
 موش پرسید، این کمانک چیست
 اندر آی و به چشم خویش ببین
 موشک از شوق جست و شد به درون
 بهر خوردن، چو کرد گردن کج
 رفت سودی کند، زیان طلبید
 کودکی کاو ز پند و عظم گریخت
 رسم آزادگان چه می‌داند
 خویش را دردمند آز مکن
 عزت از نفس دون مجو، پروین

۱۷

بیدار شو

تا چشم به هم بر زنی خراب است
 کاین بحر همیشه در انقلاب است
 در فکرت افسون شیخ و شاب است
 گر یک سر آب است، صد سراب است
 در دام زمانه کم از ذُباب است
 گوشت به نوای دف و رباب است
 تو خفته و ره پر ز پیچ و تاب است
 همواره نه این دلورا طناب است
 این قافله عمری ست در شتاب است
 کاین بادیه راحتگه ذُتاب است
 کای راهنورد، این ره صواب است
 زیراک سؤال تو بی جواب است
 در پشه کجا نیروی عقاب است
 پای تو چرا اندرین رکاب است؟!
 رفعت نه به نیکویی ثیاب است
 خود کام مپندار کامیاب است
 در خانه هزارت اگر کتاب است
 سعی و عمل موسم شباب است
 مانند چراغی که بی حباب است
 کز پای تو چون مور در عذاب است
 مسپر به امیدی که ماهتاب است
 بر چهره خورشید جان سحاب است!
 تا بر دلت آلودگی حجاب است
 آنجا که نه باران نه آفتاب است.

شالوده کاخ جهان بر آب است
 ایمن چه نشینی دراین سفینه!
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو، کاندرا این بیابان
 سیمرخ که هرگز به دام ناید
 چشمت به خط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در تکاپوست
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست
 بیدار شو ای بخت، خفته چوپان
 برگرد از آن ره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی!
 با چرخ، تو با حيله کی بر آیی؟!
 بر اسب فساد، از چه زین نهادی
 دولت نه به افزونی حُطام است
 جز نور خرد، رهنمای مپسند
 خواندن نتوانیش چون، چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل، دانی
 بی شمع، شب این راه پر خطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی
 در زُمره پاکیزگان نباشی
 پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

فضل، سرمایه بزرگی است

صد بیم خزان‌ش به هر بهار است
 منزلگه صیّاد جان‌شکار است
 غمگین مشو ای دوست، روزگار است
 دُردی‌کش ایّام، هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است
 بس قصّه پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است
 آن کاخ همایون زرنگار است؟
 بس نکته در آن ناله‌های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشکبار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خطّ اعتبار است
 اهریمن ایّام، نابکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه به چشم زمانه خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدین‌گونه خاکسار است
 رو کار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت، شتر نفس را مهار است
 آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گیرو دار است

ای دل، فلک سفله کجمدار است
 باغی که در آن آشیانه کردی
 از بدسری روزگار بی‌پاک
 یغماگر افلاک، سخت بازوست
 افسانه نـوشیروان و دارا
 ز ایوان مداین هنوز پیدا
 اورنگ شهی بین که پاسبانش
 بیغولّه غولان چرا بدینسان
 از ناله نی قصّه‌ای فراگیر
 در موسم گل، ابر نوبهاری
 آورد ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل، خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و مستیم و بر گذرگاه
 دل گرسنه مانده‌ست و روح ناهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان برون است
 از قلّه ایسن بیمناک کهسار
 بار جسد از دوش جان فرو نه
 این گوهر یکتای عالم افروز
 فردا ز تو ناید توان امروز
 همّت، گهر وقت را ترازوست
 در دوک امل ریسمان نگرده
 کالا مبرای سودگر، به همراه

ای روح سبک بر سپهر بر پر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز، ای دل،
 از جهل مسوزش به روز روشن
 کفتار گرسنه چه می شناسد
 بیهوده مکوش ای طبیب، دیگر
 باید که چراغی به دست گیرد
 امسال چنان کن که سودیابی
 آسایش صد سال زندگانی
 بار و بنهٔ مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین مشو ای دوست، کاندرا این باغ
 بیچاره در افتد، زبون دهد جان
 بیش از همه با خویشان کند بد
 ای راه‌نورده حقیقت!
 ای دوست، مجازات مستی شب
 آن کس که از این چاه ژرف تیره
 یک گوهر معنی ز کان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت، گو، رو
 فضل است که سرمایهٔ بزرگی است
 کس را نرساند چرا به منزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دگران نیست سازگاریش
 از ساحل تن گر کناره گیری

کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخوار است
 فرجام هلاکش ز نیش مار است
 بعد از تومه و هفته بشمار است
 همواره در اندیشهٔ فرار است
 ای بیخبر، این شمع شام تار است
 کآهو بره پروار یا نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آن کس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان پار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آن کس که بدخلق خواستار است
 هشدار که دیوت رکابدار است
 هنگام سحر، سستی خمار است
 با سعی و عمل رست، رستگار است
 در گوش، چو فرخنده گوشوار است
 گر کابل و گر چین و قندهار است
 علم است که بنیاد افتخار است
 گر توسن افلاک راهوار است
 آن را که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو در این بحر بی کنار است

پاکی، صفت آفریدگار است
تنها هنر آهوی تبار است
در بادیه کعبه رهسپار است
یعقوب به کنعان در انتظار است
در جایگه درّ شاهوار است
در صفحه ایّام یادگار است.

از بنده جز آلودگی چه خیزد
از خون جگر، نافه پروراندن
ز ابلیس، ره خود می‌پرس گر چه
پیراهن یوسف چرا نیارند
بیدار شو ای گوهری، که انگشت
گفتار تو همواره از تو، پروین

۱۹

پایه و دیوار

که بلندی، مرا سزاوار است
پایدار و بلند مقدار است
جای آسایش جهاندار است
پرده‌ام از حریر گلنار است
شاه، گر خفته یا که بیدار است
تا کمند افکند گرفتار است
هر چه میر و وزیر و سالار است
پرده اطلسم به بازار است
گر چه شبگرد چرخ، غدار است
قوت و استقامتم یار است
هر که کوه نظر بود خوار است
نیکنام آن‌که، نیک رفتار است
گر چه دایم به پشت من بار است
زانکه محکمترین آثار است
در و دیوار و بام، بسیار است
چه فضیلت برای گفتار است؟
هنر و فضل را خریدار است

گفت دیوار قصر پادشهی
هر که مانند من سرافرازد
فرّخ‌م زان سبب که سایه من
نقش بام و درم ز سیم و زر است
در پناه من ایمن است ز رنج
سوی من، دزد ره نیابد از آنک
همگی بر در منند گدای
قفل سیمم به نزد سیمگر است
با منش هیچ حيله در نگرفت
باد و برفم بسی بخست و هنوز
من ز تدبیر خود بلند شدم
نیکبخت آن‌که، نیتش نیکوست
قرنها رفت و هیچ خم نشدم
اثر من به جای خواهد ماند
پایه گفت این قدر به خویش مناز
اندر آنجا که کار باید کرد
نشینی که مردم هنری

نه دراین صورت پدیدار است
 چونکه افتاد و مرد، مردار است
 نکته دیگری دراین کار است
 گر جوی، گر هزار خروار است
 پیکر بی‌روان، سبکسار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفتم عار است
 فکر و تدبیر کار، دشوار است
 این سبکسار و آن گرانبار است
 رشته‌ای پودو رشته‌ای تار است
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دارو، هم از پرستار است
 قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
 هر کجا گفتگوی دیوار است.

معرفت هر چه هست در معنی است
 گر چه فرخنده است مرغ همای
 از تو، کار تو پیشرفت نکرد
 همه سنگینی تو، روی من است
 تو ز من داری این گرانسنگی
 همه بر پای، از ثبات منند
 گر چه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد، یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملیست
 وقت پرواز، بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عافیت از طیب تنها نیست
 هر کجا نقطه‌ای و دایره‌ایست
 رو، که اول حدیث پایه کنند

۲۰

روشندل کیست؟

آب هوا و حرص نه آب است، آذر است
 بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
 این گاهواره رادگش و سفله پرور است
 آنکو فقیر کرد هوا را توانگر است
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است
 در پای دیو از چه نهادیش، این سر است
 خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است
 در دست از از پی فصد تو نشتر است

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
 زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
 در مهد نفس، چند نهی طفل روح را!
 هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیره آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش، این دل است
 شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
 تادرگ تو مانده یکی قطره خون به جای

پیوسته کشت و کُند نگشت، این چه خنجر است؟
 زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
 آلوده گشت هر چه به طومار و دفتر است
 سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
 تا بر درخت بارور زندگی بر است.

همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده‌ای ست؟
 دانی چه گفت نفس به گمراه تیه خویش:
 در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
 مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

۲۱

کوتاه نظر

کز چه پروانه ز من بی‌خبر است
 سوی هر برزن و کویش گذر است
 عاشق آن است که بی‌پا و سراسر است
 که تو را چشم، به ایوان و در است
 روزم از روز تو، صدره بتر است
 گرچه پیرایه پروانه، پر است
 سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
 تو که بر آتش خویش نظر است!
 آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
 دگر از من، چه امید دگر است
 مهلت شمع ز شب تا سحر است
 هر نفس، آتش من بیشتر است
 صفت مردم کوتاه نظر است.

شمع بگریست گه سوز و گداز
 به سوی من نگذشت، آنکه همی
 به سرش، فکر دو صد سودا بود
 گفت پروانه پر سوخته‌ای
 من به پای تو فکندم دل و جان
 پر خود سوختم و دم نزدم
 کس ندانست که من می‌سوزم
 آتش ما ز کجا خواهی دید
 به شرار تو، چه آب افشاند
 با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک
 پر پروانه ز یک شعله بسوخت
 سوی مرگ، از تو بسی پیشترم
 خویشتن دیدن و از خود گفتن

۲۲

باد بروت

که به هر موی من دو صد هنر است
 مرد نادان ز چارپا بتر است

عالمی طعنه زد به نادانی
 چون تویی را به نیم جو نخرند

نه تن این، بر دل تو بار بلاست
 بر شاخ هنر چگونه خوری
 نشود هیچگاه پیرو جهل
 نسزد زندگی و بی خبری
 ره آزادگان، دگر راهی ست
 راحت آن را رسد که رنج برد
 هنر و فضل در سپهر وجود
 گر تو هفتاد قرن عمر کنی
 سر ما را به سر بسی سود است
 نه شما را ز دهر منظوری ست
 همه خلق، دوستان منند
 همچو مرغ هوا سبک بپریم
 وقت تدبیر، دانشم یار است
 باغ حکمت، خزان نخواهد دید
 همترازوی گنج عرفان نیست
 عقل، مرغ است و فکر دانه او
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامگه نخواهد داشت
 تو ز گفتار من بسی بتری
 گفت ما را سر مناقشه نیست
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
 فضل، خود همچو مشک، غماز است
 چون بنایی ست پست، خود بینی
 گفته بی عمل چو باد هواست
 هیچگه شمع بی فتیله نسوخت
 خویش را خیره بی نظیر میدان
 اگر ت دیده ای ست، راهی پوی

نه سر این، بر تن تو درد سراسر است
 تو که کارت همیشه خواب و خور است؟
 هر که در راه علم، رهسپر است
 مرده است آنکه چون تو بی خبر است
 مردمی را اشارتی دگر است
 خرمن آن را بود که برزگر است
 عالم افروز چون خور و قمر است
 هستی ات هیچ و فرصت هدر است
 ره ما را هزار رهگذر است
 نه کسی را سوی شما نظر است
 مگسائند هر کجا شکر است
 که مرا علم، همچو بال و پر است
 روز میدان، فضیلتم سپر است
 هر زمان جلوه ایش تازه تر است
 هر چه در کان دهر، سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
 آفتاب شما به باختر است
 آنچه گفتم هنوز مختصر است
 این چه پرگویی، و چه شور و شر است
 که نه هر جنگجوی را ظفر است
 علم، خود همچو صبح، پرده در است
 که نه اش پایه و نه بام و در است
 ابره را محکمی ز آستر است
 تا عمل نیست، علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی بصر است

نه ز هر نام، شخص نامور است
شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است؟!
که نه خشک اندر این سبد، نه تر است
همه باد بروت بی ثمر است
خنکا آن کسی که بی هنر است!

نیکنامی ز نیک کاری زاد
خویشتن خواه را چه معرفت است؟!
از سخن گفتن تو دانستم
در تو برقی ز نور دانش نیست
اگر این است فضل اهل هنر

۲۳

کاروان چمن

که گل و میوه، خوش و تازه رس است
که نه در باغ نه در سبزه، کس است
که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا دام، که در پیش و پس است
هر کجا می‌نگرم، خار و خس است
قفس، آخر نه همین یک قفس است
این که دیدیش چو عنقا، مگس است
سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
که سرانجام هوا و هوس است
آه سردی‌ست که نامش نفس است
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است.

گفت با صید قفس، مرغ چمن
بگشای این قفس و بیرون آی
گفت با شبر و گیتی چه کنم
ای بسا گوشه که میدان بلاست
در گلستان جهان، یک گل نیست
همچو من، غافل و سرمست میر
چرخ پست است، بلندش مشمار
کاروان است گل و لاله به باغ
ز گرفتاری من، عبرت گیر
حاصل هستی بیهودهٔ ما
چشم دید این همه و گوش شنید

۲۴

فضل، چراغ دلفروز است

از رهزن ایّام در امان است
بر دوش تو این بار بس گران است
بنگر که به دست که‌اش عنان است

آن‌کس که چو سیمرغ بی‌نشان است
ایمن نشد از دزد جز سبکبار
اسبی که تو را می‌برد به یک عمر

غار تگری چرخ، ناگهان است
 از دیده ما خفتگان نهان است
 افسونگری اش روشن و عیان است
 با عبرت اگر بنگری دهان است
 بی باکی این دست، داستان است
 کاین قصر ز شاهان باستان است
 آگه نه که گور از پیات دوان است
 تا مستی و خواب تو اش فسان است
 کاین گمشده، سالار کاروان است
 بسیار سر اینجا بر آستان است
 آن رفته که بی توشه و توان است
 جان است چراغ وجود، جان است
 هنگام گل از سعی باغبان است
 خارش بکن ای دوست، بوستان است
 این لعل که اندر حصار کان است
 تا ابر بهاری گهر فشان است
 گیرم که فلان گنج از فلان است
 بالاتر از اندیشه و گمان است
 بحری ست که بی کنه و بی کران است
 گر زانکه هزارانش بادبان است
 مرغی که در این پست خاکدان است
 در مطبخ ما مشتی استخوان است
 هر چند تو را عرصه آسمان است
 نیکی ست که پاینده در جهان است
 آنگاه تو را عمر جاودان است
 دیوت به سر سفره میهمان است
 اندوه کسی خور که مهربان است

مردم کشی دهر، بی سلاح است
 خود کامی افلاک آشکار است
 افسانه گیتی نگفته پیداست
 هر غار و شکافی به دامن کوه
 بازیچه این پرده، سحر بازی ست
 دی جغد به ویرانه ای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند می نماید
 بس قافله گم گشته است از آن روز
 بس آدمیان پایبند دیوند
 از پای در افتد به نیمه راه
 زین تیره تن، امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شوره زار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری، سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خود، بین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت می پرس کاین راز
 این چشمه کوچک به چشم فکرت
 اینجا نرسد کشتی ای به ساحل
 بر پر که نگردد بلند پرواز
 گرگ فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر
 جز گرد نکویی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشنایی ست

جان را هنر و علم همچو نان است
علم است بهاری که بی‌خزان است
این گوی سعادت که در میان است
آن‌کس که چنین بیدل و جبان است
ور مرغ شوی، روبهت زمان است
این تیر که در چلّه کمان است
بر خوان قضا آنکه میزبان است
کم عمرتر از صرصر و دُخان است
عقل تو بر این قلعه مرزبان است
هر چند که ارزان بود گران است
در پیش خردمند، زنده آن است
هر جا که برد رخت، کامران است
آن مرغ که بی‌پر چو ماکیان است
کآلایش دل، پستی روان است
روزی خور دونان شدن هوان است
مانند مگس هر کجا که خوان است
بیخ افکن بسیار خانمان است
بگریز ز نقشی که دلستان است
کی چون نفس مرغ صبح خوان است
ارزنده‌تر از گنج شایگان است
گفتار تو را عقل ترجمان است
بگرفتی و گفتی که زعفران است
این گنج مپندار رایگان است
این پنبه که رشتی تو، ریسمان است
در جوی تو این آب تا روان است
تا بر سر این غنچه سایبان است
این دانه زمانی که مهرگان است

مگذار که میرد ز ناشتایی
فضل است چراغی که دلفروز است
چوگان زن، تا به دستت افتد
چون چیره بدین چار دیو گردد
گر پنبه شوی، آتشت زمین است
بس تیرزنان را نشانه کرده‌ست
در لقمه هر کس نهفته سنگی
یک‌رنگی ناپایدار گردون
فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار
کالا مخر از اهرمن ازیراک
آن زنده که دانست و زندگی کرد
آن کاو به ره راست می‌زند گام
باز یچه طفلان خانه گردد
آلوده کنی خاطر و ندانی
هیزم کش دیوان شدن، زبونی‌ست
ننگ است به خواری طفیل بودن
این سیل که با کوه می‌ستیزد
بندیش ز دیوی که آدمی روست
در نیمه شب، ناله شب‌باویز
از منقبت و علم، نیم ارزن
کردار تو را سعی رهنمون است
عطار سپهرت زریر بفروخت
در قیمت جان از تو کار خواهند
اطلس نتوان کرد ریسمان را
ز اندام خود این تیرگی فرو شوی
پژمان نشود ز آفتاب هرگز
برزیگری آموختی و کشتی

مسپار به تن کارهای جان را
یاری نکنند با تو خسرو عقل
مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین
هر نکته که دانی بگوی، پروین
این بی هنر از دور پهلوان است
تا جهل به ملک تو حکمران است
هنگام درو، حاصلت همان است
تا نیروی گفتار در زبان است.

۲۵

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیکدلان
صفت پیشروان ره عقل
ای که با چرخ همی بازی نرد
اهرم را به هوس دست ملبوس
عجب از گمشدگان نیست، عجب
تو زبون تن خاکی و چو باد
دل ویرانه عمارت کردن
با بد و نیک جهان، ساختن است
آز را پشت سر انداختن است
بردن اینجا، همه را باختن است
کاندر اندیشه تیغ آختن است
دیو را دیدن و نشناختن است
توسن عمر تو، در تاختن است
خوشر از کاخ برافراختن است.

۲۶

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
درمانده نیستید، شما را به قدر خویش
پنهان، ز خوشه‌ای برابید دانه‌ای
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ای ست
گیتی، دمی که روبه سیاهی نهد، شب است
بی من ز لانه دور نگردید هیچ یک
کای کودکان خرد، گه کار کردن است
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است
گر آب و دانه‌ای ست، به خونابه خوردن است
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
چشم، آن زمان که خسته شود، گاه خفتن است
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است

گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
سیمرغ را، نه بیهده در قاف، مسکن است
آسیب آدمی ست، هر آنجا که ارزن است
رانش به سیخ و سینه به دیگ مسمن است
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
هر کس که منزوی ست ز اندیشه ایمن است
پنهان هزار چشم به سوراخ و روزن است
افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است
صیاد را علامت خونین به دامن است
کاین خانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
بال و پر شما، نه برای پریدن است
پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است.

از چشم طایران شکاری، نهان شوید
جز بانگ فتنه، هیچ به گوشم نمی‌رسد
نخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست
با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
از خون صد هزار چو ما طایر ضعیف
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود
پیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است
زین سان که حمله می‌کند این گنبد کبود
هر نقطه را به دیدهٔ تحقیق بنگرید
از لانه، هیچ‌گاه نگردید تنگ دل
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی ست
ما را به یک دقیقه توانند بست و کشت
گر ما به دام حیلۀ مردم فتاده‌ایم
تلخ است زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
جایی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ای ست

۲۷

حقیقت و مجاز

که جمال تو چراغ چمن است
رخ من شاهد هر انجمن است
کیست آن کس که هوا خواه من است
چو گه شام بیایی، کفن است
که تو را بر گل دیگر وطن است
همه جا سرو و گل و یاسمن است
سخن است آنکه همی بر دهن است

بلبلی شیفته می‌گفت به گل
گفت، امروز که زیبا و خوشم
چونکه فردا شد و پژمرده شدم
به تن، این پیرهن دلکش من
حرف امروز چه گویی، فردا است
همه جا بوی خوش و روی نکوست
عشق آن است که در دل گنجد

بهر معشوقه بمیرد عاشق
می‌شناسیم حقیقت ز مجاز
کار باید، سخن است این، سخن است
چون تو، بسیار در این نارون است.

۲۸

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
و گرنه، بی سبب از دست من چه می‌نالی؟
اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت
ز من چگونه تو را پاره گشت پهلو و دل
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
ز در شکستن و خم گشتم نیاید عار
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
همیشه دوختم کار و خویش عریانم
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
هزار نکته ز باران و برف می‌گوید
هم از تحمل گرما و قرنها سختی ست

بین ز جور تو، ما را چه زخمها به تن است
هماره فکر تو، بر پهلویی فرو شدن است
برو بگوی به درزی که رهنمای من است
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است؟
گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
به قدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
به غیر من، که تهی از خیال خویشتن است
جهان و کار جهان، همچو نردباختن است
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
فرشته را، به تصوّر مگوی اهرمن است
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است.

۲۹

کارگاه حریر

به گرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کارکردن بی مزد، عمر باختن است

هر آنچه ریخته‌ای، عاقبت تو را کفن است
 دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
 مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
 خیال و پرورش تن، ز قدر کاستن است
 کسی که همچو تو، دایم به فکر خویشان است
 شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
 به وقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
 به هر بساط که ابریشمی ست، کار من است
 بپرند و دیبۀ گلرنگ، هر که را به تن است.

پی هلاک خود، ای بی خبر، چه می‌کوشی!
 به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
 چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
 به گفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد
 به دیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
 به روز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن
 مرا به خیره نخوانند کرم ابریشم
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست

۳۰

نعمۀ رفوگر

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
 صحبت من، با نخ و با سوزن است
 با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
 گفتم اینک نوبت دانستن است
 خانه درویش، از دزد ایمن است
 قصه‌های دل، فزون از گفتن است
 روز و شب، گرگند و گیتی مکن است
 اوفتادن، از قضا ترسیدن است
 چاره‌ام فردا به خواری مردن است
 تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است
 من نمی‌دانستم اینجا معدن است
 جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
 گور خود، با نوک سوزن کردن است
 این نخستین مبحث نادیدن است

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
 چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
 من به هر جایی که مسکن می‌کنم
 چیره شد چون بر سیه، موی سپید
 نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
 برگشای اوراق دل را و بخوان
 من زبون گشتم به چنگال دو گرگ
 ایستادم، گر چه خم شد پشت من
 گر نهم امروز، این فرصت ز دست
 سر، هزاران دردسر دارد، سر است
 دل ز خون، یاقوت احمر ساخته‌ست
 جامه‌ها کردم رفو، اما به تن
 این همه جان کردن و سوزن زدن
 هر چه امشب دوختم، بشکافتم

کار سوزن، کار چشم روشن است
 این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است
 این فتادنها از آن گردیدن است
 بس که سختی دید، امروز آهن است
 صد هزارش پارگی بر دامن است
 گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
 کارگر، هنگام پیری کودن است
 گفتم این درس ز پای افتادن است
 دیر دانستم که گیتی رهن است
 کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
 نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
 دوست، وقت تنگدستی دشمن است
 خون من، ایام را برگردن است
 هر زمانم، مرگ در پیرامن است
 این چنین ارزش، به هیچ ارزیدن است
 این کفن، بر چشم تو پیراهن است
 دستمزد دست لرزان من است
 این سزای بردباری کردن است

چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
 دیده تا یارای دیدن داشت، دید
 چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
 آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
 بس رفو کردم، ندانستم که عمر
 گفتمش، لختی بمان بهر رفو
 خیره از من زیرکی خواهد فلک
 دوش، ضعف پیری‌ام از پا فکند
 ذره ذره، هر چه بود از من گرفت
 نیست جز موی سپیدم حاصلی
 من به صد خونابه، یک نان یافتم
 دشمنان را دوست‌تر دارم ز دوست
 هر چه من گردن نهادم، چرخ زد
 خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
 ارزش من، پاره دوزی بود و بس
 من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
 سوزنش صد نیش زد، این خیرگی
 بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

۳۱

برای سنگ مزار

اختر چرخ ادب، پروین است
 هرچه خواهی، سخنش شیرین است
 سائل فاتحه و یاسین است
 دل بی‌دوست، دلی غمگین است
 سنگ بر سینه، بسی سنگین است

این که خاک سیهش بالین است
 گرچه جز تلخی از ایام ندید
 صاحب آن همه گفتار، امروز
 دوستان به که زوی یادکنند
 خاک در دیده، بسی جانفرساست

هر که را چشم حقیقت‌بین است
 آخرین منزل هستی این است
 چون بدین نقطه رسد، مسکین است
 چاره، تسلیم و ادب، تمیکن است
 دهر را رسم و ره دیرین است
 خاطری را سبب تسکین است.

ببیند این بستر و عبرت گیرد
 هر که باشی و ز هرجا برسی
 آدمی هر چه توانگر باشد
 اندر آنجا که قضا حمله کند
 زادن و کشستن و پنهان کردن
 خرم آن کس که در این محنت‌گاه

۳۲

بی پدر

صورت و سینه به ناخن می‌خست
 کاش روحم به پدر می‌پیوست
 مرد و از رنج تهیدستی رست
 دام بر هر طرف انداخت گسست
 هیچ ماهیش نیفتاد به شست
 وندراین کوی، سه داروگر هست
 که طبیبیش به بالین ننشست
 تا مرا دید، در خانه بست
 لیک روزی نگرفتندش دست
 دیشب از دیده من آتش جست
 دل من بود که ایام شکست
 من چه می‌خواستم از گیتی پست؟
 آه از این آدمی دیو پرست!

به سر خاک پدر، دخترکی
 که نه پیوند و نه مادر دارم
 گریه‌ام بهر پدر نیست که او
 زان کنم گریه که اندر یم بخت
 شصت سال آفت این دریا دید
 پدرم مرد ز بی دارویی
 دل مسکینم از این غم بگداخت
 سوی همسایه پی نان رفتم
 همه دیدند که افتاده ز پای
 آب دادم به پدر چون نان خواست
 هم قبا داشت ثریا هم کفش
 این همه بخل چرا کرد، مگر
 سیم و زر بود، خدایی گر بود

۳۳

گل و خاک

کز چه خاک سیهم در پهلوست

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت

خاک خندید که منظوری هست
 مقصد این ره ناپیدا را
 همه از دولت خاک سیه است
 همه طفلان دبستان مانند
 پوستین بودمت ایام شتا
 جز تواضع نبود رسم و رهم
 نکنم پیروی عجب و هوا
 تو، به دلجویی خود مغروری
 من اگر تیره و گر ناچیزم
 گل، بی خاک نخواهد روید
 خلقت از بهر تنی تنها نیست
 همگی خاک شویم آخر کار
 برگ گل یا برگلرخساریست
 تکیه بر دوستی دهر، مکن
 مشو ایمن که گل صد برگم
 گر چه گرد است به دیدن گردو
 گوی چوگان فلک شد، سر ما
 همه، ناگاه گلوگیر شوند
 کشتی بحر قضا، تسلیم است
 کوش تا جامه فرصت نداری
 تا تو آبی به تکلف بخوری
 غافل از خویش مشو، یک سر موی

خیره با هم ننشستیم، ای دوست
 ز کسی پرس که پیدایش از اوست
 که چمن خرّم و گلشن خوشبوست
 هر گل و سبزه که اندر لب جوست
 چو شدی مغز، رها کردی پوست
 گر چه گلزار ز من چون مینوست
 زانکه افتادگیم خصلت و خوست
 نشیدی که فلک، عربده جوست
 هر چه را خواجه پسندد، نیکوست
 خاک، هر سوی بود گل زان سوست
 چشم گر چشم شد، ابرو ابروست
 همچو آن خاک که در برزن و کوست
 خاک و خشتی که به برج و باروست
 که گهی دوست، دگر گاه عدوست
 که تو صد برگی و گیتی صد روست
 نه هر آن گرد که دیدی، گردوست
 زانکه چوگان فلک، اینش گوست
 همه را، لقمه گیتی به گلوست
 اندراین بحر، نه کشتی، نه کروست
 درزی دهر، نه آگه ز رفوست
 نه سبویی و نه آبی به سبوست
 عمر، آویخته از یک سر پوست

۳۴

آیین آینه

کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست!
 خرّم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
 ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد

ما شانه می‌کشیم به هر جا که تار موست
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
مشتاق روی توست هر آن‌کس که خو بروست
هر چند دل فریبد و رو خوش کند، عدوست
ما را هر آنچه از بد و نیک است روبروست
خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
دشنام دشمنی که چو آینه راستگوست
دردا که هیچ‌گه نتوان یافت، آرزوست
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست.

هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی
از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک
خاری به طعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
چون شانه، عیب خلق مکن مو به مو عیان
زان‌کس که نام خلق به گفتار زشت کشت
زان کشت آز، دامن تقوا سیه مکن
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است
پروین، نشان دوست درستی و راستی ست

۳۵

امروز و فردا

که مرا از تو تمنّایی هست
گر تو را نیز چنین رای‌ی هست
تا بیننی چه تماشایی هست
هر طرف چهره زیبایی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مصفّایی هست
همه جا ساغر و صهبایی هست
نه ز زاغ و زغن آوایی هست
نه به گشن اثر پایی هست
همه را میل مدارایی هست
اگر ت دیده بینایی هست

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گستان باز آی
گر که منظور تو زیبایی ماست
پا به هر جا که نهی برگ گلی ست
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز مرغان چمن گمشده‌ای ست
نه ز گلچین حوادث خبری ست
هیچکس را سر بدخویی نیست
گفت رازی که نهان است بین

هم از امروز سخن باید گفت که خبر داشت که فردایی هست.

۳۶

رنج نخست

خلید خار درشتی به پای طفلی خرد
 به هم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
 هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
 نخوانده‌ای و به چشم تو راه و چاه یکی ست
 ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان
 نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست؟
 ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
 خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
 دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
 کسی که زود دل آزرده گشت، دیر نزیست
 ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو
 حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قوی ست
 به چشم آنکه در این دشت، چشم روشن بست
 تفاوتی نکند، گر ده است چه، یا بیست
 چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
 چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست
 هزار کوه گرت سدّ ره شوند، برو
 هزاره گرت از پا درافکنند، نایست.

۳۷

به چشم عقل ببین پرتو حقیقت را

اگر چه در ره هستی هزار دشواری است
 به پات رشته فکنده‌ست روزگار و هنوز
 به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهی است
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طیب نپذیرد
 به چشم عقل ببین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمی‌کند گردون
 به گاهوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده‌ای دل مفتون خود به معشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخی است
 به خیره بارگران زمانه چند کشی؟
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمی‌گرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دگه عقل آنچه روح می‌طلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلش مبو که نه شغلش غیر گلچینی است
 قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
 عمارت تو شده‌ست این چنین خراب و لیک
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 چو پَر کاه پریدن ز جا سبکساری است
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاری است
 که گرگ را ز ازل، پیشه مردم آزاری است
 بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاری است
 هزار شعبده بازی، هزار عیّاری است
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاری است
 سزاش تاب و تب روزگار بیماری است
 مگوی نور تجلی فسون و طرّاری است
 به وقت صبح چراکوه و دشت گلناری است
 مبرهن است که بیزار از این پرستاری است
 که هر چه در دل او هست، از تو بیزاری است
 بیوش روی ز آینه‌ای که زنگاری است
 تو را چه مزد به پاداش این گرانباری است؟
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاری است
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواری است
 شگفت نیست گر آیین ما سیه کاری است
 متاع او همه از بهر گرم بازاری است
 هزار سود نهان اندراین خریداری است
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاری است
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواری است
 فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاری است
 کدام نقطه که بیرون ز خطّ پرگاری است
 به خانه دگران پیشه تو معماری است
 سزای کار در آخر همان سزاواری است

بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
 گریختن ز کژی و رمیدن از پستی
 ز روشنایی جان، شامها سحر گردد
 چراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین
 بلندیی که سرانجام آن نگونساری ست
 نخست سنگ بنای بلند مقداری ست
 روان پاک چو خورشید و تن شب تاری ست
 زمان خواب گذشته ست، وقت بیداری ست.

۳۸

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
 بنفشه مژده نوروز می دهد ما را
 به جز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
 جواب داد که من نیز صاحب هنرم
 میان آتشم و هیچ گه نمی سوزم
 علامت خطر است این قبای خون آلود
 بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
 خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
 از آن، زمانه به ما ایستادگی آموخت
 یکی نظر به گل افکند و دیگری به گیاه
 نه هر نسیم که اینجاست بر تو می گذرد
 میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
 تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
 ز آب چشمه و باران نمی شود خاموش
 هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
 گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
 تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
 از آن، دراز نکردم سخن در این معنی
 خوش آنکه نام نکویی به یادگار گذاشت
 که هر که در صف باغ است صاحب هنری ست
 شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبری است
 به هر رخی که در این منظر است زیب و فری ست
 در این صحیفه ز من نیز نقشی و اثری ست
 هماره بر سرم از جور آسمان شرری ست
 هر آنکه در ره هستی است در ره خطری ست
 به دست رهن گیتی هماره نیشتری ست
 ولی میان ز شب تا سحرگهان اگری ست
 که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سری ست
 ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظری ست
 صبا صباست، به هر سبزه و گلش گذری ست
 که گل به طرف چمن هر چه هست عشوه گری ست
 به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زری ست
 که آتشی که در اینجاست آتش جگری ست
 سخن حدیث دگر، کار قصه دگری ست
 بدان دلیل که مهمان شامی و سحری ست
 هنوز آنچه تو را می نماید آستری ست
 که کار زندگی لاله، کار مختصری ست
 که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمری ست

کسی که در طلب نام نیک رنج کشید اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموری ست.

۳۹

بازی زندگی

عدسی وقت پـسختن، از ماشی
 ماش خندید و گفت غرّه مشو
 هر چه را می‌پزند، خواهد پخت
 جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند
 زحمت من برای مقصودی است
 کارگر هر که هست محترم است
 فرصت از دست می‌رود، هُش دار
 هر پری را هوای پروازی ست
 جز حقیقت، هر آنچه می‌گوییم
 چه توان کرد اندراین دریا؟
 نه تو را برفراز، نیرویی ست
 همه را بار برنهند به پشت
 گر که طاووس یا که گنجشکی
 روی پیچید و گفت این چه کسی ست!
 زانکه چون من فزون و چون تو بسی ست
 چه تفاوت که ماش یا عدسی ست
 تو گمان می‌کنی که خار و خسی ست؟
 جست و خیز تو بهر ملتسمی ست
 هر کسی در دیار خویش کسی ست
 عمر چون کاروان بی جرسی ست
 گر پر باز و گر پر مگسی ست
 هایهویی و بازی و هوسی ست
 دست و پا می‌زنیم تا نفسی ست
 نه مرا بر خلاص، دسترسی ست
 کس نپرسد که فاره یا فرسی ست
 عاقبت رمز دامی و قفسی ست

۴۰

فریاد حسرت

فتاد طایری از لانه و ز درد تپید
 بگفت، آنکه به دریای خون فکند مرا
 کسی که بر رگ من تیر زد، نمی‌دانست
 ربود مرغکم از زیر پر به عنف و نگفت
 اسیر کردن و کشتن، تفرّج و بازی ست
 به زیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی ست
 ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی ست
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی ست
 که مادری و پرستاری و نگهبانی ست
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی ست

که سقف خانه جمعیت پریشانی ست
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی ست
 برای فرصت صیّاد نیز، پایانی ست
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی ست؟
 برای طایر آزاد، جای جولانی ست
 هماره بهر توانا، فراخ میدانی ست
 بساط ماست که ویران زباد و بارانی ست
 که لانه اش گه سعی و عمل، دبستانی ست
 خبر نداشت که در دست دهر چوگانی ست
 هین بس است که او را سری و سامانی ست
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی ست
 که چند قطره خونم، به دست و دامانی ست
 بهای خار و خس آشیان ویرانی ست
 به شهر کوچک خود، مور هم سلیمانی ست
 گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی ست
 جز این که دعوی باطل کند که انسانی ست
 چونیک درنگری، هر چه هست عنوانی ست.

ز بام خرد گل اندود پست ما، پیداست
 شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
 گرفتم آنکه به پایان رسید، فرصت ما
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری ست؟
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 زمانه، عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
 همیشه خانه بیداد و جور، آباد است
 نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی به سر
 ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
 هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیّاد
 چه لانه ای و چه قصری، اساس خانه یکی ست
 ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
 چه برتری ست ندانم به مرغ، مردم را
 دراین قبیله خود خواه، هیچ شفقت نیست

۴۱

پروین مرد نیست

تا بداند دیو، کاین آئینه، جای گرد نیست
 این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست.

از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
 مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل

۴۲

سرود خارکن

که از کندن خار، کس خوار نیست

به صحرا، سرود اینچنین خارکن

به دست تو، این کارها کار نیست
 چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
 متاع جوانی به بازار نیست
 گه خودپسندی و پندار نیست
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست
 بس افتادگان را پرستار نیست
 چو در هست، حاجت به دیوار نیست
 تو را برگ و توشی در انبار نیست
 ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
 هنرمند مردم، سبکسار نیست
 کز این بهترش، هیچ معیار نیست
 که باریست فرصت، دگر بار نیست
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست
 شکایت ز هستی، سزاوار نیست
 در این خانه، کس جز تو معمار نیست
 در این جامه، پودار بود، تار نیست
 کس از هر زیانی، زیانکار نیست
 بساز، ار درم هست و دینار نیست
 بین کیست آن کاو گرفتار نیست
 تو را تا در آینه، زنگار نیست
 دریغا که شاگرد هشیار نیست
 کسی را رهایی از این بار نیست
 بینی که سهل است و دشوار نیست
 نهان است فردا، پدیدار نیست
 شگفتی ز ایام خونخوار نیست
 گل است این که داری به کف، خار نیست

جوانی و تدبیر و نیروت هست
 به بیداری و هوشیاری گرای
 چو بفروختی، از که خواهی خرید
 جوانی، گه کار و شایستگیست
 نبایست بر خیره از پافتاد
 همین بس که از پانفتاده‌ای
 مپیچ از ره راست، بر راه کج
 ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
 همی دانه و خوشه خروار شد
 قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن
 زر وقت، باید به کار آزمود
 غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی، ولی بی‌ثمر
 چو شب، هستی و صبحدم نیستیست
 کنند از تو در کار دل، باز پرس
 نشد جامهٔ عجب، جان را قبا
 در این دگه، سود و زیان با همد
 گهی کم به دست اوفتد، گه فزون
 مگویی از گرفتاری خویشتن
 به چشم بصیرت به خود در نگر
 همه کار ایام، درس است و پند
 تو را بار تقدیر باید کشید
 به دشواری ار دل شکیبای کنی
 از امروز اندوه فردا مخور
 گر آلود انگشتهایت به خون
 چو خارند گلهای هستی تمام

ز آزادگان، بردباری و سعی
 هزاران ورق کرده گیتی سیاه
 تو خاطر نگهدار شو خویش را
 ره زندگان است، عییش مکن
 پی کارهایی که گوید برو
 به جایی که بار است بر پشت مور
 نشاید که بیکار مانیم ما
 بیاموز، آموختن عار نیست
 شکایت همین چند طومار نیست
 که ایام، خاطر نگهدار نیست
 گر این راه، همواره هموار نیست
 تو را با فلک، دست پیکار نیست
 برای تو، این بار، بسیار نیست
 چو یک قطره و ذره بیکار نیست.

۴۳

راه دل

ای که عمری ست راه پیمایی
 لیک آن گونه ره که قافله اش
 منزلش آرزویی و شوقی ست
 ای که هر درگهیت سجده گه است
 از پی کاروان آز مرو
 سالها رفتی و ندانستی
 قصه تلخی اش دراز مکن
 بد و نیک من و تو می سنجد
 عمر، دهقان شد و قضا غربال
 تو عسس باش و دزد خود بشناس
 ماکیان وجود را چه امان
 چه عجب، گر که سود خود خواهد
 به رهش هیچ شحنه راه نیافت
 باش و روز، عمر می گذرد
 به مراد کسی زمانه نگشت
 به سوی دیده هم زد دل راهی ست
 ساعتی اشکی و دمی آهی ست
 جرسش ناله شبانگاهی ست
 در دل پاک نیز درگاهی ست
 که در این ره، به هر قدم چاهی ست
 کآنکه راهت نمود، گمراهی ست
 زندگی، روزگار کوتاهی ست
 گر که کوهی و گر پرکاهی ست
 نرخ ما، نرخ گندم و کاهی ست
 که جهان، هر طرف کمینگاهی ست
 تا که مانند چرخ، روپاهی ست
 همچو ما، نفس نیز خودخواهی ست
 دزد ایام، دزد آگاهی ست
 چه تفاوت که سال یا ماهی ست
 گاه رفقی و گاه اکراهی ست

۴۴

مست و هوشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
 مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
 گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان می‌روی
 گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
 گفت: می‌باید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
 گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست؟
 گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
 گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
 گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
 گفت: پوسیده‌ست، جز نقشی ز پود و تار نیست
 گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت: می‌بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
 گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
 گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
 گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست.

۴۵

دو همدرد

بلبلی گفت به کنج قفسی که چنین روز، مرا باور نیست
 آخر این فتنه، سیه کاری کیست گر که کار فلک اخضر نیست

که تو گویی که قفس را در نیست
 که مرا دیده به سیم و زر نیست
 بلبل شیفته، یغماگر نیست
 نگهی در خور این کیفر نیست
 کس به جز بخت بدم رهبر نیست
 دگر امروز، گل و عبهر نیست
 این تن سوخته خاکستر نیست
 چه توان کرد، ره دیگر نیست
 دل ما را هوس شگر نیست
 سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
 که اگر دل نبود، دلبر نیست
 صید را بهتر از این زیور نیست
 همچو من پای تو از خون، تر نیست
 که به جز برگ گلت بستر نیست
 هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
 نیست یک ذره که فرمانبر نیست
 که تبه گشت و یکی در سر نیست
 دگرم حاجت بال و پر نیست
 به خیال است، به دیدن گر نیست
 خون دل هست و گل احمر نیست
 اگرت سایه ز نیلوفر نیست.

آنچنان سخت ببستند این در
 قفسم گر زر و سیم است چه فرق
 باغبانش ز چه در زندان کرد
 همه بر چهره گل می نگرند
 که به سوی چمنم خواهد برد؟
 دیده بر بام قفس باید دوخت
 سوختم این همه از محنت و باز
 طوطی از قفس دیگر گفت
 بس که تلخ است گرفتاری و صبر
 چو گل و لاله نخواهد ماندن
 دل مفرسای به سودای محال
 در و بام قفست زرین است
 زخم من صحن قفس خونین کرد
 تو شکبیا شو و پندار چنان
 گه بلندی ست، زمانی پستی
 همه فرمان قضا باید برد
 چه هوسها به سر افتاد مرا
 چه غم ار بال و پر ریخته شد
 چمن ار نیست، قفس خود چمن است
 چه تفاوت کسندت گر یک روز
 چرخ نیلوفریات سایه فکند

۴۶

گریه بی سود

دید و گفت این چهره، جای اشک نیست
 دوش، بر خندیدم بلبل گریست

باغبانی، قطره ای بر برگ گل
 گفت، من خندیده ام تا زاده ام

کاین چه ناهمواری و ناراستی ست
گریه بلبل، ندانستم ز چیست؟
آنکه عمر جاودانی داشت، کیست؟
رفتنی هستیم، گریک یا دویت
هر که سوی من، به فکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث، هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست.

من، همی خندم به رسم روزگار
خنده ما را، حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق من
خرم، با آنکه خارم همسر است
نیست گل را فرصت بیم و امید

۴۷

قدر هستی

که صفای تو، به جز یک دم نیست
مرگ، با هستی من توأم نیست
پشتم از بار حوادث، خم نیست
خانه دولت تو، محکم نیست
سرنوشت همه کس، با هم نیست
نیست یک گل، که دمی خرم نیست
تا تو اندیشه کنی، آن هم نیست
گل اگر نیز نماند، غم نیست
خوشر از باد صبا، همدم نیست
تا به کاریش توان زد، کم نیست
هیچ‌گه چهره ما درهم نیست
زخم بس هست، ولی مرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار، دراین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبم نیست

سرو خندید سحر، بر گل سرخ
من به یک پایه بمانم صدسال
من که آزاد و خوش و سرسبز
دولت آن است که جاوید بود
گفت فکر کم و بسیار مکن
ما بدین یک دم و یک لحظه خوشیم
قدر این یک دم و یک لحظه بدان
چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر یک دم و گر یک نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
تو هم از پای درآیی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دایم

یک نفس بودن و نابود شدن
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه
شمع خردی که نسیمش بکشد
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، به جز مبهم نیست
شمع این پرتگه مظلوم نیست.

۴۸

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط به ماهی گفت
بساط حلقه و دام است یکسر این صحرا
تو را همیشه از این نکته باخبر کردم
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
هزار رشته، بر این کارگاه می پیچند
ز خرمن فلک، ای دوست، خوشه ای نبری
اگر ز آب گریزی، به خشکی ات بزنند
به پرتگاه قضا، مرکب هوا و هوس
به پای گلین زیبای هستی، این همه خار
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
سموم فتنه، چو باد سحر گهی نوزد
چو من به خاک تپیدم، تو سوختی به شرار
به راه گرگ حوادث، شبان به خواب رود
برید و دوخت قبای من و تو، درزی چرخ
متاع حادثه، روزی به قهر بفروشدند
که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ولیک گوش تو را طاقت شنیدن نیست
مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
تو چون کنی؟ که تو را قدرت پریدن نیست
بهای یک رگ و یک قطره خون چکیدن نیست
که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
از این حصار، کسی را ره رهیدن نیست
سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست؟
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
به جز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
چو خفت، گله چه داند که چریدن نیست
ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست.

طفل یتیم

که مرا پای خانه رفتن نیست
 کوزه آب از اوست، از من نیست
 کار ایام، جز شکستن نیست
 خجالت و شرم، کم ز مردن نیست
 سخنیم از برای گفتن نیست
 حیف! دل را شکاف و روزن نیست
 دل من هم دل است، آهن نیست
 چشم طفل یتیم، روشن نیست
 فرصتی بهر گریه کردن نیست
 که سر من به هیچ دامن نیست؟
 گفت با من، که مادر من نیست
 گر که با من، زمانه دشمن نیست؟
 کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست؟
 دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست
 لعل من هم، به هیچ معدن نیست
 عقد خونین، به هیچ مخزن نیست
 اگر گرم گوهری به گردن نیست
 نان خشک از برای خوردن نیست
 این چنین جامه، جای ارزن نیست
 که نشانی و نامی از تن نیست
 گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
 چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
 چه توان کرد، وقت خرمن نیست
 چه کنم، در چراغ روغن نیست

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 چه کنم، اوستاد اگر پرسد؟
 زین شکسته شدن، دلم بشکست
 چه کنم، گر طلب کند تاوان؟
 گر نکوهش کند که کوزه چه شد
 کاشکی دود آه می دیدم
 چیزها دیده و نخواسته‌ام
 روی مادر ندیده‌ام هرگز
 کودکان گریه می کنند و مرا
 دامن مادران خوش است، چه شد
 خواندم از شوق، هر که را مادر
 از چه، یک دوست، بهر من نگذاشت
 دیشب از من، خجسته روی بتافت
 من که دیبا نداشتم همه عمر
 طوق خورشید، گر ز مرد بود
 لعل من چیست؟ عقده‌های دلم
 اشک من، گوهر بناگوشم
 کودکان را کلیج هست و مرا
 جامه‌ام را به نیم جو نخرند
 ترسم آن گه دهند پیرهنم
 کودکی گفت: مسکن تو کجاست؟
 رقع، دانم زدن به جامه خویش
 خوشه‌ای چند می توانم چسید
 درسهایم نخوانده ماند تمام

هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
 که مرا جامه، خَزّ اذکن نیست
 در تو فرسوده، فهم این فنّ نیست
 که تو را جز زبان الکن نیست
 بهر پژمردگان، شکفتن نیست
 چونکه او نیست، گل به گلشن نیست
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
 بخت با خواندن و نوشتن نیست
 نقص حُطّی و جرم کَلمن نیست
 آخر این آذر است، بهمن نیست
 دیگرش سنگ در فلاخن نیست
 که دلی از جفاش ایمن نیست.

همه گویند پیش ما منشین
 بر پلاسم نشانده‌اند از آن
 نزد استاد فرش رفتم و گفتم:
 همگانم قفا زنند همی
 من نرفتم به باغ با طفلان
 گل اگر بود، مادر من بود
 گل من، خارهای پای من است
 اوستادم نهاده لوح به سر
 من که هر خط نوشتم و خواندم
 پشت سر اوفتاده فلکم
 مزد بهمن همی ز من خواهند
 چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
 چه کنم، خانه زمانه خراب!

۵۰

شکایت پیرزن

کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست
 تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
 آب قنات بردی و آبی به چاه نیست
 گندم تورا است، حاصل ما غیر گاه نیست
 بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست
 کار تباه کردی و گفتمی تباه نیست
 جز سفله و بخیل، در این بارگاه نیست
 یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
 روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
 هنگام چاشت، سفره بی‌نان ما ببین
 دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
 از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد
 سنگینی خراج، به ما عرصه تنگ کرد
 در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
 حکم دروغ دادی و گفتمی حقیقت است
 صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت
 ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی

از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست
 یک مرد رزمجوی، تو را در سپاه نیست
 باور مکن که بهر تو روز سپاه نیست
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست.

مردی در آن زمان که شدی صیدگرگ آز
 یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 جمعی سپاه‌روز سیه‌کاری تو آند
 مزدور خفته را ندهد مزد، هیچ‌کس
 تقویم عمر ماست جهان، هر چه می‌کنیم
 سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی به خلق

۵۱

تاراج روزگار

که از چه روی، تو را هیچ برگ و باری نیست؟
 مگر به طرف چمن، آب و آبیاری نیست؟
 به برگ و شاخه من، ذره غباری نیست
 چرا به گوش تو، از ژاله گوشواری نیست؟
 به زیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
 تو را چه شد که رفیقی و دوستاری نیست؟
 به روز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
 خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
 کز این سموم، هنوزت به جان شراری نیست
 من و تو را چو در این بوستان قراری نیست
 ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
 گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
 حصاریان قضا را ره فراری نیست
 به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست
 تمام نقش فریب است، بود و تاری نیست
 به دست هیچ‌کس ای دوست، اختیاری نیست
 چرا که خوشتر از این، وقت و روزگاری نیست

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
 شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند
 چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
 شدی خمیده و بی‌برگ و بار و دم نزدی
 مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
 جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند
 تو قدر خرّمی نوبهار عمر بدان
 از آن به سوختن ما دلت نمی‌سوزد
 شکستگی و درستی تفاوتی نکند
 ز من به طرف چمن سالها شکوفه شکفت
 بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج
 تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
 گهی گران بفروشدمان و گه ارزان
 هر آن قماش کز این کارگه برون آید
 هر آنچه می‌کند، ایام می‌کند با ما
 به روزگار جوانی، خوش است کوشیدن

کدام غنچه که خورش به دل نمی جوشد؟
 کدام شاخه که دست حوادثش نشکست؟
 کدام قصر دل افروز و پایۀ محکم
 اگر سفینه ما، ساحل نجات ندید
 کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست؟
 کدام باغ که یک روز شوره زاری نیست؟
 که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست؟
 عجب مدار، که این بحر را کناری نیست.

۵۲

روح آزرده

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت
 کسی به مثل من اندر نبردگاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت
 به خلق داد سرافرازی و مرا خواری
 به دهر، هیچ کسی مهربان نشد با من
 خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
 به خنده، پیر خردمند گفت تند مرو
 چو بنگری، همه سر رشته ها به دست قضاست
 ودیعه ای ست سعادت، که رایگان بخشند
 دل ضعیف، به گرداب نفس دون مفکن
 چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
 ز بازویت نربودند تا توانایی
 به ملک زندگی، ای دوست، رنج باید برد
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
 به دفتر گل و طومار غنچه در گلزار
 بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند
 ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
 به روزگار، مرا روی شادمانی نیست
 به مرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
 که در خور تو، از این به که می ستانی نیست
 مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
 از آن خوشم که سپنجی ست، جاودانی نیست
 که پرتگاه جهان، جای بد عنانی نیست
 ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
 در این معامله، ارزانی و گرانی نیست
 غریق نفس، غریقی که وارسانی نیست
 که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
 دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
 از این مسابقه، مقصود، کامرانی نیست
 به جز حکایت آشوب مهرگانی نیست
 وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
 سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست.

گنج ایمن

به خنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
 بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
 نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
 هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
 مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
 هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
 به نقش نیک و بد هستی‌ات، نگاهی نیست
 بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
 غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست
 هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
 ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
 ز خرمن دگران، با تو پرّ کاهی نیست
 به موکبت ز غرور و هوا، سپاهی نیست
 به غیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
 جز آستانه پندار، سجده گاهی نیست
 تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
 ولی به محضر تو غیر حقّ، گواهی نیست
 به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
 در این جریده نو، صفحه سیاهی نیست
 به چشم بی طمعت، کوه پرّ کاهی نیست
 غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست
 به خواب رفت و ندانست کآن تباهی نیست
 و گرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست.

نهاد کودک خردی به سر، ز گل تاجی
 چو سرخ جامه من، هیچ طفل جامه نداشت
 خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
 ز سنگریزه، جواهر بسی به تاج زد
 بر او گذشت حکیمی و گفت، کای فرزندی
 هنوز روح تو ز آلائش بدن پاک است
 به غیر نقش خوش کودکی نمی بینی
 تو را بس است همین برتری، که بر در تو
 تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
 هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
 کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
 نه باژبان فساد، نه وامدار هوا
 نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی
 تو را فرشته بود رهنمون و شاهان را
 طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شرّ
 قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر
 شهود محکمه پادشاه، دیوانند
 تو، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه
 تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
 به پیش پای تو، گر خاک و گرز است، چه فرق
 در آن سفینه که آز و هواست کشتیبان
 کسی که دایه حرصش به گاهواره نهاد
 ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است

کار عاقل

تکیه بر بیهده گُفتار نداشت
 درم آورد چو دینار نداشت
 غم سنگینی این بار نداشت
 همنشینان سبکسار نداشت
 توشه از در انبار نداشت
 با کسی دعوی پیکار نداشت
 چه غم از خرمن و خروار نداشت
 زانکه یک کار سزاوار نداشت
 چو خود افتاد، پرستار نداشت
 همه دیدیم که معمار نداشت
 کم از آن خورد که بسیار نداشت
 نفس جز دست تو افزار نداشت
 دگر این خانه نگهدار نداشت
 سالها ماند، ولی کار نداشت
 هیچ بافنده به بازار نداشت
 آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 این گذرگه ره هموار نداشت
 هرگز این دام، گرفتار نداشت
 خبر این خفته ز بیدار نداشت
 آه از این گل که به جز خار نداشت
 اشک بود آنکه خریدار نداشت
 زر جان بود که معیار نداشت
 این چنین آینه، زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت

عاقل از کار بُزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر به آسانی بُرد
 باگران سنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه پرهیز نکشت
 اندر این محکمه پُر شر و شور
 آنکه با خوشه قناعت می کرد
 کار جان را به تن سفله مده
 جان، پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل ار ویران شد
 زهد و امساک تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانه تن خالی کرد
 تن در این کارگه پهناور
 به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد
 کار گیتی همه ناهمواری ست
 دیده، گر دام قضا را می دید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 گل امّید ز آهی پژمرد
 زین همه گوهر تابنده که هست
 در میان همه زره‌های عیار
 دل پاک آینه روی خداست
 تن که بر اسب هوا عمری تاخت

آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر جز خانه خمار نبود
 اندر این پرتگه بی‌پایان
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 پرده تن، رخ جان پنهان کرد
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه یک مردم هشیار نداشت
 هیچکس مرکب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت
 کاش این پرده به رخسار نداشت.

۵۵

بی‌روی دوست

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
 مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود
 آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
 دی بلبلی، گلی ز قفس دید و جان فشاند
 بال و پری نزد چو به دام اندر اوفتاد
 پروانه جز به شوق در آتش نمی‌گداخت
 بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو
 من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام
 سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
 ماه از حصار چرخ، سر باخت نداشت
 فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
 آن‌گه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
 بار دگر امید رهایی مگر نداشت
 این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
 می‌دید شعله در سر و پروای سر نداشت
 کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
 دریای دیده تا که نگویی گهر نداشت.

۵۶

قلب مجروح

دی، کودکی به دامن مادر گریست زار
 طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
 اطفال را به صحبت من، از چه میل نیست
 امروز، اوستاد به درس ننگه نکرد
 کز کودکان کوی به من کس نظر نداشت
 آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
 کودک مگر نبود، کسی کاو پدر نداشت؟
 مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت

آن شاه شد که جامهٔ خلقان به بر نداشت
 این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت؟
 کو موزه‌ای به پا و کلاهی به سر نداشت
 آیین کودکی، ره و رسم دگر نداشت؟
 وین شمع، روشنایی از این بیشتر نداشت
 کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
 دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت؟
 از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت
 چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت
 رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
 گمنام زیست، آنکه ده و سیم وزر نداشت
 شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
 از بهر ما، قماش از این خوبتر نداشت

دیروز، در میانهٔ بازی، ز کودکان
 من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
 جز من، میان این گل و باران کسی نبود
 آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست؟
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 همسایگان ما بره و مرغ می‌خورند
 بر وصله‌های پیره‌نم خنده می‌کنند
 خندید و گفت، آنکه به فقر تو طعنه زد
 از زندگانی پدر خود می‌پرس، از آنک
 این بوریای کهنه، به صد خون دل خرید
 بس رنج برد و کس نشمردش به هیچکس
 طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
 نساج روزگار، در این پهن بارگاه

۵۷

صاحب نظر کیست؟

ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
 قسمت، همای وار به جز استخوان نداشت
 مرغی که آشیانه در این خاکدان نداشت
 بیدار، آن که دیده به ملک جهان نداشت
 کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت؟
 یک نیکروز کاوگله از آسمان نداشت
 وان کس که کام یافت، دل کامران نداشت
 کس بهره از زمانه به جز یک زمان نداشت
 الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
 این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت

ای دل، بقا دوام و بقایی چنان نداشت
 روشن ضمیر، آن که از این خوان گونه‌گون
 سرمست پرگشود و سبکسار بر پرید
 هشیار، آن که انده نیک و بدش نبود
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست؟
 گشتیم بی‌شمار و ندیدیم عاقبت
 آن کس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم به جز یک نفس نبود
 زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
 دام فریب و کید در این دشت گر نبود

دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
کاین سان جهان فروز گهر، هیچ کان نداشت
درّی گرانبها تر و خوشتر ز جان نداشت
اندر تنور روشن پرهیز، نان نداشت
دیو هوا به رهگذر ما دکان نداشت
جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
کاش این سموم، راه سوی بوستان نداشت
چون کندگشت خنجر فرصت، فسان نداشت
گنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت
روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
نامیخته به زهر، نوالی به خوان نداشت
قدرت به گوشمالی پیل دمان نداشت
در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت.

صاحب نظر کسی که در این پست خاکدان
صیدی کز این شکسته قفس رخت برنبت
روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد
آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
آن کاو به کشتزار عمل گندمی نکشت
گر ما نمی شدیم خریدار رنگ و بوی
هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
کاش این شرار، دامن هستی نمی گرفت
چون زنگ بست آینه دل، تباه شد
آذوقه تو از چه در انبار آزماند
دیوارهای قلعه جان گر بلند بود
گر در کمان زهد زهی می گذاشتیم
دل را به دست نفس نمی بود گر زمام
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
از دام تن به نام و نشانی توان گریخت
هش دار ای گرسنه، که طبّاخ روزگار
گر بُد به عدل سیر فلک، پشه ضعیف
از دل، سفینه باید و از دیده، ناخدای
آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

نیک بخت کیست؟

در ره عقل کاروانی داشت
ز سیه کاری اش امانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت
دیده گر دفتر قضا می خواند

رهزن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی به ملک جان می‌کرد
 گوش ما موعظت نیوش نبود
 مادر این پرتگه چه می‌کردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پسند است
 رازهای زمانه را می‌گفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن به دریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زنده‌جان بود
 آن‌چنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که به دل
 چاشت را با گرسنگان می‌خورد
 زندگانی تجارتی‌ست کز آن
 بوریا باف بود جوله‌دهر
 روبه روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل به حق سجده کرد و نفس به زر
 ما پراکندگان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی‌ست
 خامه‌دهر بر شکوفه نوشت
 تیره و کُندگشت تیغ وجود
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب آزر عرانی داشت!
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره، میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غیبی و زیانی داشت
 نه پرندی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ما کیانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هر کسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی‌کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانگی داشت
 کاشکی صیقل و فسائی داشت.

۵۹

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
 بر سپهر تیره هستی دمی
 گرچه دریای وجودش جان بود
 گشت اندر چشمه خون ناپدید
 من چو از جور فلک بگریستم
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 تا دل از اندوه، گردآلود گشت
 موج و سیل و^(۱) فتنه و آشوب خاست
 همچو شب‌نم، در گلستان وجود
 مدتی در خانه دل کرد جای
 رمزهای زندگانی را نوشت
 شد چو از پیچ و خم ره، با خیر
 جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
 عقل دور اندیش، با دل هر چه گفت
 تلخی و شیرینی هستی چشید
 قاصد معشوق بود از کوی عشق
 اوفتاد اندر ترازوی قضا

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
 کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره‌ای تایید و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 دفتر و طومار خود پیچید و رفت
 مقصد تحقیق را پرسید و رفت
 میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
 گوش داد و جمله را بشنید و رفت
 از حوادث با خبر گردید و رفت
 چهره عشق را بوسید و رفت
 کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت.

۶۰

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
 جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
 کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم

که بیگه از چمن آزرده زود روی نهفت
 چرا که زود افسرد آن گلی که زود شکفت
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت

(۱) ظاهراً «و» زاید است.

به روز طفلی‌ام از روزگار پیری گفت
 هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
 نخفت و شبر و ایام هر چه گفت، شنفت.

غم شکستگی‌ام نیست، زانکه دایه دهر
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
 به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
 خوش آن کسی که چو گل، یک‌دو شب به گلشن عمر

۶۱

هر چه بادا باد

چون تو، کس تیره‌روزگار مباد
 تو، گرفتار ما و ما آزاد
 تیر و اسفند و بهمن و مرداد
 گه به خرمن وزم، زمان حصاد
 کسوتوال سپهر نفرستاد
 غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
 مژده شادی و نوید مراد
 از چنار و صنوبر و شمشاد
 خاک جمشید و استخوان قباد
 گاه در بلخ و گاه در بغداد
 من چنین سرفراز و نیک نهاد
 اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
 ای خوش آن کس که تا رسید، افتاد
 منعم و بینوا و سفله و راد
 پایه، سست است و خانه، بی‌بنیاد
 نشوی آخر، ای حکیم، استاد
 اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
 چند گویی ز آذر و خرداد
 که، در این چاه ژرف پا ننهاد؟

گفت با خاک، صبحگاهی باد
 تو، پریشان ما و ما ایمن
 همگی کبودکان مهد منند
 گه روم، آسیا بگردانم
 پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
 برگها را ز چهره شویم گرد
 من فرستم به باغ، در نوروز
 گاه باشد که بیخ و بن بکنم
 شد ز نیروی من غبار و برفت
 گه به باغم، گهی به دامن راغ
 تو بدین‌گونه بدسرشت و زبون
 گفت افتادگی‌ست خصلت من
 اندر آنجا که تیرزن گیتی‌ست
 همه، سیاح وادی عدمیم
 سیل، سخت است و پرتگاه، مخوف
 هر چه شاگردی زمانه کنی
 رهروی را که دیو راهنماست
 چند دل خوش کنی به هفته و ماه
 که، در این بحر فتنه غرق نگشت؟

قفل این راز را کسی نگشاد
تو و ما را هر آنچه داد، او داد
نشد آباد، این خراب‌آباد
چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان کرد؟ هر چه باداباد!
من اگر آهنم، تو گر پولاد
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد.

این معما به فکر گفته نشد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی‌ست
هر چه معمار معرفت کوشید
چون سپید و سیه، تبه شدنی‌ست
چه توان خواست از مکاید دهر؟
پتک ایام، نرم سازدمان
نزد گرگ اجل، چه برّه چه گرگ

۶۲

نکته‌ای چند

دلش از پرتو اسرار، صفایی دارد
ای بس آلوده، که پاکیزه ردایی دارد
خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
بت پرستی مکن، این ملک خدایی دارد
باید افروخت چراغی که ضیایی دارد
بره، دور از رمه و عزم چرایی دارد
تا که در لانه خود، برگ و نوایی دارد
آخر این درّ گرانمایه، بهایی دارد
وقت رستن، هوس نشو و نمایی دارد
آنکه چون پیر خرد، راهنمایی دارد.

هر که با پاکدلان، صبح و مسایی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک
شمع خندیده به هر بزم، از آن معنی سوخت
سوی بتخانه مرو، پند برهن مشنو
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان، رفته به خواب
مور، هرگز به در قصر سلیمان نرود
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
فرّخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین

۶۳

علم، سرمایه هستی است

بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار

پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
 تا بود روز و شب، این گنبد اخضر گردد
 فرصت رفته محال است که از سر گردد
 پیش از آن کاین رخ گلنار مُعصفر گردد
 نیست امید که همواره نفس بر گردد
 همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
 سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
 بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
 مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
 خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
 راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 روح باید که از این راه توانگر گردد
 مگر آن روز که خود مُفلس و مضطر گردد
 که به دام ستم انداخته در بر گردد
 خَسک خُشک چو همصحبت اخگر گردد
 طوطیان را خورش آن به که ز شکر گردد
 نه هر آن کاو خبری گفت پیمبر گردد
 به لب دجله و پیرامن کوثر گردد
 چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
 مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
 که چو پرگار به یک خط مُدور گردد
 تا که بی عقل و هُشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آن شاخ که برور گردد

ماه چون شب شود، از جای به جایی حیران
 این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد
 من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک
 روز بگذشته خیال است که از نو آید
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
 چرخ بر گرد تو دانی که چه سان می گردد؟
 اندر این نیمه ره، این دیو تو را آخر کار
 خوش مکن دل که نکشته ست نسیمت ای شمع!
 تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن
 نه هر آن را که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو بر آید، چو نکو در نگری
 علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بدانند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
 گر کسان لاشه خوراندند ز بس تیره دلی
 نه هر آن کاو قدمی رفت به مقصد برسید
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
 آن چنان کن که به نیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دود است و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن
 عقل اُستاد و معلّم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پر چینه بود

صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز مُیستر گردد
 تیره‌رایی ست گر از نیمه ره برگردد
 دلق را آستر از دیبۀ شُشتر گردد
 خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد
 که ز ما بی‌خبر این ملک مُسخر گردد
 بیم آن است که این وعده مکرر گردد
 که سراپای وجود تو مطهر گردد
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی‌اندیشه در این بحر شناور گردد.

روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که به امید رهی می‌بوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سرپیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان می‌ترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یک بار
 پاکی آموز به چشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین

۶۴

تیره بخت

که مرا حادثه بی‌مادر کرد
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 جامه مادر من در بر کرد
 خود گلوبند ز سیم و زر کرد
 او به انگشت خود انگشتر کرد
 نام من، کودن و بی‌مشعر کرد
 روز و شب در دل من نشتر کرد
 او جفا و ستم افزونتر کرد
 خنده‌ها با پسر و دختر کرد
 هر دو را غرق زر و زیور کرد
 دیده در دامن من گوهر کرد
 بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
 عیب جویش مرا مضطر کرد

دختری خرد، شکایت سر کرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 موزه سرخ مرا دور فکند
 یاره و طوق زر من بفروخت
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 دختر خویش به مکتب بسپرد
 به سخن گفتن من خرده گرفت
 هر چه من خسته و کاهیده شدم
 اشک خونین مرا دید و لیک
 هر دو را دوش به مهمانی برد
 آن گلوبند گهر را چون دید
 نزد من دختر خود را بوسید
 عیب من گفت همی نزد پدر

همه ناراستی و تهمت بود
هر که بد کرد، بد اندیش سپهر
تا نبیند پدم روی مرا
شب به جاروب و رفویم بگماشت
پدر از درد من آگاه نشد
چرخ را عادت دیرین این بود
مادرم مرد و مرا در یم دهر
آسمان، خرمن امید مرا
چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پرم بود و شکست
من سیه روز نبودم ز ازل

هر گواهی که در این محضر کرد
کار او از همه کس بهتر کرد
دست بگرفت و به کوی اندر کرد
روزم آواره بسام و در کرد
هر چه او گفت ز من، باور کرد
که به افتاده، نظر کمتر کرد
چو یکی کشتی بی لنگر کرد
ز یکی صاعقه خاکستر کرد
که چه خونابه در این ساغر کرد
مرغ، پرواز به بال و پر کرد
هر چه کرد، این فلک اخضر کرد.

۶۵

صاف و درد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
آب، افزون و بزرگ است فضا
زین همه سبزه و گل، جز تو کسی
گفت زنگی که در آینه ماست
دی، می هستی ما صافی بود
خیره نگرفت جهان، رونق من
تا کند جای برای تو فراخ
چه توان گفت به یغماگر دهر
تو به باغ آمدی و ما رفتیم
اندر این دفتر پیروزه، سپهر
غنچه، تا آب و هوا دید، شکفت
ساقی می‌کده دهر، قضاست

کـه ز ایـام، دلت زود آزد
ز چه رو، کاستی و گشتی خرد
نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
نه چنان است که دانند سترد
صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
بگرفتش ز من و بر تو سپرد
باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان کرد، چو می‌باید مرد
آنکه آورد تورا، ما را برد
آنچه را ما نشمردیم، شمرد
چه خبر داشت که خواهد پژمرد
همه کس، باده از این ساغر خورد.

۶۶

چند پند

سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
 به رفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
 که هیچ‌گه شتر آرز را مهار نکرد
 بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
 مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
 گرفت و بست به هم، لیک استوار نکرد
 مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد
 که کار کردو شکایت ز روزگار نکرد
 چنین معامله را باد با غبار نکرد
 برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
 کس این دو رشته پوسیده بود و تار نکرد
 که گاه حمله او سستی آشکار نکرد
 طبیب وار سوی هیچ‌یک گذار نکرد
 چرا محافظت پنبه از شرار نکرد؟
 خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد
 که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد.

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
 به تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران
 نداشت دیده تحقیق، مردمی کز دور
 شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
 سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
 مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
 بروز مورچه آموز، بردباری و سعی
 غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
 سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیان
 مباف جامه روی و ریا، که جز ابلیس
 کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
 طبیب دهر، بسی دردمند داشت و لیک
 چرا وجود منزّه به تیرگی پیوست؟
 ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
 روا مدار پس از مدّت تو گفته شود

۶۷

شکسته

طرف گلشن را منظم کرده‌اند
 رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
 غرق در دریای ماتم کرده‌اند
 چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر
 از برای جلوه، گلهای چمن
 اندراین بزم طرب، گویی تورا
 از چه معنی، در شکستی بی سبب

از چه، رویت درهم و پشتت خم است
 از چه، خود را پشت سر می افکنی
 در زیان این قباب نیلگون
 گفت: بهر بردن بار قضا
 عارفان، از بهر افزودن به جان
 یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند
 رهروان این گذرگاه، آگهند
 گله‌های معنی، از فرسنگها
 چون در آخر، جمله شادبها غم است
 تو نمی دانی که از بهر خزان
 تو نمی بینی چه سیلابی نهان
 هر کسی را با چراغ بینشی
 از صبا گویی تو و ما از سموم
 تو خوشی بینی و ما پژمردگی
 ما به خود، چیزی نکردیم اختیار
 کرده‌اند از پرسشی در کار ما
 درزی و جولاهه ما، صنع خویش

از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند
 چون به یارانت مقدم کرده‌اند
 در تو زشتی را مسلم کرده‌اند
 عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
 از هوا و از هوس، کم کرده‌اند
 کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
 توش راه خود فراهم کرده‌اند
 گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند
 هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند
 باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند
 در دل هر قطره شبیم کرده‌اند
 راهی این راه مظلّم کرده‌اند
 بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند
 هر کجا نقشی مجسم کرده‌اند
 کار فرمایان عالم کرده‌اند
 خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
 در پس این سبز طارم کرده‌اند.

۶۸

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
 دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 سنگ می دزدند از دیوانه با این عقل و رای
 عاقلان با این کیاست، عقل دور اندیش را
 از برای دیدن من بارها گشتند جمع

عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند
 کاش می پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند
 ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزیده‌اند
 مبحث فهمیدنیا را چنین فهمیده‌اند
 در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
 عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

گر بد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
 گر چه خود، خون یتیم و پیر زن نوشیده‌اند
 این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
 غیر از این زنجیر، گر چیزی به من بخشیده‌اند
 ریسمان خویش را با دست من تاییده‌اند
 زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
 از سحر تا شامگاهان، از پی‌اش گردیده‌اند
 عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
 دفتر و طومار ما را زان سبب پیچیده‌اند
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند؟

جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
 کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها
 من یکی آینه‌ام کاندرا من این دیوانگان
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
 خالی از عقلند، سرهایی که سنگ ما شکست
 به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم به خلق
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
 ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست

۶۹

گرانسنگی و پاکیزگی آموز

ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 باید این مسأله پرسید ز بیداری چند
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهره‌ات از کیسه طرّاری چند؟
 پود پوسید و به هم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم به معماری چند
 هر دم افزوده نمی‌گشت گرفتاری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
 دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
 سودمان، عجب و طمع، دگه و سرمایه، فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دو رویی و ریا
 جامه عقل ز بس درگرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 آژ تن گر که نمی‌بود، به زندان هوا

چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
بنمودند به ما خانه خُماری چند
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند!
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
گر نپویند به راه تو سبکساری چند
تا نهندند به کار تو نکوکاری چند
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
کرم نخل چه دانند سپیداری چند
مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
چه توان یافت در این ره به شب تاری چند؟
عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند
خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
هنر و علم به دست تو چو افزاری چند
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
سر منه تا نزنندت به سر افساری چند
که توانیم فرستاد به بازاری چند
حاصل عجب، چه یک خوشه، چه خرواری چند
نبردت ز ره راست به گفتاری چند
ورقی چند سیه گشته ز کردای چند.

حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهار ترند
دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
چو ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
به که از خنده ابلیس ترش داری روی
چو گشودند به روی تو در طاعت و علم
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
هیچ کس تکیه به کار آگهی ما نکند
تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
روز روشن نسپردیم ره معنی را
بس که در مزرع جان دانه آفکندیم
شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
تو بدین کار گه اندر، چو یکی کارگری
تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
افسرت گردد اهریمن بدخواه، مخواه
دیده معرفت و علم چنان باید بافت
گفته از چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
اگر موعظه عقل بماند در گوش
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

۷۰

خاطر خشنود

قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند
بد اختری چو تو را، کاشکی نمی زادند!
به شهر و قریه، بسی خانه ها که آبادند

به طعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین!
میان کوی بخشبی و استخوان خایی
برو به مطبخ شه یا به مخزن دهقان

ز حيله‌ام همه کارآگهان به فریادند
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
 چرا که از از لَش پایه، راست نهادند
 شگفت نیست گرم در به روی نگشادند
 که روز سور، کسی از پی‌اش فرستادند
 مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
 تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند!
 در این معامله، دلها ز سنگ و پولادند
 توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
 قبیلهٔ تو، در آیین دزدی استادند
 نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
 سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
 اسیر فتنهٔ دی‌ماه و تیر و مردادند
 عروس دهر، چو شیرین و خلق، فرهادند
 فتادگان چنین، هیچ‌گه نیفتادند
 ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
 سگان، به بدسری روزگار معتادند.

کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمهٔ من
 جفای نان نکشیده‌ست یک تن از ما، لیک
 بگفت: راست نگردد بنای طالع ما
 مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
 کسی به خانهٔ مردم به میهمانی رفت
 به روزی دگران چون طمع توانم کرد؟
 تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند!
 کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند
 هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
 نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
 برای پرورش تن، به دام بدنامی
 پی هوا و هوس، نوع خود پرست شما
 ز جور سال و مه‌ای دوست، کس نرست، تمام
 به چهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی‌ست
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
 اسیر نفس، تویی؛ همچو ما گرفتاران
 تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن

۷۱

شمع و پروانه

آتش چرا به خرمن پروانه می‌زند
 در تیه آز، راه تو را دانه می‌زند.

گر شمع را ز شعله رهایی است آرزو
 سرمست، ای کبوترک ساده دل، مپیر

۷۲

نکوهش بی‌خبران

که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند
 رهین منت گندم فروش و دهقانند

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت
 زیون مرغ شکاری و صید روباهند

چو طایران دگر، جمله را پر و بال است
 همی فتاده و مفتون دانه و آبد
 جز این فضا، به فضای دگر نمی‌گردند
 شدند جمع، تمامی به گرد مشتی دان
 نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
 زمانه، گردنشان را چنین نییچاند
 هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما
 بگفت: این همه دانستی و ندانستی
 شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
 ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
 در این حصار، ز درماندگان چه کار آید؟
 چه حيله‌ها که در این دامهای تزویرند
 نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 در آن زمان که نهادند پایه هستی
 نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
 در این صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
 به کاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
 تو را بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
 حدیث خویش چه گوئیم؟ چون نمی‌پرسند
 چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
 به تیره روز مزین طعنه، کاندرا این تقویم
 از آن کسی که بگرداند چهره، شاهد بخت
 در این سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
 ره وجود، به جز سنگلاخ عبرت نیست

چرا برای رهایی، پری نیفشانند
 همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
 جز این بساط، بساط دگر نمی‌دانند
 عجب گرسنه و درمانده و پریشانند!
 نه زیرکند، از آن پایبند زندانند
 به جدّ و جهد، گر این حلقه را بییچانند
 هنوز شیفته این بنا و بنیانند
 که این قبیله، گرفتار دام انسانند
 ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
 در این شرار، تو را هم چو ما بسوزانند
 گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
 که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند
 چه رنگها که در این نقشهای الوانند
 خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
 قرار شد که زبردست را نرنجانند
 گمان مبر که در افتادگان، گرانجانند
 که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
 به میل گر نشینی، به جبر بنشانند
 مباحثان قضا، می‌زنند و می‌رانند
 حساب خود چه نویسیم؟ چون نمی‌خوانند
 همین بس است که یک روز، هر دو ویرانند
 کمالها همه انجام کبار، نقصانند
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند
 عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند
 تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
 فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند.

۷۳

تدبیر پایان از آغاز

سر و عقل گر خدمت جان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آز
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
دل و دیده دریای ملک تنند
به داروغه و شحنة جان بگوی
نکردی نگهبانی خویش، چند
چنان کن که جان را بود جامه‌ای
به تن پرور و کاهل ار بگروی
فروغی گرت هست ظلمت شود
هزار آزمایش بود پیش از آن
گرت فضل بوده‌ست رتبت دهند
گرت گله گرگ است و گر گوسفند
چو آتش برافروزی از بهر خلق
اگر گوهری یا که سنگ سیاه
به معمار عقل و خرد تیشه ده
برآنند خودبینی و جهل و عجب
بزرگان نلغزند در هیچ راه

بسی کار دشوار کآسان کنند
بسان رخها را که ارزان کنند
چرا خاطرت را پریشان کنند؟
رهاکن که یک چند طوفان کنند
که دزد هوا را به زندان کنند
به گنج وجودت نگهبان کنند
چو از جامه، جسم تو عریان کنند
تو را نیز چون خود تن آسان کنند
کمالی گرت هست نقصان کنند
که بیرون از این دبستان کنند
ورت جرم بوده‌ست تاوان کنند
تو را بر همان گله چوپان کنند
همان آتشت را به دامن کنند
بدانند چون ره بدین کان کنند
که تا خانه جهل ویران کنند
که عیب تو را از تو پنهان کنند
کز آغاز تدبیر پایان کنند.

۷۴

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان؟

ز شاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند؟
چرا به مظلّمه، افزون به مال و جاه کنند؟

چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
 بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
 به کار خلق چرا دیگران نگاه کنند؟
 هزار دفتر انصاف را سپاه کنند
 دروغگو و بداندیش را گواه کنند
 تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بر آن سرند که تا فرصتی تباہ کنند
 تو را ز اوج بلندی به قعر چاه کنند
 نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند
 به یک اشاره، دو صد کوه را چو گاه کنند
 صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 چنان مباش که بر موکب تو راه کنند
 چنین معامله را بهر انتباه کنند
 بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند.

چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
 به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
 زمام کار، به دست تو چون سپرد سپهر
 اگر به دفتر حکام ننگری یک روز
 اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
 به سمع شه نرسانند حاسدان قوی
 بیوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک
 چو جای خود شناسی، به حيله مدعیان
 بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 سند به دست سیه روزگار ظلم، بس است
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
 مخسب تا که نیچاند آسمانت گوش
 تو کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران

۷۵

نان بی‌دود

بی‌دود، زین تنور به کس نان نمی‌دهند
 هرگز برای جرم تو، تاوان نمی‌دهند.

بی‌رنج، زین پیاله کسی می‌نمی‌خورد
 تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران

۷۶

گذشتهٔ بی‌حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود

کاشکی، وقت را شتاب نبود
 کاش، در بحر بیکران جهان

گر که همسایهٔ عقاب نبود
 ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
 این‌که در کوزه بود، آب نبود
 کار ایّام را حساب نبود
 طوطی چرخ، جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 خم هستی، خم شراب نبود
 پرسش دیو را جواب نبود
 مگرت دورهٔ شباب نبود؟
 هیچ گندم در آسیاب نبود
 زانکه در دست ما طناب نبود
 ملک معمور دل، خراب نبود
 پای نیکان، در این رکاب نبود
 در بیابان جان، سراب نبود
 گنه برق و آفتاب نبود
 خواب ما مرگ بود، خواب نبود.

مرغکان می‌پراند این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 این‌که خواندیم شمع، نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال، حساب
 غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
 ره دل زد زمـانه، این دزدی
 چو تهی گشت، پر نشد دیگر
 خانهٔ خود به اهرمن منمای
 دورهٔ پیریت چراست سیاه
 بس بگشت آسیای دهر، ولیک
 نکشید آب، دلو ما زین چاه
 گر نمی‌بود تیشهٔ پندار
 زین مننه، اسب آز را بر پشت
 تو فریب سراب تن خوردی
 ز آتش جهل سوخت خرمن ما
 سال و مه رفت و ماهی خفتیم

۷۷

یادگار

نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
 که در برابر اعداد در شماری بود
 به کارگاه امل، هر چه بود، کاری بود
 همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود
 زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
 نگاه داشت به هر جا زر عیاری بود
 به بوته‌ای که در آن گل نبود و خاری بود

به باغ نظم که هر سو، گل و بهاری بود
 چکامه و سخن من به صفر می‌مانست
 امید هست که کار آگهانش بپذیرند
 غبار شوق من، از نور خور ندید، چه غم
 من این ودیعه، به دست زمانه می‌سپرم
 سیاه کرد مس و روی را به کورهٔ وقت
 چو باغبان نگرایید باغبان وجود

نبود در خور ارباب فضل، گفته من در این صحیفه ناچیز یادگاری بود.

۷۸

زن در ایران

زن در ایران، پیش از این گویی که ایرانی نبود
 پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
 زندگی و مرگش اندر کنج عزلت می‌گذشت
 زن چه بود آن روزها، گر زانکه زندانی نبود
 کس چو زن، اندر سیاهی قرن‌ها منزل نکرد
 کس چو زن، در معبدِ سالوس، قربانی نبود
 در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت
 در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
 دادخواهی‌های زن می‌ماند عمری بی‌جواب
 آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
 بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک
 در نهاد جمله گرگی بود، چوبانی نبود
 از برای زن، به میدان فراخ زندگی
 سرنوشت در قسمتی، جز تنگ‌میدانی نبود
 نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند
 این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
 زن کجا بافنده می‌شد، جای نخ و دوک هنر
 خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهفانی نبود
 میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود، لیک
 بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
 ارزش پوشنده کفش و جامه را ارزنده کرد
 قدر و پستی، باگرانی و به ارزانی نبود

سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند
 گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود
 از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
 زیور و زر، پرده‌پوش عیب نادانی نبود
 عیبها را جامه پرهیز پوشانده است و بس
 جامه عجب و هوا بهتر ز عریانی نبود
 زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
 پاک را آسویی از آلوده دامانی نبود
 زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص آز، دزد
 وای اگر آگه ز آیین نگهبانی نبود
 اهرمن بر سفره تقوا نمی شد میهمان
 زانکه می دانست کانجا جای مهمانی نبود
 پا به راه راست باید داشت، کاندرا راه کج
 توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود
 چشم و دل را پرده می بایست، اما از عفاف
 چادر پوشیده، بنیاد مسلمانان نبود

۷۹

هم‌نشین خرد

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی شود
 ویرانه تن از چه ره آباد می کنی!
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
 دانش چو گوهری ست که عمرش بود بها
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی شود
 معموره دل است که ویران نمی شود
 کاین جامه جامه‌ای ست که خلقان نمی شود
 باید گران خرید که ارزان نمی شود
 وز گردش زمانه پریشان نمی شود
 دریا تهی ز فتنه طوفان نمی شود
 جز در نقاب نیستی آسان نمی شود

از بهر طفل روح، دبستان نمی‌شود
 دگان آز، بهر تو دگان نمی‌شود
 هرگز خرد به خوان تو مهمان نمی‌شود
 تن گر هزار جلوه کند، جان نمی‌شود
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمی‌شود
 خندید و گفت: دیو سلیمان نمی‌شود
 دیباجه رساله ایمان نمی‌شود
 فرخنده آن امید که حرمان نمی‌شود
 هر دست، دست موسی عمران نمی‌شود
 این خشک رود، چشمه حیوان نمی‌شود
 جز بر خلیل، شعله گلستان نمی‌شود
 بازارگان رسته عنوان نمی‌شود
 از بهر خانه تو نگهبان نمی‌شود
 گفت این بدان که مور تن آسان نمی‌شود
 چون پرّ کاه بی سرو سامان نمی‌شود
 این درد با مباحثه درمان نمی‌شود
 در راه خلق خار مغیلان نمی‌شود
 جز با صفای روح تو جبران نمی‌شود
 دردی کش پیاله شیطان نمی‌شود
 از بهر عمر گمشده تاوان نمی‌شود.

آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 همت کن و به کاری از این نیکتر گرای
 تا ز آتش عناد تو گرم است دیگ جهل
 گر شمع صد هزار بود، شمع تن دل است
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
 افسانه‌ای که دست هوا می‌نویسدش
 سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ، بار حقیقت نمی‌دهد
 جز در نخیل، خوشه خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبر است
 آز و هوا که راه به هر خانه کرد، سوخت
 اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
 آن کس که همنشین خرد شد، زهر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کو شناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
 ما آدمی نه ایم، ازیراک آدمی
 پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب

۸۰

صفت پاکی که را سزد؟

آن کوا وجود پاک نیالاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نیپماید

دانی که را سزد صفت پاکی
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خودپرستی و خودکامی

هرگز به عمر خویش نیاساید
 از توسن غرور به زیر آید
 بر مال و جاه خویش نیفزاید
 زر بـیند و خـلاف نـفرماید
 از بهر خویش بام نیفزاید
 اندام طفل خویش نیاراید
 گر نام او فرشته نهی، شاید.

تا خلق ازو رسند به آسایش
 آن روز کآسمانش برافرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند
 در محضری که مفتی و حاکم شد
 تا بر برهنه جامه نپوشاند
 تا کودکی یتیم همی بیند
 مردم بدین صفات اگر یابی

۸۱

گوهر اشک

صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه درافتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید
 سرخ نگینی به سر راه دید
 گفت: مرا با تو چه گفت و شنید!
 من ز ازل پاک، تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید
 بی سبب، از خلق نباید رمید
 آنکه در او گوهر و اشک آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان، پرده ز کارم کشید
 داد تو را پیک سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید؟
 دیده ز موجه نتواند رهید
 همسفرم بود صباخی امید

آن نشنیدید که یک قطره اشک
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گهی تیره ماند
 عاقبت افتاد به دامن خاک
 گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست؟
 من گهر ناب و تو یک قطره آب
 دوست نگردند فقیر و غنی
 اشک بخندید که رخ بر متاب
 داد به هر یک، هنر و پرتوی
 من گهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بودم از این پیشتر
 برد مرا باد حوادث نوا
 من سفر دیده ز دل کرده‌ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من به نظر قطره، به معنی یمم
 هممنفسم گشت شبی آرزو

رنگم از آن روی بدینسان پرید
گر چه تو سرخی به نظر، من سپید
نور من از روشنی دل رسید
گوهری دهر و شما را خرید
کاش سپهرم چو تو بر می‌گزید.

تیرگی ملک تنم رنجه کرد
تاب من از تاب تو افزونتر است
چهر من از چهرهٔ جان یافت رنگ
نکته در اینجاست که ما را فروخت
کاش قضایم چو تو بر می‌فراشت

۸۲

اندوه فقر

کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید؟
خونابهٔ دلم ز سر انگشته‌ها چکید
زین روی وصله کردم، از آن رو، زهم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید؟
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای من به هر قدمی خارها خلیل
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید؟
بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید.

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
جز من که دستم از همه چیز جهان تهی‌ست
بی زر، کسی به کس ندهد هیزم و زغال
بر بست هر پرنده، در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند
دیروز خواستم چو به سوزن کنم نخ
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزن است سقف من، از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت؟
پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند

۸۳

تهیدست

در صف دخترکی چند، خزید
 وین یکی جامه به یکسوی کشید
 وان، به پیراهن تنگش خندید
 وین، ز بیرنگی رویش پرسید
 همه را گوش فرا داد و شنید
 زان شما نیز به من می‌خندید
 باید از گردش گیتی رنجید
 به من از دهر رسید، آنچه رسید
 مار ادبار شما را نگزید
 فقر، از بهر من این جامه برید
 دست شفقت به سر من نکشید
 هیچ‌کس شانه برایم نخرید
 خون به دامانم از آن روی چکید
 می‌تقدیر ببايد نوشید
 هیچ طفلیم به بازی نگزید
 که نه خندید و نه جست و نه دوید؟
 چون پرکاه، وجودم لرزید
 رشته‌ای گشت و به پایم پیچید
 ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
 لیک باز از غم هستی نرهید
 که همه چیز نمیاید دید
 موزه سرخ مرا رنگ پرید
 سوی گرمابه نرفتم شب عید
 سر نیفراشته، بشکست و خمید

دختری خرد، به مهمانی رفت
 آن یک افکند بر ابروی گره
 این یکی، وصله زانوش نمود
 آن، ز ژولیدگی مویش گفت
 گرچه آهسته سخن می‌گفتند
 گفت: خندید به افتاده، سپهر
 ز که رنج دل فرسوده من
 چه شکایت کنم از طعنه خلق
 نیستید آگه از این زخم، از آنک
 درزی مفلس و منعم نه یکی ست
 مادرم دست بشست از هستی
 شانه موی من، انگشت من است
 همیمه دستم بخراشید سحر
 تلخ بود آنچه به من نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال، ولیک
 بهره از کودکی آن طفل چه برد
 تا پدید آمدم از صر صر فقر
 هر چه بر دوک امل پیچیدم
 چشمه بخت که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صدره مرد
 چشم چشم است، نخوانده‌ست این رمز
 یاره سبز مرا بند گسست
 جامه عید نکردم در بر
 شاخک عمر من، از برق و تگرگ

یک ورق نیست از آن جمله سفید
از گل و خار، همان باید چید
که توانگر ز تهیدست برید
هر که آفت زده‌ای دید، رمید
من چه دارم ز نوا و ز نوید
آنکه در بست، نهان کرد کلید
شاهد بخت ز من رخ پوشید
قدمی رفتم و پایم لغزید
زان گهرها که ز چشم غلطید
کاش این درد به دل می‌گنجید
اشک بود آنکه ز رویم بوسید
روشن آن دیده که رویش می‌دید
زاغ گیتی، گهرم را دزدید.

همه اوراق دل من سیه است
هر چه برزیگر طالع کشته‌ست
این ره و رسم قدیم فلک است
خیره از من نرמידید شما
به نوید و به نوا طفل خوش است
کس به رویم در شادی نگشود
من از این دایره بیرونم از آنک
کس در این ره نگرفت از دستم
دوش تا صبح، توانگر بودم
مادری بوسه به دختر می‌داد
من کجا بوسه مادر دیدم
خرم آن طفل که بودش مادر
مادرم گوهر من بود ز دهر

۸۴

سپید و سیاه

به بام لانه بیاراست پر، ولی نپريد
مبهرن است کزان طعنه بر دلش چه رسيد
گسست رشته امپدی و رگی بدرید
طیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
به باغ کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
تراه یاری بیگانگان چه کس طلبید

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
هزار گونه ستم دید، تا به روزن و بام
ز جویبار به منقار خویش آب ربود
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
ببرد آن همه بار جفا که تا روزی
به زاغ گفت: چه نسبت سپید را به سیاه؟

بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی‌ست
 تورا چو من، به دل خرد، مهر و پیوندی‌ست
 صفای صحبت و آیین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
 غرض، گشودن قفل سعادت است به جهد
 تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 مرا به سان تو، در تن رگ و پی است و ورید
 چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
 زمان کار نباید به کنج خانه خزید
 چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

۸۵

نور بودیم، نار شدیم!

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
 نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
 یافتیم ار یک گهر، همسنگ شد با صد خزف
 داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتاد عار
 گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
 کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
 شمع جان پاک را اندر مفاک افروختیم
 خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
 صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
 از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
 دام تزویری که گستریم بهر صید خلق
 کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
 تا بپرّد، سوزدش ایام و خاکستر کند
 هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار
 دام در ره نه هوارا تا نيفتادی به دام
 سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
 نو گلی پژمرده از گلبن به خاک افتاد و گفت:
 خوار شد چون من هر آن کاو همنشینش بود خار

کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
 گه بیچانند گوشت، گه دهندت گوشوار
 تا کنی محکم حصار جسم، فرسوده‌ست جان
 تا بتابی نخ برای پود، پوسیده‌ست تار
 سالها شاگردی عجب و هوا کردی به شوق
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار؟
 ره نمودند و نرفتی هیچ‌گه جز راه کج
 پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
 میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
 ما در این گلزار کشتیم این مبارک سرو را
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست
 کوش، پروین، تا به تاریکی نباشی رهسپار.

۸۶

همنشین ناهموار

آب نـالید، وقت جـوشیدن	کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نـه کسی می‌کند مرا یاری	نـه رهی دارم از برای فرار
نـه توان بود بردبار و صبور	نـه فکندن توان ز پشت، این بار
خـواری کس نـخواستم هرگز	از چه رو، کرد آسمانم خوار
مـن کجا و بلای محبس دیگ	مـن کجا و چنین مهیب حصار

نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش
از چه شد بختم، این چنین وارون
از چه در راه من فتاد این سنگ
راز گفتم، ولی کسی نشنید
هر چه بر قدر خلق افزودم
از من اندوخت طرف باغ، صفا
یاد باد آن دمی که می‌شستم
یاد باد آنکه مرغزار، ز من
رستنیها تمام طفل مانند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ، سعی مرا شمرد به هیچ
من به یک جا دمی نمی‌ماندم
من که بودم پزشک بیماران
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
نه صفاییم ماند در خاطر
آشتم همنشین و دود، ندیدم
زین چنین روز، داشت باید ننگ
هیچ دیدی ز کار درماند
باختم پاک تاب و جلوۀ خویش
سوز ما را کسی نگفت که چیست
با چنین پاکی و فروزانی
آخر، این آشتم بخار کند
گفت آتش، از آنکه دشمن توست
همنشین کسی که مست هواست
هر که در شوره زار، کشت کند
خام بودی تو خفته، زان آتش
در کنار من، از چه کردی جای

نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه در پای من شکست این خار
سوختم زار و ناله کردم زار
خود شدم در نتیجه بی‌مقدار
رونق از من گرفت فصل بهار
چهره گل به دامن گلزار
لاله‌اش پود و سبزه بودش تار
از گل و خار و سرو و بید و چنار
از چه بیرونم این زمان ز شمار
دهر، کار مرا نمود انکار
ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
آخر کار، خود شدم بیمار
روشن آینه دلم زنگار
نه فروغیم ماند بر رخسار
شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین کار، داشت باید عار
کاردانی چو من، در آخر کار؟
بس که بر خاطرم نشست غبار
رنج ما را نخورد کس تیمار
این چنینم کساد شد بازار
به هوای عدم روم ناچار
طمع دوستی و لطف مدار
نشد ای دوست، مردم هشیار
نبود از کار خویش برخوردار
کرد هنگام پختنت بیدار
که ز دودت شود سیاه کنار؟

این نصیحت، به گوش جان بسیار
چرخ از این کارها کند بسیار
تا بود روزگار آینه‌دار
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
منشین با رفیق ناهموار
نخریدند لؤلؤ شـهوار
کس ز پیکان نخواست جز پیکار
طوطیان را چه کار با مردار!
هیچ‌گه نیست گفته چون کردار.

هر کجا آتش است، سوختن است
دهر از این راهها زند بیحد
نقش کار تو چون نهان ماند
پرده غیب را کسی نگشود
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی ست
عاقلان از دکان مهره فروش
کس ز خنجر ندید جز خستن
سالکان را چه کار با دیوان!
چند دعوی کنی؟ به کار گرای

۸۷

درخت بی‌بر

از جور تبر، زار بنالید سپیدار
از تیشه هیزم شکن و اژه نجار
دست قدم کرد به ناگاه نگونسار
کاین موسم حاصل بود و نیست تو را بار
شد توده در آن باغ، سحر هیمة بسیار
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار:
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
زین جامه نه یک پود به جا ماند و نه یک تار
در صفحه ایّام، نه گل باد و نه گلزار
آن را که بسوزند چو من گریه کند زار
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار؟
ناچیزی تو کرد بدین‌گونه تو را خوار
فرجام به جز سوختنش نیست سزاوار
ای میوه‌فروش هنر، این دگه و بازار

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
دهقان چو تنور خود از این هیمة برافروخت
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
از سوختن خویش همی زارم و گریم
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام؟
خندید بر او شعله که از دست که نالی
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان

کردار نکوکن، که نه سودی ست ز گفتار
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
دور فلکت پست نمی‌کرد و سبکسار
می‌باید از امسال سخن راند، نه از پار.

از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اگر سنگ گران بود
امروز سرافرازی دی را هنری نیست

۸۸

مور و مار

کز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت، بار؟
تن نیک‌دار، تاندهندت به تن فشار
جان عزیز، خیره به هر پامکن نثار
آگه چوزین شمار نه‌ای، پند گوش دار
بی‌موجبی کسی نشد، ای دوست، چون تو خوار
چالاک باش همچو من اندر زمان کار
از من ببین چگونه کند هر کسی فرار
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
گاهی به سبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار
ناکرده کار، می‌توان زیست کامکار

با مور گفت مار، سحرگه به مرغزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
سر برفراز، تا نزنندت به سر قفا
از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
از سست کاری، این همه سختی کشی و رنج
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته‌ام
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
همواره در گذر گه خلقی، تو تیره روز
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
بیهش چه خوانی‌ام، که ندیده‌ست هیچ کس
من دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک

غافل تویی، که بد کنی و بی خبر روی
 من تن به خاک می کشم و بار می برم
 کوشم به زندگی و ننالم به گاه مرگ
 جز سعی نیست مورچگان را وظیفه ای
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 جز بد دلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
 ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه می کنی
 افسونگر زمانه، تو را هم کند فسون
 ای بی خبر، قبیله ما بس هنرورند
 مورم، کسی مرا نکشد هیچگه به عمد
 با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون
 جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها

در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
 از مور، بیش از این چه توان داشت انتظار؟
 زین زندگی و مرگ، که بوده ست شرمسار
 با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
 در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
 از مردم زمانه، تو را کیست دوستدار؟
 گر چیره ای تو، چیره تر است از توروزگار
 صیاد چرخ پیر، تو را هم کند شکار
 هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
 از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نیکویی مکن، که جهان نیست پایدار.

۸۹

گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
 گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
 با من تو را چه دعوی مهر است و همسری
 در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
 گه دست می خراشی و گه جامه می دری
 پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
 شبنم، هماره بر ورقم بوسه می زند
 در زیر پا نهند تو را رهروان و لیک
 دل گر نمی گذاری و نیش ار نمی زنی
 خندید خار و گفت: تو سختی ندیده ای

کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی، عار؟
 آن به که خار، جای گزیند به شوره زار
 در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
 ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار
 شاد آن گلی که خار و خشخ نیست در جوار
 با چون تویی، چگونه توان بود سازگار؟
 با آنکه باغبان منت بوده، آبیار
 ابرم به سر، همیشه گهر می کند نثار
 ما را به سر زنند، عروسان گلعدار
 بی موجبی چرا ز تو هر کس کند فرار؟
 آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار

گر عاقلی، مخند به افتاده، زینهار
 بیهوده بود زحمت امّید و انتظار
 دردا مرا زمانه نیاورد در شمار
 بس روزها که با منت افتاده است کار
 آن ساعتی که چهره گشودی، عروس وار
 بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار
 گلچین بسی نهفته در این سبز مرغزار
 نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
 در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
 از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
 در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
 بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزاربار
 از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
 پرورد گر یکی، دگری را بکُشت زار
 ما را فشرد گوش و تو را داد گوشوار
 تا نزد ما رسید به ناگاه شد شرار
 بامن مگوی کز چه مرا نیست خواستار
 از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
 بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار؟
 خود خواه را بسی نگذارند هوشیار
 در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
 گلبرگ، بس شده‌ست ز باد خزان غبار
 ترسم تو نیز دیر نمائی به شاخسار
 تا رنگ باختی، فکندت به رهگذار
 جز من تو را که بود هوا خواه و دوستدار
 گل را چراست عزّت و خار از چه روست خوار؟

ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم
 گردون، به سوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
 یک روز آرزو و هوس بیشمار بود
 با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
 از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
 تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
 هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
 از پاسبان خویشنت، عار بهر چیست؟
 آن کاو تو را فروغ و صفا و جمال داد
 بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
 ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست
 با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
 این سست مهر دایه، در این گاهوار تنگ
 آیین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
 ما را به سر فکند و تو را برفراشت سر
 آن پرتوی که چهر تو را جلوه گر نمود
 مشاطه سپهر نیاراست روی من
 خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
 شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
 آنان کز این کبود قدح، باده می‌دهند
 گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی‌ست
 گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا به خاک
 بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد
 خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند
 روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
 پروین، ستم نمی‌کند ار باغبان دهر

۹۰

ای رنجبر!

تا به کی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
 ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر!
 زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
 چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب؟ ای رنجبر!
 از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
 چند می ترسی ز هر خان و جناب؟ ای رنجبر!
 جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
 و ندر آن خون دست و پایی کن خضاب ای رنجبر!
 دیو آرزو خود پرستی را بگیر و حبس کن
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر!
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوا می دهد
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر!
 آنکه خود را پاک می داند ز هر آلودگی
 می کند مردار خواری چون غراب ای رنجبر!
 گر که اطفال تو بی شامند شبها، باک نیست
 خواجه تیهو می کند هر شب کباب ای رنجبر!
 گر چراغت را نبخشیده ست گردون روشنی
 غم مخور، می تابد امشب ماهتاب ای رنجبر!
 در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
 تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر!
 مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
 کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر!
 هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق اوست
 رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر!

جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
 از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر!
 هر چه بنویسند حکام اندر این محضر رواست
 کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر!

۹۱

کیفر بی‌هنر

به خویش، همیشه گه سوختن به زاری گفت
 همیشه سر به فلک داشتیم در بستان
 خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگهی
 حریر سبز به تن بود پیش از این ما را
 من از کجا و فتادن به مطبخ دهقان
 به وقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
 عبث به باغ دمیدم که بار جور کشم
 ز بیخ کنده شدیم این چنین به جور، از آنک
 فکند بی‌سببی در تنور پیرزنم
 ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
 نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
 مرا به ناز بپرورد باغبان روزی
 چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
 نمود شبر و گیتیم سنگسار، از آنک
 ندید هیچ، به غیر از جفا و بد روزی
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
 مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود
 چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم
 چه وقت سوز و گداز است، شاخ نوری را

که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
 کنون چه رفت که ما رانه ساق ماند و نه سر
 میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
 چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر؟!
 نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
 به زیر چرخ تو گویی نه جوی بود و نه جر
 ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
 شوم ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر
 کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
 خوش آن کسی که به گیتی ز خود گذاشت اثر
 نگفت هیچ به گوشم حدیث فتنه و شر
 که تیره‌بختی خود را نمی‌کنم باور
 ندید شاخی از این شاخسار کوتاه‌تر
 هر آنکه هم‌نفسش سفله بود و بد گوهر
 کسی که اخگر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر؟
 چه شد که از همه عالم به من فتاد شرر؟
 چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر؟

به خنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور:
 مگوی بی‌گنهم سوخت شعله تقدیر
 کنون که پرده از این راز برگرفت سپهر
 ز چون منی چه توان چشم داشت غیر ستم؟
 به تیغ می نتوان گفت، دست و پای مبر
 من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم
 تو را چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند؟
 خوشند کار شناسان، تو را چه دارد خوش؟
 بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
 به طرف باغ، تهی دست و بی‌هتر بودن
 چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد
 به کوی نیکدلان، نیست جز نکویی راه
 کسی که داور کردارهای نیک و بد است
 بدان صفت که تویی، نقش هستی‌ات بکشند
 اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
 اگر ز کار بد و نیک خویش، بی‌خبری
 هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
 به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
 ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی
 بهای هر نم از این یم، هزار خون دل است
 برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

که وقت حاصل باغ، از چه روندادی بر؟
 همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
 به آنکه هر دو بگوییم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
 به گرگ می نتوان گفت، میش و برّه مدر
 هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
 من آتشم، ز من و زشت راییم بگذر
 پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
 هنرورنند بزرگان، تو را چه بود هنر؟
 به میوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
 برای تازه نهالان، خسارت است و خطر
 چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر
 به سوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
 به جز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
 تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر؟
 دمی در آینه روشن جهان، بنگر
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
 نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
 عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
 نخورده باده کسی، رایگان از این ساغر
 برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر.

وزید و کرد گیتی را معنبر
 به باغ و راغ، بُد پیغام آور

سپیده دم، نسیمی روح‌پرور
 تو پنداری، ز فروردین و خرداد

عروسان چمن را بست زیور
 سترد از چهره، گرد بید و عرعر
 بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر
 درختان را به تارک، سبز چادر
 نپوشاندند رنگین حله در بر
 هوا گردید مشکین و معطر
 زمرد، همسر یاقوت احمر
 به سر بنهاد نرگس، افسر زر
 به کردار پریرویان کشر
 زمین، چون صحف انگلیون مصور
 گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
 جهان، ز آلوده کاریها مطهر.

به رخسار و به تن، مشاطه کردار
 گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
 ز گوهر ریزی ابر بهاری
 مبارک باد گویان، درفکندند
 نماند اندر چمن یک شاخ، کان را
 ز بس بشکفت گوناگون شکوفه
 بسی شد بر فراز شاخساران
 به تن پوشید گل، استبرق سرخ
 بهاری لعبتان، آراسته چهر
 چمن، با سوسن و ریحان، منقش
 در اوج آسمان، خورشید رخشان
 فلک، از پست رایبها مبرّا

۹۳

سبک آن مرغ ...

لیک دوک تو نگردید از این بهتر
 که هریمنش گرفته‌ست سر دیگر
 شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
 کاله خویش در این کشتی بی‌لنگر
 دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر!
 برنخیزد دگر افتاده این خنجر
 ره عصیان ره مرگ است، بر آن مگذر
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 با تو این دزد فریبنده غارتگر
 خنک آن دیده که نغنود در این بستر

کارها بود در این کارگه اخضر
 سر این رشته گرفتی و ندانستی
 موجها کرده مکان در لب این دریا
 تو ندانم به چه امید نهاده‌ستی
 پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم!
 به نگردد دگر آزردۀ این پیکان
 در شیطان، در ننگ است، بر آن منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 می‌روی مست ز بیغوله و می‌آید
 سبک آن مرغ که نشست بدین پستی

شو و بر طوطی جان شگر عرفان ده
 بی خبر می رود این شبرو بی پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین ببخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاووس بنه گلزار حقیقت شو
 کشته حرص نیاورد بر تقوا
 چند با اهرمن تیره دلی همزه!
 مردم پاک شو، آنگاه به پاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه می رانی
 هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی ننهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بدگهری زین سان
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی روزن!
 سر خود گیر و از این دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر به سر بردن
 طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
 زنگ خود بینی از آینه دل بزدا
 ای که پویی ره امید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه به یک بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ به غیر از سیهی با خود

ورنه بر پرد و گردد تبه این شگر
 ناگهان می کشد این گیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون مور به هر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه به حق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ای که نشناخته ای باخترا از خاور
 هر که چه کند، در افتاد به چاه اندر
 بر دل خلق مزن بی سببی نشتر
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
 ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در!
 دل خود جوی و از این مرحله بیرون بر
 به امیدی که نمک زار شود کوثر
 که چو طفلت بفریبند به انگشتر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی آگاه ز جوی و جر
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی از این توده خاکستر!
 هر که ز انگشت فروشان طلبد عنبر

بید، خرما و تبر خون ندهد میوه
 خواجه آن است که آزاده بود، پروین
 دیو، طه و تبارک نکنند از بر
 بانو آن است که باشد هنرش زیور.

۹۴

از ادب و هنر پرس نه از نسب و ثروت

ای سیه مار جهان را شده افسونگر!
 نیش این مار هر آن کس که خورد میرد
 بنه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
 تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
 از تن خویش بسایی، چو شوی سوهان
 تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل شاداب، که رویدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمی‌دانی
 جهد کن تا خرد و فکرت و رای‌ی هست
 نفس بدخواه ز کس روی نمی‌تابد
 زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
 تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزنند هیچ‌گهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آن دل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
 ز ادب پرس، می‌پرس از نسب و ثروت
 مکن این‌گونه تبه، جان گرامی را

نرهد مار فسای از بد مار آخر
 و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
 بگذار این ره و از راه دگر بگذر
 کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
 دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
 بپری، بگذری از مهر و مه انور
 با چنین پرتو رخسار به خار اندر
 که تو را می‌برد این کشتی بی‌لنگر
 آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 گر تو زان روی بتابی چه از این بهتر
 اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 آخر کار کند گمرهت این رهبر
 نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
 نکند شعبده این ساحر جادوگر
 کار سوزن نکند هیچ‌گهی خنجر
 جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 دیگر آن دل نشود جای کس دیگر
 خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
 ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
 که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر

وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه به رود و چه به بحر اندر
 مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه نهی شمع شب خود به ره صرصر
 روح را زار کُشد مردم تن پرور
 صید گشته‌ست در این گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 شاهبازیش گرفته‌ست به چنگ اندر
 آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
 جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
 هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
 چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
 به دل خسته دلان چند زنی نشتر؟
 اگر این دیوز دستت برد انگشتر
 زانکه این هر دو قرینند به یکدیگر
 به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه روی در طلب نان به سوی هر در!
 آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر
 گر چه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 درس دانش ندهد مردم بی مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر

پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 تیره‌رایی چه ز جهل و چه ز خودبینی
 تو زیان کرده‌ای و باز همی خواهی
 روکه در دست تو سرمایه و سودی نیست
 تو نه‌ای مور که مرغان بزندت ره
 سالکان پا ننهادند به هر برزن
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 عقل را خوار کند دیده ظاهر بین
 چون تو، بس طایر بی تجربه خوشخوان
 دامها بنگری ای مرغک آسوده!
 این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل
 به چراغ دل اگر روشنی افزایی
 دامننت را نتواند که بیالاید
 کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
 سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 هر چه کشتی، ملخ و مور به یغما برد
 به تن سوختگان چند شوی پیکان؟
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
 دلت از روشنی جانت شود روشن
 در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
 چه کشی منت دونان به سر هر ره!
 آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
 پر طاووس چه بندی به دم کرکس!
 آنچه آموخت به ما چرخ، سیه کاریست
 اوستادی نکند کودک بی‌استاد
 جسم چون کودک و جان است ورا دایه

عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 نامجویان ننشینند به هر محضر
 گرگ بد دل به کمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیرگیهاست دراین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت به بدی کیفر
 چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر.

علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جویی از کوی تن مسکین
 کاردانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست دراین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست
 سور موش است اگر گربه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از توست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود، پروین

۹۵

سر و سنگ

یکی را به سر کوفت، روزی به معبر
 بیچید و گردید چون مار چنبر
 دریدند دیوانه را جامه در بر
 که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر
 بسی یاوه گفتند هر یک به محضر
 جز این نیست بد کار را مزد و کیفر
 که نفرین براین قاضی و حکم و دفتر
 که دارد سری از سر من تهی تر
 ز دیوانگانش چه امید، دیگر؟
 که کوبند با سنگ، دیوانه را سر.

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
 شد از رنج، رنجور و از درد، نالان
 دویدند جمعی پی دادخواهی
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی
 ز دیوانه و قصه سرشکستن
 بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش
 بخندید دیوانه زان دیو رایبی
 کسی میزند لاف بسیار دانی
 گر اینند با عقل و رایان گیتی
 نشستند و تدبیر کردند با هم

۹۶

فلسفه

نخودی گفت لوبیایی را
گفت ما هر دو را نباید پخت
رمز خلقت به ما نگفت کسی
کس بدین رزمگه ندارد راه
به درازی و گردی من و تو
هر دو، روزی در اوفتیم به دیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی ست، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ماکز انجام کار بی خبریم

کز چه من کردم این چنین، تو دراز؟
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت مپرس ز اهل مجاز
کس در این پرده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شعبده باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه گردد آخر باز
بـخروشیم، لیک بی آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که به ما نیز خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خویشان پرداز
چه پلاس و چه جامه ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز؟

۹۷

نفس، دیو فریبنده است

ای شده شیفته گیتی و دورانش
نفس دیوی ست فریبنده، از او بگریز
حُلّه دل نشود اطلس و دیبایش
نامه دیو تباهی ست، همان بهتر
گفتگوهاست به هر کوی ز تاراجش
مخور ای یار، نه لوزینه و نه شهدش

دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
سربه تدبیر بپیچ از خط فرمانش
یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
داستانهاست به هر گوشه ز دستانش
مخر ای دوست، نه کرباس و نه کتانش

نه یکی سنگ درستی‌ست به میزانش
 خنده‌ها کرده به مردم لب خندانش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سر و سامانش
 بر حذر باش از این گله و چوپانش
 تو همی پاره کنی رشته پیمان‌ش
 عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور، گریزانش
 گر که هر لحظه نساییم به سوهانش
 منشین بیهده بر سفره الوانش
 تا که در باز کند بهر تو دربان‌ش
 نبود راه سوی درگه ایقانش
 وای و صد وای بر این کعبه و قربانش
 هیچ‌گه کند نشد پنجه و دندان‌ش
 شوره‌زاری‌ست که نامند گلستان‌ش
 که بود راه سوی مسکن شیطان‌ش
 کیست آن کاو نگرفتند گریبان‌ش
 کوش کز پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش؟
 مزن از آتش دل، دست به دامانش
 ابر تیره‌ست، بسیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره نخورده‌ست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد به زاغانش
 به تنوری که ندیده‌ست کسی نانش
 چه بری رنج پی وصله پالانش
 باید آباد کنی خانه دهقانش
 که گرفتند و فکندند به زندانش

نه یکی حرف متینی‌ست در اسنادش
 رنگها کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه‌روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو دزنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 جهل چون شب پره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حقله صدق و صفا بر در دین می‌زن
 دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز
 کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیری
 نیست جز خار و خشک هیچ در این گلشن
 چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
 همه یغماگر و دزدند در این معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوف است، بپرهیز از این خفتن
 شیرخواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گه‌ری آورد
 چه همی هیمه برافروزی و نان بندی
 خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده می‌خواهی
 پر این مرغ سعادت تو چنان بستی

چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گر چه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت کنی از خار مغیلانش!
 همّت و کارشناسی کند آسانش
 آنکه اندیشه نبوده‌ست ز عمّانش
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
 کاش یک لحظه به دل بود غم جانش
 دست هرگز نتوان برد به چوگانش
 شب و روز و مه و سالند، چو اغصانش
 رو بیارای به پیرایه عرفانش
 برو ای دوست گهر می‌طلب از کانش
 بخور از میوه شیرین فراوانش
 نبری فایده زین گازر و اشنانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش
 ما ندادیم گه تجربه میدانش
 گر به تدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه‌ست همه لعل بدخشانش
 نبری تا به سوی کوره و سندانش
 سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد به جز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم ز دگانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش

تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگرت آرزوی کعبه بود در دل
 گر چه دشوار بود کار و برومندی
 سزد ار پُر کند از دَر و گهر دامن
 گهری گر نرود خود به سوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی‌ست، هنر میوه
 روح را زیب تن سفله نیاراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم و سواس به صابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره‌ها گرگ کند مکتب خود بینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تلّه نهد، بگذر و بگذارش
 تیره‌روزی‌ست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست در این داد و ستد مغبون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت به کوی ما
 خیره‌سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی

کرد جمعیت ناهل پریشانش
 روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیماناش
 گر نمی‌خواند کسی دفتر و دیواناش
 جامه کن زین دو هنر بر تن عریاناش
 چه همی کند کنی خنجر و پیکانش!
 هنر از نزد تو برخاسته، بنشاناش
 چه کند کاهل نادان تن آساناش؟
 نخورد کس نه ز خام و نه ز بریاناش
 تاجر وقت بگیرد ز تو تاواناش
 ما نبودیم، قضا بود نگهبانش.

دل پریشان نبد آن روز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو به دست آرند
 کشور ایمن جان، خانه دیوان شد
 نفس گه بیت نمی‌گفت و گهی چامه
 روح، عریان و تو هم درزی و هم نساج
 لشکر عقل پی فتح تو می‌کوشد
 خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 همه دود است کباب حسد و نخوت
 سود دلال وجود تو خسارت شد
 گنج هستی بستانند ز ما، پروین

۹۸

خون دل

ناگه ز دست چرخ به پایش رسید سنگ
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
 مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
 صیاد روزگار، به من عرصه کرد تنگ
 از خون، پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
 بر بام، گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
 در باغ و مرغزار مکن هیچ‌گه درنگ
 ما رفتگان به نوبت خود تاختیم خنگ.

مرغی به باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
 خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
 بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
 نالید و گفت خون دل است این نه رنگ و زیب
 آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
 در سبزه، گر روی، کندت دست جور پر
 آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
 میدان سعی و کار، شماراست بعد از این

۹۹

ای بی‌خبر!

دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
 رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ
 در راه راست، کج چه روی چندین!

ز آینه دل ار نزدایی زنگ
 از گلبنی هزار گل خوش رنگ
 تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
 زین باغ سیب می برد و نارنگ
 افکنده دمّ خویش به خمّ رنگ
 نامی شنیده ای تو از این شترنگ
 در برگرفته از در دهرت تنگ
 سنگیم ما و چرخ چو غلما سنگ
 بر چهره چند می فکنی آژنگ!
 عاقل زهر سخن نشود دلتنگ
 بیخود زیاده است و خراب از بنگ
 یک ره گهر فروخته، صد ره سنگ.

رخسار خویش را نکنی روشن
 چون گلشنی ست دل که در آن روید
 در هر رهی فتاده و گمراهی
 چشم تو خفته است، از آن هر کس
 این روبهک به نیّت طاووسی
 بازیچه هاست گنبد گردان را
 در دام بسته شبرو چرخت سخت
 انجام کار در فکند ما را
 خار جهان چه می شکنی در چشم
 سالک به هر قدم نفتد از پا
 تو آدمی نگر که بدین رتبت
 گوهر فروش کان قضا، پروین

۱۰۰

شراب معرفت

ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و مرام
 ور مردمی، چگونه شدهستی به دیو رام!
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات می برند و تو خوابیده ای مدام
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 می سوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی تمیز، نام
 صیّاد روزگار به هر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نپخته ست این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار گام

در خانه شحنه خفته و دزدان به کوی و بام
 گر عاقلی، چرا بردت توسن هوا
 کس را نماند از تک این خنگ بادپای
 در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچ گاه
 می کاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب
 از کار جان چرا زنی ای تیره روز، تن
 از بهر صید خاطر ناآزمودگان
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم

بشناس فرق روشنی ای دوست، از ظلام
خونابه می‌چکد همی از دست انتقام
بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
تا دیو هیچ‌گه نفرستد تو را پیام
آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام.

در تیرگی چو شب‌پره تا چند می‌پری!
ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
فتوا دهی به غصب حق پیرزن ولیک
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی‌ست
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
از بهر حفظ گله، شبان چون به خواب رفت
چاهت چراست جای، گرت میل برتری‌ست
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
عمری‌ست رهنوردی و چون کودکان هنوز
پروین، شراب معرفت از جام علم نوش

۱۰۱

گرگ حيله گر در لباس چوپان

که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
که گستراند قضا و قدر به راه تو دام
که سخت خام فریب است روزگار و تو خام
شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
که شادی و غم گیتی نمی‌کنند دوام
ز شاخ بید نچیده‌ست هیچ‌کس بادام
که بیهشانه سپردی به دست نفس، زمام
تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام؟
بهل که دیو بدآیین تو را دهد دشنام
چرا به معبد شیطان کنی سجود و قیام؟
اگر چه توسنی، آخر تو را نماید رام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
به چشم عقل در این رهگذار تیره ببین
هزار بار بلغزاندت به هر قدمی
اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
ز تخم تلخ نخورده‌ست کس بر شیرین
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
تو آرمیدی و این زاغ، میوه برد همی
چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه
تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
تو را که خانه دل خلوت خدا بوده‌ست
جسای گیتی و کج‌گردی سپهر بلند

به جهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام!
 مدار بیم از این اسب بی فسار و لگام
 ز جان طلب که به ارواح زنده اند اجسام
 که خاصّ نیز بسی هست در میان عوام
 تو را، نه جامه نیک تو را، کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی به خیره به ویرانه ساختیم مقام
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام؟
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام؟
 چگونه حاکم شرعی؟ که فارغی ز احکام!
 مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام.

به حرص و آز مبر فرصت عزیز به سر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت!
 به مقصدی نرسی تا رهی نیپمایی
 هر آن فروغ که از جسم تیره می طلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهی ست
 به نیک جامه چو بی دانشی مناز که خلق
 چو گرگ حیلہ گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیرکان خوردند
 به شوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری، چه جویی از پستی؟
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب؟
 چگونه راهنمایی؟ که خود گمی از راه!
 بسی است پرتگه اندر ره هوا، پروین

۱۰۲

احسان بی ثمر

کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
 بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
 رخساره ای نماند، ز گرما گداختم
 با خاک خوی کردم و با خار ساختم
 هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
 کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
 کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
 من با یکی نظاره، جهان را شناختم.

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت
 از بهر شستن رخ پاکیزه ات ز گرد
 خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
 ناسازگاری از فلک آمد، و گر نه من
 نواخت هیچ گاه مرا، گر چه بی دریغ
 تا خمیه وجود من افراشت بخت، گفت
 دیگر ز نرد هستی ام امید برد نیست
 منظور و مقصدی شناسد به جز جفا

۱۰۳

نغمه خوشه چین

کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
 عیش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
 من جز سرشک گرم، به دامن نداشتم
 ای کاش، از نخست سر و تن نداشتم
 ایکاش، این وبال به گردن نداشتم
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
 من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
 من یک گهر از این همه معدن نداشتم
 آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
 دیگر پنیر و گوشت به مخزن نداشتم
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم
 مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
 افزود برف و چاره رفتن نداشتم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
 آسایشی ز دیده روشن نداشتم
 حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
 آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم
 زان غبطه می خورم که چرا من نداشتم.

از درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
 بر خوشه چینی ام فلک سقله، گر گماشت
 دانی زمن برای چه دامن گرفت دهر؟
 سر، درد سرکشید و تن خسته، عور ماند
 هستی، وبال گردن من شد ز کودکی
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 از حمله‌های شبر و دهرم خبر نبود
 صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت
 فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
 گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
 دیگر کبوترم به سوی لانه برنگشت
 از کلبه، خیره گریه پیرم نبست رخت
 بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
 زان روی، چرخ، سنگ به سر زد مرا که من
 هر روز بر سرم، سر مویی سپید شد
 من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
 ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
 همواره روزگار سیه دید چشم من
 دستی نماند تا که بدوزد قبای من
 روزی که پند گفتم به من گردش فلک
 هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

۱۰۴

شاهد و شمع

در و دیوار، مزین کردم

شاهدی گفت به شمعی کامشب

دو ختم جامه و بر تن کردم
 بستم و باز به گردن کردم
 به پرند از نخ و سوزن کردم
 به خوشی چون صف گلشن کردم
 زانکه من بذل سر و تن کردم
 تا ز تار یکی ات ایمن کردم
 گهر اشک به دامن کردم
 خدمت آن گل و سوسن کردم
 سوختم، بزم تو روشن کردم
 جلوه‌ها بر در و روزن کردم
 خوی باگیتی رهزن کردم
 جان ز روی و دل از آهن کردم
 حاصل شوق تو، خرمن کردم
 تو نکردی، همه را من کردم.

دیشب از شوق، نخفتم یک دم
 دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت
 کس ندانست چه سحرآمیزی
 صفحه کارگه، از سوسن و گل
 تو به گرد هنر من نرسی
 شمع خندید. که بس تیره شدم
 پی پیوند گهرهای تو، بس
 گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
 خوشم از سوختن خویش از آنک
 گر چه یک روزن امید نماند
 تا تو آسوده روی در ره خویش
 تا فروزنده شود زیب و زرت
 خرمن عمر من از سوخته شد
 کارهایی که شمردی بر من

۱۰۵

گرگ و سگ

که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
 درون تیره و دندان خون فشان دارم
 که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
 همیشه جان به کف و سر بر آستان دارم
 نه آنکه کار چو شد سخت، سر، گران دارم
 چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
 کنون به دست توانا دو صد عنان دارم
 ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم؟
 هراس کم دلی برّه جبان دارم

پیام داد سگ گله را، شبی گرگی
 مرا به خشم میاور، که گرگ بد خشم است
 جواب داد مرا با تو آشنایی نیست
 من از برای خور و خواب، تن نپروردم
 مرا گران بخریدند تا به کار آیم
 مرا قلاده به گردن بود، پلاس به پشت
 عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه می خواهی
 هراس نیست مرا هیچ‌گه ز حمله گرگ

هزارها سخن از عهد باستان دارم
 من این قلادهٔ سیمین از آن زمان دارم
 که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم
 شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
 دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم
 سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
 کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
 فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

هزار بار گریزاند مت به درّه و کوه
 شبان به جرأت و تدبیرم آفرینها خواند
 رفیق دزد نگر دم به حيله و تلبیس
 درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
 مرا نکشته به آغل درون نخواهی شد
 جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز
 دو سال پیش به دندان دم تو برکندم
 دکان کید، برو جای دیگری بگشای

۱۰۶

گفتهٔ نفس

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی در هم مکش ار کار تو شد درهم
 شستشو کرد هریمن چو دراین زمزم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 چاه مرگ است دراین سیرگه خرم
 ز ستم پیشه جهان چند کشی استم؟!
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم؟!
 هر کسی را که در انگشت بود خاتم
 تو از او خیره چه داری طمع مرهم؟!
 که نه از زال اثرماند و نزرستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زبردستی ایّام به زیر و بم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم

نفس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم
 ره پریچ و خم از چو بگرفتی
 خشک شد زمزم پاکیزهٔ جان ناگه
 به که از مطبخ و سواس برون آییم
 کاخ مکر است دراین کنگرهٔ مینا
 ز بداندیش فلک چند شوی ایمن؟!
 تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کش؟!
 وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
 آنکه هر لحظه به زخم تو زند زخمی
 فلک آن گونه به ناورد دلیر آید
 نه ببخشد به موسیٰ خلف عمران
 تخت جمشید حکایت کند ار پرسى
 ز خوشیها چه شوی خوش که دراین معبر
 تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
 داستان گویدت از بابلیان بابل

بهر روزی که گذشته‌ست چه داری غم؟!
 نه سر و ساق به جا ماند، نه رنگ و شرم
 ور بهاری‌ست، خزانی بودش توأم
 که شبان‌گه به چمن‌گریه کند شب‌نم
 بیم جان است، چه شد کز رمه کردی رم؟
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
 تا مگر باز رهانند تو را زین یم
 کبک زشت است که با زاغ شود همدم
 برو ای گل، به صف سرو و سمن بر دم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم!
 نروی از پی نان بر درِ خال و عم
 به یکی نان جوین سیر شود اشکم
 به چه کار آمدت این سفله تن مُلحم؟
 رسن است این که تو بینیش چو ابریشم
 به خود، ای بیخبر از خویش، فسون می‌دم
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم؟
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 به رهی رو، که بزرگان نکنند ذم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم.

فرستی را که به دست است، غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 گر صبا‌حی‌ست، مسایی رسدش از پی
 صبحدم اشک به چهر گل از آن بینی
 اندر این دشت مخوف، ای بره مسکین!
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 دست و پای بزن ای غرقه، توانی گر
 مشک حیف است که با دوده شود همسر
 برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز، ای دوست، گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 روح را سیر کن از مایده حکمت
 جز که آموخت تو را خواب و خور و غفلت
 خزف است این که تو داریش چنو گوهر
 مار خود، هم تو خودی، مار چه افسایی!
 ز تو در هر نفسی کاسته می‌گردد
 بیم آن است که صراف قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 به پری پر، که عقابان نکنند سر
 جان چوکان آمد و دانش گهرش، پروین

۱۰۷

گل پنهان

مپوش روی، به روی تو شادمان شده‌ایم
 به کوی عشق تو عمری‌ست داستان شده‌ایم
 عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
 مسوز ز آتش هجران، هزار داستان را
 جواب داد کزین گوشه گیری و پرهیز

نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
از این گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
از این معامله ترسیده و گران شده‌ایم
همین بس است که منظور باغبان شده‌ایم.

ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
تو گریه می‌کنی و خنده می‌کند گلزار
مجال بستن عهدهی به ما نداد سپهر
مباش فتنه زیبایی و لطافت ما
نسیم صبح‌گهی، تا نقاب ما بدرید
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
دو روزه بود هوس‌رانی نظر بازان

۱۰۸

توشهٔ پژمردگی

بین که ما رخساره چون افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هایی را که ما آموختیم
چون زمان سوختن شد، سوختیم
توشهٔ پژمردگی اندوختیم
آنچه را زین راه، ما می‌دوختیم.

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت:
گفت ما نیز آن متاع بی‌بدل
آسمان، روزی بیاموزد تورا
خرمی کردیم وقت خرّمی
تا سفر کردیم بر ملک وجود
درزی ایام زان ره می‌شکافت

۱۰۹

دزد خانه

که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بر آتشی کین، آبی فشاندیم
سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم
همان شربت به بدخواهان چشاندیم
یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم

حکایت کرد سرهنگی به کسری
فراریهای چابک را گرفتیم
به خون کشتگان، شمشیر شستیم
ز پای مادران کندهٔ خلخال
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
بگفت این خصم را راندیم، اما

چو دزد خانه را بالا نشانیدیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل، این بار را با خود کشانیدیم
 قسبای زندگانی را درانیدیم
 نوشتیم و به اهریمن رسانیدیم
 سگ پندار را از پی دوانیدیم
 برای گرگ، آهو پرورانیدیم
 همانجا گله خود را چرانیدیم
 ز دام، این مرغ وحشی را پرانیدیم.

کجا با دزد بیرونی درافتیم
 از این دشمن در افکندن چه حاصل!
 ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
 نداده ابره را از آستر، فرق
 دراین دفتر، به هر رمزی رسیدیم
 دوییدیم استخوانی را ز دنبال
 فسون دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 ندانستیم فرصت را بدل نیست

۱۱۰

کارهای ما

نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
 تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
 بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
 چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
 ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم؟
 که اتحاد نبود، این که با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن در این کرو کردیم
 نه همچو سبزه، نشاطی به طرف جو کردیم
 از آن به ورطه تاریک جهل، رو کردیم
 چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
 به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار
 به وقت همت و سعی و عمل، هوس رانیدیم
 عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوا
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان ز سفره بردند، سفره گستریدیم
 اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 نه همچو غنچه، به دامان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 به عمر گم شده، اصلاً نسوختیم، ولیک
 به غیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم

به توسنیش، چو یک چند تاخت، خو کردیم
هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
به اشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم.

سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
ز فرط آز، چو مردارخوار تیره درون
چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
از آن ز شاخ حقایق به ما بری نرسید

۱۱۱

پهلوان کنج خانه

گاه سود و گه زیان می‌آوریم
هرگز این سود و زیان را نشمریم؟
عقل فرسوده‌ست و در فکر سریم
سفره‌ها از بهر تن می‌گستریم
ما در آن آیینه هرگز ننگریم
بار کردار بد خود می‌بریم
ما سیه کاریم کآن را می‌خریم
اندر این فکرت کز ایشان بهتریم
آتش، امّا در دل خاکستریم
ما تبه کاران به راه دیگریم
در چراگاهی که عمری می‌چریم
تا به پرّ و بال چوین می‌پریم؟
از برای دیگران بر منبریم
پرده‌های عیب مردم می‌دریم
ما همی این سفله را می‌پروریم
بگذریم از جان و از تن نگذیریم
ما که مست هر خم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزیگریم؟

تا به بازار جهان سوداگریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی
جان زبون گشته‌ست و در بند تنیم
روح را از ناشتایی می‌کشیم
گر چه عقل آیینه کردار ماست
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست؟
چون سیاهی شد بضاعت دهر را
پند نیکان را نمی‌داریم گوش
پهلوان، امّا به کنج خانه‌ایم
کاردانان، راه دیگر می‌روند
گرگ را نشناختستیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم، امّا نه بهر خویشتن
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم
سفلگیها می‌کند نفس زبون
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
باده تحقیق چون خواهیم خورد؟
چونکه هر برزیگری را حاصلی‌ست

چونکه باری گم شدیم اندر رهی
زان پراکندند اوراق کمال
تا بسیفشانند بر چیندمان
به که بار دیگر آن ره نسپریم
تا به کوشش جمله را گرد آوریم
طوطی وقت و زمان را شگریم.

۱۱۲

فریب آشتی

ز حيله، بر در موشی نشست گریه و گفت
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم
بیا که حرص دل و آرزوی دیده را بکشیم
بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم
بگفت: کارشناسان به ما بسی خندند
ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم؟
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر میسند
بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
دگر به کار نیاید گلیم کوتاه ما
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم؟
حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
که چند دشمنی از بهر حرص و آرزوی
به راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
اگر که گوش به پند تو حيله ساز کنیم
به خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم؟
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
اگر که پای، از این بیشتر دراز کنیم
به روی دشمن خود، در چگونه باز کنیم؟
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم؟

۱۱۳

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهییم
به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده‌ست
قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد
سپید جامه و از هر گنه مبرّاییم
چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پاییم
که از غرور، دل پاک را بیالاییم
نه می‌روییم به سودای خود، نه می‌آییم

چگونه لاف توانیم زد که بیناییم
 من و تو جای شگفت است گر نفرساییم
 گمان مبر که به گلشن، من و تو تنهاییم
 به چشم خیره گلچین دهر پیداییم
 چو روشن است که پژمردگان فرداییم
 فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزاییم
 مجال نیست که پیمان‌های بیماییم
 که آگه است که تا صبح دیگر اینجاییم؟
 من و تو نیز در آن، از پی تماشاییم
 تمام، دختر صنع خدای یکتاییم
 همین بس است که در خواجگیش یکراییم
 که ترجمان بلیغ هزار معناییم
 رهین موهبت ایزد تواناییم
 پی گذشتن از این رهگذر، همه پاییم
 تمام، قطره این بی‌کرانه دریاییم
 چه فرق گر به نظر، زشت یا که زیباییم؟
 کنون بیا که صف سبزه را بیاراییم
 که جور می‌کند ایام و ما شکیباییم
 برای سوختن و ساختن مهیاییم
 اگر دمی و اگر قرنهایست، رسواییم.

به خود نظاره کنیم ار به چشم خود بینی
 چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 به گرد ما گل زرد و سپید بسیارند
 هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم؟
 در این زمانه، فزودن برای کاستن است
 خوش است باده رنگین جام عمر، ولیک
 ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
 فضای باغ، تماشاگه جمال حق است
 چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم
 همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم
 به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
 در این وجود ضعیف ار توان و توشی هست
 برای سجده در این آستان، تمام سریم
 تمام، ذره این بی‌زوال خورشیدیم
 در این صحیفه که زیندگی ست حرف نخست
 چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
 در این دو روزه هستی همین فضیلت ماست
 ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم
 اسیر دام هوا و قرین آرز شدن

۱۱۴

شمع راه ...

از بدشان چهر جان پاک بگردان
 دست بسی را ببسته‌اند به دستان
 توسن خود را دوانده‌اند به میدان

بدمنشانند زیر گنبد گردان
 پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
 تا خر لنگی فتاده است ز سستی

جز بد و نیک تو، چرخ می‌نویسد
 گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
 چند کنی همچو گرگ، حمله به مردم!
 دامن خلق خدای را چو بسوزی
 هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز
 خواهی اگر راه راست، راه نکویی
 کارگران طعنه می‌زنند به کاهل
 از خم صباغ روزگار بر آید
 غارت عمر تو می‌کنند به گشتن
 جز به فنا چهر جان نبینی، ازیراک
 عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
 تیه خیالت به مقصدی نرساند
 کشتی اخلاص ما نداشت شرعی
 کعبه نیکی ست دل، ببین که به راهش
 بندگی خود مکن که خویش پرستی
 تا تو شدی خرد، از یافت بزرگی
 راه‌نمایی چه سود در ره باطل
 نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
 راستی از وی مجوی زانکه نروید
 بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر
 گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن
 روز سعادت ز شب چگونه شناسد
 دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین

نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
 عادت کژدم مگیر و پیشه ثعبان
 چند دری‌شان همی به ناخن و دندان!
 آتشت افتد به آستین و به دامان
 خواسته بد نمی‌خرند جز ارزان
 خواهی اگر شمع راه، دانش و عرفان
 اهل هنر خنده می‌کنند به نادان
 هر نفسی صد هزار جامه الوان
 دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
 جان تو زندانی است و جسم تو زندان
 رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
 راهروان راه برده‌اند به پایان
 ورنه به دریا نه موج بود و نه طوفان
 جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
 کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان
 تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
 دیبه چینی چه سود در تن بیجان
 صدره اگر شویی اش به چشمه حیوان
 هیچ‌گه از شوره‌زار لاله و ریحان
 خدمت دونان مکن برای یکی نان
 اهل هنر باش و پوش جامه خلقان
 آنکه ز خورشید شد چو شب‌پره پنهان
 از در معنی درآی، نَز در عنوان.

۱۱۵

سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سرخشم
 چرا ز گوشه عزلت، برون نمی‌آیی؟

که چند بایدت این‌گونه زیست سرگردان
 چه اوفتاده که از خلق می‌شوی پنهان؟

کسی به جز تو، نکرده‌ست در خرابه مکان
 بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
 چرا به ملک سیاهی، سیه کنی وجدان؟
 ببین چگونه به سر می‌برند وقت و زمان
 گهت به دست نشانند و گاه بر دامان
 تو را ضمیر، بداندیش و الکن است زبان
 نخورده‌ایم به سان تو هیچ‌گه غم دان
 ز نیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
 ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
 بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
 چو مرده‌ای به زمستان و فصل تابستان
 گرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان
 بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
 سیه‌دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
 که کار سخت، ز کار آگهی شده‌ست آسان
 بیا به خانه ما باش یک شبی مهمان
 تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
 گهم به خانه نگهداشتند و گه به دکان
 کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان!
 هماره می‌توان زیست غمگن و حیران
 ز سوگ بیگه خود، خلق را مکن گریان
 ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
 چو بلبلان، به کدامین چمن پریدی؟ هان!
 ز من به کس نرسیده‌ست هیچ‌گونه زیان
 تفاوتی‌ست میان من و دگر مرغان
 ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان

کسی به جز تو نبسته‌ست چشم روشن بین
 اگر به جانب شهرت گذر فتد، بینی
 چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل؟
 ز طایران جهان‌دیده، رسم و راه آموز
 اگر که همچو منت، میل برتری باشد
 مرا نگر، چه نکو رای و نغز گفتارم
 به ما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
 به زیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم
 بهل، که عمر تلف کردن است تنهایی
 بیوش چشم ز بیغوله، نیستی رهن
 نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
 به کنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
 به موش مرده میالای پنجه و منقار
 به روزگار جوانیت، ماتم پیری‌ست
 جهان به خویشان ای دوست، خیره سخت مگیر
 برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
 تو چشم عقل بستی، که در چه افتادی
 فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
 مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس
 ز خویش بی سبب ای تیره دل، چه می‌کاهی!
 همیشه می‌نتوان رفت بیخود و فارغ
 ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش
 ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه
 چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی؟ هین!
 جواب داد که برخیره، شوم خوانندم
 عجب مدار گرم شوق سیر گلشن نیست
 سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت

ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان
 برای همچو منی، شوره زار شد شایان
 نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان
 نه مردمی ست ز همسایه خواستن تاوان
 نچید طایر آگاه، چینه از هر خوان
 چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
 به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان
 که صحن تنگ همان است و بام تنگ همان
 چه خوشدلی ست در آباد دیدن زندان
 چه غم، به چشم تو گر بیهشیم یا نادان
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 به میهمانی ام ای دوست، هیچ گاه مخوان
 که بوم را نه از این خوشدلی بود، نه از آن
 که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
 نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان
 به رهگذر بکشندت به صد ستم، طفلان
 نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
 به درد کشت و حدیثی نگفت از درمان.

خوش است نغمه مرغی به ساحت چمنی
 فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
 هر آن کسی که تو را پیک نیکبختی گشت
 بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
 نکرد رهرو عاقل، به هر گذرگه خواب
 چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی؟
 به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
 قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 هزار نکته به ما گفت شبر و گردون
 به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکی ست
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 تو خود، گهی به چمن خسب و گه به سبزه خرام
 به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
 ز راه تجربه گر هفته ای سکوت کنی
 به جوی و جر بکنندت به صد جفا پر و بال
 نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
 طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین

۱۱۶

گفتار و کردار

ندیده ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
 به سوی مطبخ شه، یا به کلبه دهقان
 گهی ز سفره درماندگان، ربایی نان
 ز حیل ساز می تو، گشته مطبخی نالان
 چه پر کنی شکم، ای خود پرست، چون انبان!

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان
 خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
 گهی ز کاسه بیچارگان، بری کییا
 ز ترکنازی تو، مانده بیوه زن ناهار
 چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ!

قضا به پیرزن آن را فروخته‌ست گران
 وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان؟
 سیاهی سرو گوش، از سیه دلی ست نشان
 نه شیر مانده ز جورت به کاسهٔ چوپان
 شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان
 به چشم من نشود هیچ کس ز بیم، عیان
 برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
 به شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
 مرا زبون نموده‌ست، هیچ روز، انسان
 به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
 نشانه‌ام نموده‌ست هیچ تیر و کمان
 چون هست گوی سعادت، تو هم بزنی چوگان
 نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
 برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان
 نه شهر و وادی و صحرا بود مرا شایان
 فرو برم به تن خصم، چنگ تیز چنان
 به وقت کار، توان کرد این خطا جبران
 نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
 دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
 ز تند باد حوادث، ز فتنهٔ طوفان
 چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان
 طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
 چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
 به دست راهزنی، گشت رهروی عریان
 بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
 زدند تا که در انبار، موشکان جولان
 مگر که روبه‌کی برد، مرغکی بریان

برای خوردن کشک، از چه کوزه می‌شکنی
 به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم؟
 مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ
 نه ماست مانده ز آت به خانهٔ زارع
 گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
 تو از چه، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای
 بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
 شکارگاه، بسی هست و صید خفته، بسی
 مرا فریب نداده‌ست، هیچ شب، گردون
 مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد
 زمانه‌ام نفعنده‌ست هیچ‌گاه به دام
 چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
 به خویش گفت: کنون کز نژاد شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
 نبود آگهی‌ام پیش از این، که من چه کسم
 چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
 تنش به لرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
 گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
 ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت به خاک
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
 شبان چو خفت، برآمد به بام آغل، گرگ
 گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
 شغال پیر، به امید خوردن انگور
 خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر
 ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغایی

به سوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
 ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
 نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 دمی به روزنهٔ سقف غار شد نگران
 ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان
 به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
 بدین طریق بمیرند مردم نادان
 خیال بیهده بین، باختم دراین ره جان
 بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
 ندارم آن دل و نیرو، همین بسَم نقصان
 چرا که با نظر پست، برتری نتوان
 نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
 به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران
 طبیب عقل، کند درد آزار درمان
 مباش همچو دُهل، خودنما و هیچ میان
 مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
 تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
 مزن، گرت خردی هست، مشت برسدان.

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار به زیر
 شنید گربهٔ مسکین صدای پای و ز بیم
 ز فرط خوف، فراموش کرد گفتهٔ خویش
 نه ره شناخت، نه اش پای راه رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 گذشت گربگی و روزگار شیری شد
 به ناگهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ
 به زیر پنجهٔ صیّاد، صید نالان گفت:
 به شهر، گربه و در کوهسار، شیر شدم
 ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر کار
 گرفتم آنکه به صورت به شیر می مانم
 بلند شاخه به دست بلند میوه دهد
 حدیث نور تجلی به نزد شمع مگوی
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
 بین ز دست چه کار آیدت، همان می کن
 بهل، که کان هوا را نیافت کس گوهر
 چگونه رام کنی توسن حوادث را
 منه، گرت بصری هست، پای در آتش

۱۱۷

پرتوی ده ...

عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان
 جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
 گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
 چرخ دیوی ست سیه دل، دل ازو بستان

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه
 هیچ‌گه نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گرگی ست گرسنه، رخ از او برگیر

اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
 باید اندیشه کند زین همه، کشتیبان
 هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
 کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
 ایمن از فتنه ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
 چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
 یابی آن گنج که جویش دراین ویران
 چو درختی ست هوا، بی بن و بی اغصان
 هیچ هشیار نساید به زبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن ازاین چوگان
 آمد آوای جرس، توشه چه داری هان؟!
 شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
 این نه جرمی ست که خواهند ز تو تاوان
 به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان!
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی سنگ نخورده‌ست کسی زین خوان
 طایر عمر چو از دام تو شد پیران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو می‌مائی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یک‌سان

پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
 موج و طوفان و نهنگ است دراین دریا
 هیچ آگاه نیاسود دراین ظلمت
 ای بسا خرمن امیّد که در یک دم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
 تو خود ار بانگهی پاک به خود بینی
 چو کتابی ست ریا، بی ورق و بی خط
 هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی دراین کوی به سر گردی
 گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین؟!
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
 به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود وجود تو گه خلقت
 تو مپندار که عتاب دهد علقم
 منشین با همه کس، کز پی بدکاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 پویه آسوده نکرده‌ست کسی زین ره
 گر شوی باد به گردش نرسی هرگز
 دی شد امروز، به خیره مخور اندوهش
 خر تو می‌برد این غول بیابانی
 شبرو دهر نگرده همه در یک راه

عهدها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی‌جان
 همه از توست، نه از کجروی دوران
 قدر خواهی، چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان؟
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم، نور است، نباید که شود پنهان
 چه بُدی برتری آدمی از حیوان
 خشک خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم از پیرهن تنّت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران
 چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان؟
 بزن آبی و ز جانی شرری بنشان
 به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
 خواجه دلکوفته گشت از بره بریان
 شمع هم تا به سحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عریان
 پرنیان باف و تو در کارگه کتان
 سنگ را با دُر شهوار به یک میزان
 به امید ثمری کشت تو را دهقان
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامن.

کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و بار را
 پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره
 به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جویی، چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره، در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی؟
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل، گنج است، نباید که برد دزدش
 هستی، از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طبیعت و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد
 چو شدی نیک، چه پروات ز بد روزی؟
 برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 بینوا مرد به حسرت ز غم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی‌هنر گر چه به تن دیبه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد نهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری
 هیچ آزاده نشد بنده تن، پروین

۱۱۸

فرشتهٔ انس

در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
 برای مرد، کمال و برای زن، نقصان
 که ساخت خانهٔ بی‌پای و بست و بی‌بنیان؟
 نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان
 نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
 فرشته بین، که بر او طعنه می‌زند شیطان
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان
 شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
 نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان؟
 یکی ست کشتی و آن دیگری ست کشتیان
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 امید سعی و عملهاست، هم از این، هم از آن
 ز مادر است میسر، بزرگی پسران
 به جز گسیختگی، جامهٔ نکو مردان
 حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
 طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
 به روز سانحه، تیمار خوار و پشتیان
 به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
 گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
 که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان
 متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
 فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
 نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
 به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا نوشت
 زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
 زن ار به راه متاعب نمی‌گذاخت چو شمع
 چو مهر، گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود
 فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
 اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
 به گاهوارهٔ مادر، به کودکی بس خفت
 چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
 حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر؟
 وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
 چو ناخداست خردمند و کشتی‌اش محکم
 به روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
 همیشه دختر امروز، مادر فرداست
 اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
 توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
 زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
 به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق
 ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش
 سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
 چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
 به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش
 زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 کسی ست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد

هزار دفتر معنی به ما سپرد فلک
 خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
 بساط اهرمن خودپرستی و سُستی
 همیشه فرصت ما صرف شد در این معنی
 برای جسم خریدیم زیورِ پندار
 قماش دگّه جان را به عجب پوساندیم
 نه رفعت است فساد است این رویه؛ فساد
 نه سبزه‌ایم که روییم خیره در جر و جوی
 چو بگرویم به کرباس خود چه غم داریم
 از آن حریر که بیگانه بود نَسّاجش
 چه حله‌ایست گرانتر ز حلّیت دانش؟
 هر آن گروه که پیچیده شد به دوک خرد
 نه بانو است که خود را بزرگ می‌شمرد
 چو آب و رنگ فضیلت به چهره نیست چه سود
 برای گردن و دست زن نکو، پروین

تمام را بدریدیم بهر یک عنوان
 هنر چو کرد تجلّی، شدیم ما پنهان
 گراز میان نرود رفته‌ایم ما ز میان
 که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان
 برای روح بریدیم جامه خذلان
 به هر کنار گشودیم بهر تن دُگان
 نه عزّت است هوان است این عقیده، هوان
 نه مرغکیم که باشیم خوش به مشتی دان
 که حله حلب ارزان شده‌ست یا که گران
 هزار بار برانزنده‌تر بود خلقان
 چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبه عرفان؟
 به کارخانه همت حریر گشت و کتان
 به گوشواره و طوق و به یاره مرجان
 ز رنگ جامه زربفت و زیور رخشان؟
 سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان.

۱۱۹

آرزوها (۱)

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
 نزد شاهین محبّت، بی‌پر و بال آمدن
 سوختن، بگداختن چون شمع و بزم افروختن
 اشک را چون لعل پروردن به خوناب جگر
 هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
 آب حیوان یافتن بی‌رنج در ظلمات دل
 از برای سود، در دریای بی‌پایان علم
 گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن

دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
 پیش باز عشق، آیین کبوتر داشتن
 تن به یاد روی جانان اندر آذر داشتن
 دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
 هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
 زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
 عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
 چشم دل را با چراغ جان، منور داشتن

عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن.

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
از مس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن

۱۲۰

آرزوها (۲)

مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
وقت حاصل خرمن خود را به دامان داشتن
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن.

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
دبیه‌ها بی‌کارگاه و دوک و جولای یافتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن به شب
سربلندی خواستن در عین پستی، ذره وار

۱۲۱

آرزوها (۳)

روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو ابراهیم در آتش، گلستان داشتن
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن.

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
همچو عیسی بی‌پر و بی‌بال برگردون شدن
کشتی صبر اندر این دریا درافکندن چو نوح
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن

۱۲۲

آرزوها (۴)

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
 همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
 پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
 عقل را بازارگان گردن به بازار وجود
 بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
 گشتن اندر کان معنی گوهری عالم فروز
 عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن
 چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
 هر کجا دیو است، آنجا نور یزدانی شدن
 تیرگیها را از این اقلیم بیرون داشتن
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
 خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
 نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
 بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
 هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
 جان و دل رازنده زین جانبخش معجون داشتن
 شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
 هر کجا مار است آنجا حکم افسون داشتن.

۱۲۳

آرزوها (۵)

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن
 عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن
 کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی
 دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
 ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن به دست
 در مداین، میهمان جغد گشتن یک‌شب
 صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
 نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
 علم را سرمایه بازارگانی داشتن
 وندر آن فرخنده گلشن باغبانی داشتن
 جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن
 یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
 پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
 گفتگو با طایران بوستانی داشتن.

۱۲۴

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب
 روز دعوی، چو طبل، بانگ زدن
 خنگ از و هوس همی راندن
 وقت کوشش، ز کار واماندن

خستگان را ز طعنه، جان خستن
 خود سلیمان شدن به ثروت و جاه
 با درافتادگان، ستم کردن
 اندر امّید خوشه هوسی
 گمرهان را رفیق ره بودن
 عیب پنهان دیگران گفتن
 بهر یک مشت آرد، بر سر خلق
 گویمت شرط نیکنامی چیست؟
 خاری از پای عاجزی کندن
 دل خلق خدای رنجاندن
 دیگران را ز دیو ترساندن
 زهر را جای شهد نوشاندن
 هر کجا خرمنی ست، سوزاندن
 سر ز فرمان عقل پیچاندن
 عیب پیدای خویش پوشاندن
 آسیا چون زمانه گرداندن
 زانکه این نکته بایدت خواندن:
 گردی از دامنی بیفشاندن.

۱۲۵

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست؟
 به کاخ دهر که آایش است بنیادش
 همی ز عادت و کردار زشت کم کردن
 ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
 رهی که گمرهی اش در پی است نسپردن
 برای خاطر بیچارگان نیاسودن
 مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
 هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
 برای خدمت تن، روح را نفرسودن
 ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن
 دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن.

۱۲۶

دیدن و نادیدن

شبی به مردمک چشم، طعنه زد مژگان
 همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
 ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
 چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست؟
 که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن!
 همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
 تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
 به وقت کار، ضروری است کار سنجیدن

ز بزم تیره خود، روشنی دریغ مدار
 جواب داد که آیین کاردانان نیست
 کنایتی ست در این رنج روز خسته شدن
 مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم
 نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
 اگر پی هوس و آرزوی خویش می‌گشتم
 به پای خویش نیفکنده روشنی هرگز
 نه آگهی ست، ز حکم قضا شدن دلتنگ
 مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
 هزار مسأله در دفتر حقیقت بود
 ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
 ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری
 سپهر، مردم چشم نهاد نام از آن
 هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
 هوای نفس چو دیوی ست تیره دل، پروین

که روشن است از این بزم، رخت بر چیدن
 به خواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
 اشارتی ست در این کار شب خوابیدن
 هنروران نپسندند خود پسندیدن
 چنانکه رسم و ره پاس است ره نوردیدن
 کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
 نه مردمی ست، ز دست زمانه نالیدن
 از این حدیث، کس آگه نشد به پرسیدن
 ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
 ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
 ز خاک، صبر و تواضع، ز باد، رقصیدن
 که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
 هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
 بتر ز دیو پرستی ست، خود پرستیدن

۱۲۷

گلشن تحقیق

دگر باره شد از تاراج بهمن
 پری رویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آن چنان آشوب بر پای
 ز بس گردید هر دم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کژدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسرین
 به باغ افتاد عالم سوز برقی

تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره برچیدند دامن
 که هنگام جدل، شمشیر قارن
 حجاب چهره خورشید روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پریشان گشت چین زلف سوسن
 به یکدم باغبان را سوخت خرمن

زغن در جای بلبل کرد مسکن
 به باغ آن فرش همچون خز ادکن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 به بدکاری به کردار هریمن
 بتان را پیرهن بدرید بر تن
 تو گویی تیشه‌ای بُد بیخ بر کن
 به یک نیرو چو دیو مردم افکن
 بپرتابید چون سنگ فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی به معدن
 سر و بازو و چشم و دست و گردن
 ز دانش، مغفر و از صبر، جوشن
 چو رام کس نگشت این چرخ توسن
 دگر باره امید باز گشتن
 هر آن را زاد، زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بوده‌ست ایمن؟

خسک در خانه گل جست راحت
 به سختی گشت همچون سنگ خارا
 سیه بادی چو پُر آفت سمومی
 به بی‌باکی به‌سان مردم مست
 شهان را تاج زر بر بود از سر
 تو گویی فتنه‌ای بُد روح فرسا
 ز پای افکند بس سرو سهی را
 به هر سویی، فسرده شاخ و برگ
 کسی بر خیره جز گردون گردان
 به پستی کشت بس همت بلندان
 نمود آن قدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی بنهفت بسیار
 در این ناوردگاه آن به که پوشی
 چگونه بر من و تو رام گردد
 مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دلبسته هستی که دوران
 به غیر از گلشن تحقیق، پروین

۱۲۸

شب

ز انوار کواکب، گشت روشن
 پلنگ شب، برون آمد ز مکمن
 بخسته، دست و پا و پشت و گردن
 شده آزرده، از دانه کشیدن
 در آغل، گوسفندان را نشیمن
 زغن در آشیان بنمود مسکن

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن
 غزال روز، پنهان گشت از بیم
 روان شد خارکن با پشته خار
 به کنج لانه، مور آرامگه ساخت
 به رسم و راه دیرین، داد چوپان
 کبوتر جست اندر لانه راحت

به‌سان سوگواران کرد شیون
 نچیده ماند آن پاشیده ارزن
 که شد بیگانه، وقت کار کردن
 هم آهنگر بیاسود و هم آهن
 که نتوانست نخ کردن به سوزن
 به شوق شادی روز رهیدن
 تبر زن، رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان، بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهزن
 که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاو آهن
 ز بس جام و سبو در هم شکستن
 زانجم آسمان بر بست جوشن
 چو تابنده گهر، از تیره معدن
 فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
 ز مویه کردن و از موی کنندن
 چو محکومان به هنگام زلیفن
 فرو تابید نور مه ز روزن
 به‌سان حور از چنگ هریمین
 بیفشاندند گرد از چهر سوسن
 بشد گنجشک، بهر دانه جستن
 ز ناهمواری ایام توسن
 زمانی دوستدار و گاه دشمن
 گهی اردیبهشت و گاه بهمن
 ز سال و ماه و روز و شب گذشتن!
 جهان تا هست، کس را نیست رستن
 نیفتد چرخه گیتی ز گشتن

جهان را سوگ بگرفت و شباویز
 زمان خفتن آمد ماکیان را
 نهاد ازدست، مرد کارگر کار
 هم افسونگر رهایی یافت، هم مار
 لحاف پیرزن را پارگی ماند
 بیارامید صید، آسوده در دام
 دروگر، داس خود بنهاد بر دوش
 عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست
 به بام خلق، بر شد دزد طرار
 ز بی‌خوابی شکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیر گوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر
 ز مشرق، گشت ناهید آشکارا
 شهاب ثاقب، از دامان افلاک
 بنات‌النعمش، خونین کرده رخسار
 ثوابت، جمله حیران ایستاده
 به کنج کلبه تاریک بختان
 بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل
 ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور
 نماند توسنی و راه‌واری
 بدین‌گونه‌ست آیین زمانه
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام
 دریغا کاروان عمر بگذشت
 ز گیر و دار این دام بلاخیز
 اگر نیک و اگر بد گردد احوال

دهد این سودگر، ای دوست، ما را
 به دانش، زنگ از این آئینه بزدای
 چو اسرائیلیان، کفران نعمت
 کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
 حقیقت گوی شو پروین، چه ترسی
 گهی کرباس و گاهی خزّ ادکن
 به صیقل، زنگ را دانی زدودن
 مکن، چون هست هم سلوی و هم من
 نخوانده ابجد و حطّی و کلمن
 نشاید بهر باطل، حق نهفتن.

۱۲۹

نکوهش نکوهیده

جُعل پیر گفت با انگشت
 گفت: در خویش هم دمی بنگر
 این سیاهی، سیاهی تن توست
 با تو، رنگ تو هست تا هستی
 سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد
 که سر و روی ما سیاه مکن
 همه را سوی ما نگاه مکن
 جاه مفرّوش و اشتباه مکن
 زین مکان، خیره عزم راه مکن
 وقت شیرین خود تباه مکن.

۱۳۰

در تعزیت پدر

پدر، آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
 یوسف نام نهادند و به گرگت دادند
 مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
 از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
 آن که در زیرزمین، داد سرو و سامانت
 به سر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
 رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی
 بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
 صفحه روی ز انظار، نهان می‌دارم
 تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
 مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
 خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من!
 چون تو را برد، بخندید به نادانی من
 کاش می‌خورد غم بی سرو سامانی من
 آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
 بی تو در ظلمتم، ای دیده نورانی من!
 قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
 تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من

چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من
هر شبانگاه بگرید به پشیمانی من
غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من
که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من!
ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من!
آب و رنگت چه شد، ای لاله نعمانی من!
که دگر گوش نداری به نوا خوانی من؟
ای عجب! بعد تو با کیست نگهبانی من؟

دهر، بسیار چو من سر به گریبان دیده‌ست
من پشیمانم از این هستی دور از تو و چشم
عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
من که قدر گهر پاک تو می دانستم
من که آب تو ز سرچشمه دل می دادم
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
گنج خود خواندی ام و رفتی و بگذاشتی ام

۱۳۱

راه ادب برو

آن به که نگردیش به پیرامن
ور ایمنیت دهد مشو ایمن
نه دوست شناخته‌ست نه دشمن
دی رفته و رفتنی بود بهم
بی خار، که چید گل از این گلشن؟
ساییده هزارها سر و گردن
یا همچو یکی سیاه دل رهن
زین کهنه سرای بی در و روزن
کم نور بود چراغ کم روغن
تو خرمنی و سپهر پرویزن
در مزرعه تخم تلخ می‌پراکن
آنت برسد به موسم خرمن
تاریک نماید دل روشن
چندی چو شود رفیق اهریمن
زین بیش چه می توان خرید از من؟

دزد تو شد این زمانه ریمن
گر برتریت دهد فروتن شو
کشته‌ست هماره خنجر گیتی
امروز گذشت و بگذرد فردا
بی نیش، عسل که خورد از این کندو؟
این بی هنر آسیای گردنده
ایام بود چو شبروی چابک
ما را ببرند بی گمان روزی
روغن به چراغ جان ز علم افزای
از گندم و کاه خویش آگه باش
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
هنگام زراعت آنچه کشتستی
گر سوی تو دیو نفس ره یابد
بی شبهه فرشته اهرمن گردد
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت:

جز خار تو را چه ماند در دامن؟
 همیان تو را همی برد رهزن
 تا دست بسود، در هنر می‌زن
 بس دیسبه خریدی و خَز اَدکن
 مینای دل از شراب عقل آکن
 بی‌گاو چه کار کرد گاو آهن؟
 باید به طناب راستی رستن
 باید ز دل ایسن غبار را رفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را به دام افکن
 در مکتب مردمی شدی کودن
 سرد از چه زنیم مشت بر آهن
 جز آب نکوفتیم در هاون
 روزی ببرند گوهر از معدن
 آیینۀ راستگوی را مشکن
 بر بام و در وجود، تاری تن.

زین باغ که باغبانی‌اش کردی
 مرغان تو را همی کشد روبه
 تا پای بود، ره ادب می‌رو
 یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان‌آور
 بی‌دست چه زور بود بازو را؟
 از چاه دروغ و ذلّ و بدنامی
 باید ز سر این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزینه
 خواهی که نیفکنند در دامت
 در دفتر نفس درسها خواندی
 گرم است هنوز کوره هستی
 جز باد نیبختیم در غربال
 جان، گوهر و جسم معدن است آن را
 گر کج روشی، به راستی بگرای
 از پرده عنکبوت عبرت گیر

۱۳۲

اکنون بکوش

زشترویی چه کند آینه گردون
 وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
 چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
 شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
 چند ای گنج، به خاک سیهی مدفون
 چون به کنج قفس افکند قضایت، چون؟
 که چه تابنده گهر بود در آن مکنون

پرده کس نشد این پرده میناگون
 نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
 تو در این نیلپری طشت، چو بندیشی
 گهری کز صدف آرزو هوا بردی
 چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
 کرد ای طایر وحشی، که چنین رامت؟
 به در آی از تن خاکی و بین آن‌گه

مچر آزاده که گرگ است در این مکن
 چه شدی دوست بر این دشمن بیرحمت
 بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
 پشتۀ آ ز چه خم کرد روان را پشت؟
 شبروان فلک از پای در آرندت
 بر حذر باش از این اژدر بی پروا
 دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم
 رفت می باید و زین آمدن و رفتن
 توشه ای گیر که بس دور بود منزل
 تو چنین گمره و یاران همه در مقصد
 عامل سودگر نفس مکن خود را
 آنچه مقسوم شد از کارگه قمست
 دی و فردات خیال است و هوس، پروین

مخور آسوده که زهر است در این معجون
 چه شدی خیره بر این منظر بوقلمون!
 کرد سوداگر ایام تو را مغبون
 به چه کار آیدت این قدّ خوش موزون؟
 از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
 که نیندیشد از افسونگر و از افسون
 چرخ برپاست، تو یک روز شوی وارون
 نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
 شمعی افروز که بس تیره بود هامون
 تو چنین غرقه و دریا ز دُرّ مشحون
 تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
 دگر آن را نتوان کرد کم و افزون
 اگر ت فکرت و رایبست، بکوش اکنون.

۱۳۳

دیده روشن بین

گرت ای دوست، بود دیده روشن بین
 نه بقایبست به اسفند مه و بهمن
 پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
 فلک ای دوست به شطرنج همی ماند
 دل به سوگند دروغش نتوان بستن
 به گذرگاه تو ایام بود رهن
 بر بوده ست ز دارا و ز اسکندر
 ندهد هیچ کسی نسبت طاووسی
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد

به جهان گذران تکیه مکن چندین
 نه ثباتیست به شهریور و فروردین
 صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 که زمانیت کند مات و گهی فرزین
 که به هر لحظه دگرگونه کند آیین
 چه همی بار خود از جهل کنی سنگین!
 مهر، سیمین کم و مه، کله زرین
 به شغالی که دم زشت کند رنگین
 که به پرواز گه توست قضا شاهین
 کشدت گر چه سراپای شوی رویین

که دهد ساقی دهرت چو می‌نوشین
 که همی روید از آن سرو و گل و نسرین
 که نیامد خبر از قافله پیشین
 تن خاکیت ببلعید چنان تَنین
 کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین
 به سماوات شو، ای طایر علیین!
 چو تو کشته‌ست بسی کوهکن این شیرین.

همه خون دل خلق دراین ساغر
 خاک خورده‌ست بسی گلرخ و نسرین تن
 مرو ای پیشرو قافله، زین صحرا
 دل خود بیئت بیازرد چنان کژدم
 روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
 به چمنزار دو، ای خوش خط و خال آهو!
 به چه امید دراین کوه کنی خارا؟

۱۳۴

کوه و کاه

به خنده گفت: که کار تو شد ز جهل، تباہ
 همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
 تو گه به اوج سمایی و گاه در بن چاه
 گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
 تو را نه جای نشستن بود، نه خفتنگاه
 نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر، به سوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
 در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
 مخند خیره، به افتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر سپاه
 به یک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن تنی که نبرده‌ست، بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام، صید این روباه

به چشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
 مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر
 کسی بزرگ نگرده مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
 مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
 گهر ز کان دل من، برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
 به نزد اهل خرد، سستی و سبکساری‌ست
 بگفت: رهزن گیتی ره تو هم بزند
 مشوز دولت ناپایدار خویش ایمن
 قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین
 گر از نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
 تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
 خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمی‌داند
 چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف

بنای محکمۀ روزگار، بر ستم است
 چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
 کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
 قضا چو حکم نویسد، چه داوری چه گواه
 چو تند باد حوادث وزد، چه کوه و چه کاه
 که دست دیو هوا شد ز دامنش کوتاه!

۱۳۵

پیک پیری

ز سـری، موی سپیدی رویید
 که چرا در صف ما بنشستی
 گفت: من با تو عبث ننشستم
 گه روییدن من بود امروز
 رهـرو راه قضا و قدم
 قاصد پیری ام، از دیدن من
 خرمـن هستی خود کرد درو
 سپهی بود جوانی که شکست
 رست چون موی سیه، موی سپید
 رنگ بالای سیه بسیار است
 گه سیه رنگ کند، گاه سفید
 چو تو، یک روز سیه بودم و خوش
 تو هم ای دوست چو من خواهی شد
 هر چه دانی، به من امروز بخند
 از سپید و سیه و زشت و نکو
 قصه خویش دراز از چه کنیم؟
 خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
 تو ز یک راهی و ما از یک راه
 بنشانند مرا خواه نخواه
 گل تقدیر نروید بیگانه
 راهم این بود، نبودم گمراه
 این یکی گفت دریغ، آن یک آه!
 هر که بر خوشه من کرد نگاه
 پیری امروز برانگیخت سپاه
 چه خبر داشت که دارند اکراه
 نیستی از خم تقدیر آگاه
 رنگرز اوست، مرا چیست گناه؟
 سپهی گشت سپیدی ناگاه
 باش یک روز بر این قصه گواه
 تا که چون من کندت هفته و ماه
 هر چه هستیم، تباهیم تباه
 وقت بیگه شد و فرصت کوتاه.

۱۳۶

کودک آرزومند

دی، مرغکی به مادر خود گفت: تا به چند
 من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد
 مانیم ما همیشه به تاریک خانه‌ای؟
 در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای

از گل به سبزه‌ای و ز بامی به خانه‌ای
 کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
 کاگه شوی ز فتنه‌ دامی و دانه‌ای
 چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
 گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
 مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
 بحری بود، که نیستش اصلاکرانه‌ای
 تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
 منمای فکر و آرزوی جاهلانهای
 غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
 در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
 آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای.

آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم
 خندید مرغ زیرک و گفتش: تو کودکی
 آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
 زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
 گردون، بر آن ره است که هر دم زنده‌ی
 باغ وجود، یکسره دام نوایب است
 پنهان به هر فراز که بینی نشیبهاست
 هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
 بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
 بین بر سر که چرخ و زمین جنگ می‌کنند
 ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
 بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز

۱۳۷

روش آفرینش

که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
 ز گلببرگ پوشید گلبن، ثیابی
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی
 به خیره نبستند بر تو طنابی
 اگر چهر گل را بود زنگ و تابی
 ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
 نکردید نیکو سؤال و جوابی
 نوشتند هر مبحثی را کتابی
 چه رأی خطا و چه فکر صوابی

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
 ز سعی من، این مرز گردید گلشن
 نیاسودم از کوشش و کارکردن
 بر آشفست بر وی طناب و چنین گفت
 نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست
 شنیدند ناگه در این بحث پنهان
 که آسان شمردید این رمز مشکل
 دبیران خلقت، در این کهنه دفتر
 اگر دست و بازو نکوشد، شما را

ز باران تنها، چمن گل نیارد
 به هر جا چراغی ست، روغنش باید
 اگر خون نگرده، نماند وریدی
 یکی کشت تاک و یکی چید انگور
 به کوه ار نمی تافت خورشید تابان
 نشستند بسیار شب، خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهودل، از مطبخی دست سوزد
 بسی کارگر باید و کار، پروین
 بسباید نسیم خوش و آفتابی
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گل نروید، نباشد گلابی
 یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
 به معدن نمی بود لعل خوشابی
 که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان کنند انقلابی
 که تا گردد آماده، روزی کبابی
 در آبادی هر زمین خرابی.

۱۳۸

ای روان!

تو بلند آوازه بودی، ای روان!
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بس که دیگر گونه گشت آیین تن
 جای افسون کردن مار هوا
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کارآگهی و زیرکی
 درس آز آموختی و ره زدی
 نور بودی، نار پندارت بکشت
 گنج امکائی و دل گنجور توست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هر چه بود آیینۀ روی تو بود
 زورقی بودی به دریای وجود
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 با تن دون یار گشتی دون شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسونسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندراین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 که ز طوفان قضا وارون شدی
 بس که خون خوردی، در آخر خون شدی

زندگی خواب و خیالی بیش نیست
کنده شد بنیادها ز امواج تو
بی خریدار است اشک، ای کان چشم!
بی سبب از اندهش محزون شدی
جویباری بودی و جیحون شدی
خیره زین گوهر چرا مشحون شدی؟

۱۳۹

سیه روی

به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
تمام عمر، در این کارگاه زحمت و رنج
گاهی ز عجز، جفای شرار می بردی
دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز
زمانه سوخت تو را پاک و هیچ دم نزدی
به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند؟
ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیاهی
در این بساط سیه، گر نمی‌گشودی رخت
جواب داد که: ما هر دو در خور ستمیم
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
اگر ز فکر تو می‌زاد، رای نیک تری
مگر به یاد نداری که دوش، وقت سحر
نمی‌نشستی اگر نزد ما در این مطبخ
نظر به عجب در آلودگان نمی‌کردی
من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی!
ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی!
سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی
نشسته بودی و بی‌مزد کارگر بودی
گاهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه هیچ با خیر از شب، نه از سحر بودی
نمی‌نمود تو خود گر ستیزه گر بودی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی!
رواست گر که بگوییم بی بصر بودی
چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی
تو نیز همچو من، ای دوست، بی هنر بودی
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
به فکر روزی از این روز نیکتر بودی
میان شعله جانسوز، تا کمر بودی
مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
به دامن سیه خود، گرت نظر بودی
اگر تو تیره دل، از من سپیدتر بودی.

۱۴۰

پیوند نافر جام

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی؟
 ای لعل دل افروز، تو با این همه پرتو
 رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت
 جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی؟
 جز مشتری سفله، به بازار چه دیدی؟
 غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی؟

۱۴۱

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف
 بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
 بسی گلبن، کفن پوشید از تو
 شکستی هر چه را، دیگر نپیوست
 هزاران غنچه نشکفته بردی
 چو گستردی بساط دشمنی را
 بگفت: ای دوست، مهر از کینه بشناس
 هزاران راز بود اندر دل خاک
 به هر بی‌توشه، ساز و برگ دادم
 بهار از دگّه من حله گیرد
 من آموزم درختان کهن را
 مرا هر سال، گردون می‌فرستد
 چمن یکسر نگارستان شد از من
 به گل گفتم رموز دلفریبی
 ز من، گلهای نوروزی شب و روز
 چو من گنجور باغ و بوستانم
 مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان
 که ما را چند حیران می‌گذاری؟
 چه خواهد بود گر زین پس نباری؟
 بسی کردی به خوبان سوگواری
 زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
 نوید برگ سبزی هم نیاری
 هزاران دوست را کردی فراری
 ز ما ناید به جز تیمار خواری
 چه کردستیم ما جز رازداری؟
 نکردم هیچ‌گه ناسازگاری
 شکوفه باشد از من یادگاری
 گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
 به گلزار از پی آموزگاری
 چرا نقش بد از من می‌نگاری؟
 به بلبل، داستان دوستاری
 فرا گیرند درس کامکاری
 در این گنجینه داری، هر چه داری
 ز دوران بدین بی‌اعتباری

بدین بی‌پایی و ناپایداری
بری بودم ز ننگ بدشعاری
که باشد جامهٔ پرهیزکاری
هزاران کار کردم گر شماری
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری!
که میل خواب داری؟ گفت آری
که ایمن باشی از باز شکاری
که باید صبر کرد و بردباری
ننوشد می به وقت هوشیاری
که تا بیرون کند از سر خماری
بگفت ار راست باید گفت: یاری
گوارایی رسد زین ناگواری
منش دادم کلاه شهریاری
نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری
زبونی باشد و بد روزگاری
مرا بگذشت وقت آبیاری
ز باران و ز باد نوبهاری
به دل بر فربهی گردد نزاری
نه بیهوده‌ست این چشم انتظاری
ره آورد مرا هرگز نیاری
تو اکنون از منش کن خواستگاری
که ما کردیم این خدمتگذاری.

هزاران گنج را گشتم نگهبان
دل و دامن نیالودم به پستی
سپیدم زان سبب کردند در بر
قضا بس کار بشمرد و به من داد
برای خواب سرو و لاله و گل
به خیری گفتم اندر وقت سرما
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
چو نسرين اوفتاد از پای، گفتم
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
فشردم نرگس مخمور را گوش
چو سوسن خسته شد گفتم: چه خواهی؟
ز برف آماده گشت آب گوارا
بهار از سردی من یافت گرمی
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن
اگر یکسال گردد خشکسالی
ازاین پس، باغبان آید به گلشن
روان آید به جسم، این مردگان را
درختان، برگ و گل آرندیکسر
به چهر سرخ گل، روشن کنی چشم
نثارم گل، ره آوردم بهار است
عروس هستی از من یافت زیور
خبر ده بر خداوندان نعمت

۱۴۲

آینهٔ دل

گیتی نهد ز سر، سیه کاری
وز مار چه خاسته‌ست جز ماری

گردون نرهد ز تند رفتاری
از گرگ چه آمده‌ست جز گرگی

بس بی خبری، اگر چه هشیاری
 فارغ ز فسون و فتنه، پنداری
 گریک من و گر هزار خرواری
 در ملک تو جهل کرد معماری
 خرمهره چرا کنی خریداری
 کاین سفله به کس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرگاری
 ناگه برسد زمان بیداری
 خود بگذری، آنچه هست بگذاری
 زین مرحله، ای خوشا سبکباری!
 آینه دل نبود زنگاری
 بر آتش آزدیگ مگذاری
 سرمایه به دست دزد نسپاری.

بس بی بصری، اگر چه بینایی
 تو غافل و سپهر گردان را
 تو گندم آسپای گردونی
 معماری عقل چون نپذیرفتی
 سوداگر در شاهوار استی
 زنهار، مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو می گردد
 یک چند شوی به خواب چون مستان
 آید گه در گذشتنت ناچار
 رفتند به چابکی سبکباران
 کردار بد تو گشت زنگارش
 از لقمه تن بکاه تا روزی
 بشناس زیان ز سود، تا وقتی

۱۴۳

بنده نفس مشو

ره نیکان چه سپاری! که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود، آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانس خریداری؟
 ز گزندش نرهی گزش نیازاری
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
 ز ره نفس اگر پای نگه داری
 تو پس از خویش ز نیکی چه به جا داری؟

سود خود را چه شماری! که زیانکاری
 تو به خوابی، که چنین بی خبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره، نمی بینی
 بر بلندی چو سپیدار چه افزایی!
 چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش؟
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترساند
 به زبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ماند آن کس که به جا نام نکو دارد

هر چه افلاک کند با تو، سزاواری
 بندهٔ نفس مشو، چونکه ز احراری
 همچنان پاک ببایدش که بسپاری
 کالهٔ خود بخر اکنون که به بازاری
 تو به میدان جهان از پی پیکاری
 کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
 چه به هیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خاسته، بسیاری.

تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپرده‌ست به تو ایزد
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان!
 سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ، دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین

۱۴۴

سختی و سختیها

فکندن به کشت امیدی، شراری
 جفا دیدن از آب و گل، روزگاری
 نشستن به دریوزه در رهگذاری
 به گرگی سیه‌دل، به تاریک غاری
 سوی ناکسی، بردن از عجز، کاری
 نشاندن به دل، نوک جانسوز خاری
 نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
 به هر جا برون بودن از هر شماری
 ز مردم کشی، خواستن زینهار
 زیادی، پریشان شدن چون غبار
 ز دمسازی یار ناسازگاری.

نهفتن به عمری، غم آشکاری
 به پای نهالی که باری نیارد
 به بزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هژبران، پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
 به جای گل آرزویی و شوقی
 به دریا در افتادن و غوطه خوردن
 زبون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی
 به آهی پراکنده گشتن چو کاهی
 بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا

۱۴۵

مناظره

گه مناظره، یک روز بر سر گذری؟
 من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
 یکی بگفت به آن دیگری: تو خون که‌ای؟

ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
 چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
 تفاوت رگ و شریان نمی‌کند اثری
 بپا شویم یکی قطره بزرگتری
 که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
 گذر کنیم ز سرچشمه‌ای به جوی و جری
 تویی ز دست شهی، من ز پای کارگری
 خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
 من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
 مرا به آتش آهی و آب چشم تری
 من از نکوهش خاری و سوزش جگری
 چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
 کدام قطره خون را بود چنین هنری؟
 ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
 اگر به شوق رهایی زنند بال و پری
 اگر به خانه غارتگری فتد شرری
 اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
 اگر که دست مجازات، می‌زدش تبری
 اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
 به جای او ننشیند به زور از او بتری.

بگفت: من بچکیدم ز پای خار کنی
 جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم
 هزار قطره خون در پیاله یکرنگند
 ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست؟
 به راه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم
 در اوفتیم ز رودی میان دریایی
 به‌خنده گفت: میان من و تو فرق بسی‌ست
 برای هم‌رهی و اتحاد با چومنی
 تو از فراغ دل و عشرت آمدی به وجود
 تو را به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
 تو از فروغ می‌تاب، سرخ رنگ شدی
 مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
 قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
 در این علامت خونین، نهان، دو صد دریاست
 ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
 یتیم و پیره زن، این قدر خون دل نخورند
 به حکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند
 درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
 سپهر پیر، نمی‌دوخت جامه بیداد
 اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار

۱۴۶

بام شکسته

بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
 افتاد مرغکی و ز خون سرخ شد پری
 از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
 نابود گشت نام و نشانی ز دفتری

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
 لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
 از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی
 از هم گسست رشته عهد و مودتی

فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخواست
و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

۱۴۷

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
آفاق، روشن است، چه خسبی به تیرگی!
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم
گفتا: حدیث مهر بیاموزدت جهان
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
روزی که رسم و راه پرستاری‌ام نبود
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
تا لحظه‌ای ست، تا که دمیده‌ست نو گلی
در پرده، قصه‌ای ست که روزی شود شبی
خوشبخت، طایری که نگهبان مرغکی ست
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
هر چند آشیانه، گلین است و من ضعیف
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
پرواز، بعد از این هوس مرغکان ماست

کآخر تو هم برون کن از این آشیان سری
روزی بپر، بین چمن و جویی و جری
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
ننگ است چون تو مرغک مسکین لاغری
روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری
جز کار مادران نکنی کار دیگری
می‌دوختم به سان تو، چشمی به منظری
با هم نشسته‌ایم به شاخ صنوبری
تا ساعتی ست، تا که شکفته‌ست عبهری
در کار، نکته‌ای ست که شب گردد اختری
سرسبز، شاخکی که بچینند از آن، بری
وان گه به بام لانه خرد محقری
باور نمی‌کنم چو خود اکنون توانگری
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
فرخنده‌تر ندیدم از این، هیچ دفتری
ما را به تن نماند ز سعی و عمل، پری.

۱۴۸

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
به سان ره اهرمن پیچ پیچی
نظر کرد روزی به گسترده دامی
به کردار نطعی ز خون سرخ فامی

همه نقش زیباش، روشن ظلامی
 به هر ذره نوری، حدیثی ز شامی
 به کشتن حریمی، به خون تشنه کامی
 نه‌آش بیم ننگی، نه پروای نامی
 گلوی تذروی و بال حمامی
 به صیّاد داد از بلندی سلامی
 که دارد شکوه و صفای تمامی
 فرود آی از بهر گشت و خرامی
 ز سرگشتگیهای عمر حرامی
 که مشتی نخ است و ندارد دوامی
 از آن کاو نهد سوی این خانه گامی
 نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
 مرا داده است از بلایی پیامی
 تو آتش نگه‌دار از بهر خامی.

همه پیچ و تابش، عیان گیروداری
 به هر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
 به پهلوش، صیّاد ناخوبرویی
 نه عاریش از دامن آلوده کردن
 زمانی فشردی و گاهی شکستی
 از آن خدعه، آگاه شد مرغ دانا
 بپرسید این منظر جانفزا چیست
 بگفتا سرایستی آبداد و ایمن
 خریدار ملک امان شو، چه حاصل
 بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
 نماند به غیر از پر و استخوانی
 نبندیم چشم و نیفتیم در چه
 به دامان و دست تو، هر قطره خون
 فریب جهان، پخته کرده‌ست ما را

۱۴۹

سوخته آتش نفسانی

سالها کرده تسباهی و هوسرانی!
 بس کن این بیخودی و سر به گریبانی
 یوسف مصر نگرده همه زندانی
 سفره، بی توشه و شب، تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتوانند زدن لاف سلیمانی
 تا به کی کودکی و بازی و نادانی
 تو در این دشت و چمن لاله نعمانی
 که بخندند چو بینند که گریانی

ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایّام گرفته‌ست گریبانت
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه، پر خار مغیلان و تو بی موزه
 ای به خود دیده چو شداد، خداین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
 تا به کی کودنی و مستی و خود رایی
 تو در این خاک سیه زرّ دل افروزی
 پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری

او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که تو را نان دهد امروز که بی‌نانی
 تا ببینند که از کرده، پشیمانی
 نفروشند بدین هیچی و ارزانی
 دام‌هایی که نهادند به پنهانی
 روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی
 با هنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقهٔ یارانی
 تا اسیرِ هوسی، هیچ نمی‌دانی
 بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی
 نتوان کرد از آن خانه، نگهبانی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی؟
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسیِ عمرانی
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 بر کن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی
 که مبادا رسد آن روز که نتوانی
 مشتریه‌است برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می‌نمود حاجت دربانی
 که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی
 رهزنی می‌کنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم! تونه ثعبانی

عقل آموخت به هر کارگری کاری
 خود نمی‌دانی و از خلق نمی‌پرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوا بگشا، پای هوا بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیدهٔ خویش نهان بین کن و بین آنکه
 حیوان گشتن و تن پروری آسان است
 با خرد جان خود آن به که بیارایی
 با خبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
 دشمنانند تو را زرق و فساد، اما
 تا زبونِ طمع، هیچ نمی‌ارزی
 خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
 خانگی باشد اگر دزد، به صد تدبیر
 برو از ماه فراگیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که همصحبت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکو کاری
 بگذر از بحر و ز فرعون هوا مندیش
 ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری
 گر توانی، به دلی، توش و توانی ده
 خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل!
 گر چه یونان، وطن بس حکما بوده‌ست
 کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالایی‌ست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه می‌ورزی و در دایرهٔ صدقی
 تا کی این خام فریبی! تونه یا جوجی

رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در مکنم گرگانی
 گاه بر پشت خر و سوسه، پالانی
 گرسنه، مرد و تو گمره به سر خوانی
 چاه راه است کتابی که تو می خوانی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهانی ست وجود و تو جهانی
 تو امید، ز چه همخانه حرمانی!
 تو در این قصر، چو آراسته ایوانی
 تو به خواب اندر و کشتی شده طوفانی
 که به رفتار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکانی
 آخر کار شکار دی و آبانی
 همدم دُردکشان، همسر مستانی
 همچو رزم آور غارت شده خفتانی
 گرد در خانه، ولی گرد به میدانی
 رسد آن روز که بی ناخن و دندانی
 نامجوینده تر از رستم دستانی
 شام در خلوت آلوده دیوانی
 میوه ای گرد نکردی و به بستانی
 روشن است این که برنجی چو برنجانی
 کوش تا سر ز ره راست نیپچانی.

مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین به لب جویی
 دود آه است بنایی که تو می سازی
 دیده بگشای، نه این است جهان بینی
 چو نهالی ست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی!
 تو در این بزم، چو افروخته قندیلی
 تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت
 تو رسیدن نتوانی به سپکباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز به میخانه
 همچو برزیرگر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور به افسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستانت کند این چرخ کهن، هر چند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانایی
 ظاهر است این که بدافتی چو شوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین!

۱۵۰

آینه معنی

اگر روی طلب ز آینه معنی نگردانی

فساد از دل فروشویی، غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
 طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
 یکی دیوار ناستوار بی پایه‌ست خود کامی
 اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو به ویرانی
 در این دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 تو را اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 به چشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بیچشمی
 به جان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ار نه بیجانی
 به کس میسندرنجی کز برای خویش نپسندی
 به دوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
 گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق می‌پویی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 به نرد زندگانی، مهره‌های وقت و فرصت را
 همه یکباره می‌بازی، نه می‌پرسی، نه می‌دانی
 تو را پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمی‌آید
 که روزی پاک بوده‌ستی، کنون آلوده دامانی
 از آن رو می‌پذیری ژاژ خایی‌های شیطان را
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمی‌خوانی
 مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
 چه زنگی می‌توان از دل ستردن با سیه رایسی؟
 چه کاری می‌توان از پیش بردن با تن آسانی؟
 در این ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمند خویش را هر جا که می‌خواهند، می‌راننی
 مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافرازی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بیچپانی

ز بد کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی
 همی‌کندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان، نگهبانی
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
 ز نادانی در افتادی در این آتش، ز نادانی
 چرا در کارگاه مردمی بی‌مایه و سودی؟
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی؟
 چه می‌بافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریسی؟
 چه می‌خواهی در این تاریک شب زین تیه ظلمانی؟
 عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چرا تا زرّ و دارویت هست از درد بخروشی!
 چرا تا دست و بازویت هست از کار وامانی!
 چو زرع و خوشه‌داری، از چه معنی خوشه چین استی؟
 چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه، حیرانی!
 چه کوشی بهریک گوهر به کان تیرهٔ هستی!
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی
 بیابانی ست تن، پر سنگلاخ و ریگ سوزنده
 سرابت می‌فریبد تا مقیم این بیابانی
 چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی
 چو در دل پروراندی گل معنی، گلستانی
 خرابیهای جان را با یکی تغییر، معماری
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر، تاوانی
 به نور افزای، ناید هیچگاه از نور، تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی، پشیمانی

تو اندر دگه دانش خریداری و دلّالی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 مکن خود را غبار از صرصر جهل هوا و کین
 در این جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 چو پتک ار زيردستان را بکوبی و نیندیشی
 رسد روزی که بینی چرخ پتک است و تو سندان
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی؟
 عوامت دست می‌بوسند و تو پا بند سالوسی
 خواصت شیر می‌خوانند و تو از گربه، ترسانی
 تو را فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی؟
 نگردد با تو تقوا دوست، تا همکاسه آزی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 به دانش نیستی نام آور و منعم به دیناری
 به معنی نیستی آزاده و عارف به عنوانی
 تو تصویر و هوا نقاش و خودکامی نگارستان
 از آن روگه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه‌رایسی؟
 جز اهریمن که را افتد پسند این خوی حیوانی؟
 پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغل
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوان است چوپانی
 قماش خود ندانم با چه تار و پود می‌بافی
 نه زربفتی، نه دیبایی، نه کرباسی، نه کتانی
 برای شستشوی جان ز شوخ وریم آرایش
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه آشنانی؟

ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جویی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
 بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 گران کردند سنگت تا نینداری که ارزانی
 ز آرایش نداری باک تا عقل است معیارت
 سبکساری نبینی تا در این فرخنده میزانی
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را؟
 چرا مستی کنی و هوشیاران را بخندانی؟
 به غیر از درگه اخلاص، بر هر در گهی خاکی
 به غیر از کوچه توفیق، در هر کو به جولانی
 به صحرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 گناه کیست چون هرگز نمی نوشی و عطشانی؟
 برای غرق گشتن اندر این دریا نیفتادی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست می نامی
 تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی؟
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 نکو کارت چرا دانند؟ بد رأی و بداندیشی
 سبکبارت چرا خوانند؟ زیر بار عصیانی
 به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسای؟
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی؟
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 هژبری و هژبر بی دل و چنگال و دندانی
 کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 تو مسکین کز نسیم اندکی چون بیدلرزان

در این گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین!
همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی.

۱۵۱

رسم و راه دهر

مخواه از درخت جهان، سایبانی
گر این برزگر می‌کند سرگرانی
چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
نیاموزدت شیوه پاسبانی
یکی انده و آن یکی شادمانی
برای که این دام می‌گسترانی؟
بگرداندت سر به چیره زبانی
ببایست لوح و کتابش بخوانی
ببین و بدان تا که روزی بدانی
چرا تحفه دیو را می‌ستانی
به درماندگان رحم کن تا توانی
حساب توانایی و ناتوانی
بیندیش، کز پیر ناید جوانی
بگیرد یکی روز هم رایگانی
چه کاری کنی چون به فردا نمایی
به خیره نکردند با هم تبانی
گوش پر ببندی و گر بر پرانی
بود حمله‌های قضا ناگهانی
شگفتی ست این گونه بازارگانی
بدین ورطه خود را تو خود می‌کشانی
ز بام اوفتد، گرش از در برانی

بسوز اندر این تیه، ای دل! نهانی
سبک‌دانه در مزرع خود بیفشان
چو کار آگهان کار بایست کردن
زمانه به گنج تو تا چشم دارد
سیاه و سفیدند اوراق هستی
همه صید و صیاد چرخیم روزی
ندوزد قبای تو این سفله درزی
چو شاگردی مکتب دیو کردی
همه دیدنیهاو دانستنیها
چرا توبه گری را می‌پذیری
چو نیروی بازوت هست، ای توانا!
در این نیلگون نامه، ثبت است با هم
جوانا، به روز جوانی ز پیری
روانی که ایزد تو را رایگان داد
چو کار تو ز امروز ماند به فردا
غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز
بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
تو خود می‌روی از پی نفس گمراه
ندارد ز کس رهزن آز پروا

چه می‌دزدی از فرصت کار و کوشش؟
 ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 به تدبیر، مار هوا را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
 همی‌گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به سرچشمهٔ جان، شکسته سبویی
 به دوک وجود، آن‌چنان کار می‌کن
 دفینه‌ست عقل و تو گنجور عاقل
 به صد چشم می‌بیندت چرخ‌گردان
 در این دایره هر چه هستی پدید
 تو چون ذرهٔ این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
 تو را سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخت به میدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانی‌ست خامش
 حکایت کند رشتهٔ کارگاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر!
 به ما جهل زان کرد دستان که هرگز
 بر آن است دیو هوا تا بسوزی

تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ز کردارها گه سبک، گه گرانی
 به تمییز، تیغ خرد را فسانی
 اگر پردهٔ جهل را بر درانی
 ز گردابها خویش را وارسانی
 که چون برّه، این‌گرگ می‌پرورانی
 بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانهٔ تن، ز دردی کشانی
 که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی
 سفینه‌ست عمر و تو آش بادبانی
 مپندار کز چشم گیتی نهانی
 در این آیینه هر که هستی عیانی
 تو چون صعوه این مار را در دهانی
 که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر که را می‌نشانی
 که گر ناشتایی‌ست نانش رسانی
 چه خوش می‌کنی دل که بسیار دانی!
 کشد گر جیبانی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یک‌چند همراه این کاروانی
 اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تنو یک روز بحری و یکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکرديم با عقل همداستانی
 تو نیز از سیه‌روزگاری بر آنی

قضا و قدر می‌کند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 به نظاره دولت بوستانی
 به طرف چمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 به بر کرده پیراهن پرنیانی
 که کرده‌ست بر روی پل، زندگانی؟
 چرا پای بند اندر این خاکدانی
 مکن خیره بر کرکسان میهمانی
 به شمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نمانده‌ست جز بی‌نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی؟
 بدین‌گونه شد گردش آسمانی.

در این باغ دلکش که گیتیش نام است
 به گلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده به سر نرگس از زر کلاهی
 از این کوچگه کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز می‌کن
 همایی تو و سدره‌ات آشیان است
 دلبران گرفتند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردنفرزان
 بین تا چه کرده‌ست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم و ره دهر، پروین!

۱۵۲

ناتوان

که چون است با پیری ات زندگانی؟
 که معنیش جز وقت پیری ندانی
 چه می‌پرسی از دوره ناتوانی؟
 نماند در این خانه استخوانی
 تو گر می‌توانی، مده رایگانی
 جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
 که بازی‌ست، بی‌مایه بازارگانی
 که در خواب بودم گه پاسبانی.

جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگفت: اندراین نامه حرفی ست مبهم
 تو، به کز توانایی خویش گویی
 جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 هر آن سرگرانی که من کردم اول
 چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
 از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

۱۵۳

ذره

برفت ذره به شوقی فزون به مهمانی
 سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
 گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
 جفا کشید بس، از رعد و برق بیسانی
 که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
 ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
 بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی
 در این فضا، که تو را می کند نگهبانی؟
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 بس است ایمنی کشور سلیمانی
 تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
 نه مشکل است که آسان شود به آسانی
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
 بدانی ار همه رازهای پنهانی
 وگر به دانش و فضل، اوستاد لقمانی
 به خلوت احدیت، رسید نتوانی
 چو نیک درنگری در کمال نقصانی
 نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی
 که می نمود تحمّل به رنج دهقانی؟
 به جز فتادن و درماندن و پشیمانی
 چو ذره نیز ره و رسم را نمی دانی.

شنیده‌اید که روزی به چشمه خورشید
 نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
 گهی، رونده سحابی گرفت چهره مهر
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سؤال کرد ز خورشید: کاین چه روشنی است
 به ذره گفت فروزنده مهر: کاین رمزیست
 به تخت و تاج سلیمان، چه کار مورچه را
 من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
 نه مقصد است که گردد عیان ز نیمه راه
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 بیویی ار همه راههای تیره و تار
 اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی
 به آسمان حقیقت، به هیچ پر نبری
 در آن زمان که رسی عاقبت به حد کمال
 گشود گوهری عقل گر چه بس کانه
 ده جهان اگر ای دوست، دهخداي نداشت
 بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبوی
 به کوی شوق، گذاری نمی‌کنی، پروین!

۱۵۴

ارزش گهر

ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
 آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
 زینسانش آزمود، چه نیک آزمودنی!
 روزی به این شکاف فتادم ز گردنی
 چون من نیپورانده گهر هیچ معدنی
 گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
 بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
 بفروشم اگر بخرد کس، به ارزنی
 آن کاو نداشت وقت نگه، چشم روشنی؟
 درس ادیب را چه کند طفل کودنی؟
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
 خفاش را به دیده چه دشتی، چه گلشنی
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
 آن کس که نخ نکرده به یک عمر سوزنی.

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
 پنداشت چینه‌ای است، به چالاکی اش ربود
 چون دید هیچ نیست فکندش به خاک و رفت
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی
 ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچ‌گاه
 با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
 در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 چون فرق درّ و دانه تواند شناختن
 در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی ست؟
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
 پروین! چگونه جامه تواند برید و دوخت

۱۵۵

توانا و ناتوان

کای هرزه گرد بی سرو بی‌پا، چه می‌کنی؟
 هر جا که می‌رسیم، تو با ما چه می‌کنی؟
 بنگر به روز تجربه تنها چه می‌کنی؟
 پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی؟
 ما را ز خطّ خویش، مجزا چه می‌کنی؟

در دست بانویی، به نخ می‌گفت سوزنی
 ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای
 خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌هیم
 هر پارگی به همت من می‌شود درست
 در راه خویشتن، اثر پای ما ببین

تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
گر یک شبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
جایی که هست سوزن و آماده نیست نخ
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا به چشم
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
پرسندت از مقصد و معنا، چه می کنی؟
چون روز روشن است که فردا چه می کنی؟
با این گزاف و لاف، در آنجا چه می کنی؟
پیش هزار دیده بینا چه می کنی؟
بی اتحاد من، تو توانا چه می کنی؟

۱۵۶

پارسایی و حرص

همی با عقل در چون و چرایی
همی کار تو کار ناستوده ست
گرفتار عقاب آرزویی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه
سرانجام، ازدهای توست گیتی
از او بیگانه شو، کاین آشناکش
جهان همچون درخت است و تو بارش
از این دریای بی کُنه و کرانه
ز تیر آموز اکنون راستکاری
به ترک حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی فکر و رای!
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین!
همی پوینده در راه خطایی
همی کردار بد را می ستایی
اسیر پنجه باز هوایی
تو همچون برّه، غافل در چرایی
تو آخر طعمه این ازدهایی
ندارد هیچ پاس آشنایی
بیفتی چون در آن دیری بی پای
نخواهی یافتن هرگز رهایی
که مانند کمان فردا دوتایی
که خوش نبود طمع با پارسایی
چه سود از دیده بی روشنایی!
بسیاید کشتنش از ناشتایی.

۱۵۷

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم
پیام ار فرستد، پیامش بیاری
که رازی که گویم به بلبل بگویی
به خاک ار در افتد، غبارش بشویی

که فردا بیایی و ما را ببویی
 نیایی مرا، گر چه عمری بجویی
 به امید من هرگز این ره نبویی
 چو پژمرده گشتی تو، دیگر نرویی
 بخوان آن کسی را که مشتاق اویی
 ز بلبل، خوشی و ز گل، خوبرویی
 که بی‌رنگ و بی‌بوی، چون خاک کویی
 تو اندر دل باغ، چون آرزویی
 تو مانند آبی که اکنون به جویی
 نمانده‌ست در روی نیکو، نکویی
 چو گردون گردان کند تندخویی
 زیاران یکدل، کسی جز دورویی.

بگویی که ما را بود دیده بر ره
 بگفتا به جوی آب رفته نیاید
 پیامی که داری به پیک دگر ده
 من از جوی چون بگذرم برنگردم
 به فردا چه می‌افکنی کار امروز
 بداندیشه گیتی به ناگه بدزدد
 چو فردا شود، دیگر ت کس نبوید
 دل از آرزوی یک نفس بود خرّم
 چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
 نکوکار شو تا توانی، که دایم
 تو پاکیزه خورا شکیبی نباشد
 نبیند گه سختی و تنگدستی

۱۵۸

نکوهش بیجا

که تو مسکین، چه قدر بدبویی!
 زان ره از خلق، عیب می‌جویی
 نشود باعث نکو رویی
 به صف سرو و لاله می‌رویی؟!
 یا ز ازهار باغ مینویی؟!
 تو هم از ساکنان این کویی
 تو خود، این ره چگونه می‌پویی؟
 اول، آن به که عیب خود گویی
 تو چرا شوخ تن نمی‌شویی؟

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
 گفت: از عیب خویش بی‌خبری
 گفتم از زشتروی دگران
 تو گمان می‌کنی که شاخ گلی
 یا که همبوی مشک تاتاری؟!
 خویشتن، بی‌سبب بزرگ مکن
 ره ما، گر کج است و ناهموار
 در خود، آن به که نیکتر نگری
 ما زبونیم و شوخ جامه و پست

بخش دوم

تکلیف و اره‌ها (مستطوارها)

ای گربه!

ای گربه، تو را چه شد که ناگاه
 بس روز گذشت و هفته و ماه
 جای تو شبانگه و سحرگاه
 در راه تو کند آسمان، چاه
 رفتی و نیامدی دگر بار؟
 معلوم نشد که چون شد این کار
 در دامن من تهی ست بسیار
 کار تو زمانه کرد دشوار
 پیدانه به خانه‌ای نه بر بام.

ای گمشده عزیز، دانی
 برد آنکه تو را به میهمانی
 بنواخت تو را به مهربانی
 می‌گویمت این سخن نهانی
 کز یاد نمی‌شوی فراموش
 دستیت کشید بر سر و گوش
 بنشانند تو را دمی در آغوش
 در خانه‌ی ما ز آفت موش
 نه پخته به جای ماند و نه خام.

آن پهنجه تیز در شب تار
 گشته‌ست به حیل‌های گرفتار
 افتد گذرت به سوی انبار
 در دیگ طمع، سرت دگر بار
 کرده‌ست گهی شکار ماهی
 در چنگ تو مرغ صبح‌گاهی
 بانو دهدت هر آنچه خواهی
 آلود به روغن و سیاهی
 چونی به زمان خواب و آرام؟

آن روز تو داشتی سه فرزند
خفتند نژند روز کسی چند
فرزند ز مادر است خرسند
چون عهد شد و شکست پیوند
از خننده صبحگاه خوشتر
در دامن گربه‌های دیگر
بیگانه کجا و مهر مادر
گشتند به سان دوک لاغر
مردند و برون شدند زین دام.

از بازی خویش یاد داری
گشتی چو ز دست من فراری
ژولیده چو آب گشت جاری
زان آشتی و ستیزه کاری
بر بام، شبی که بود مهتاب؟
افتاد و شکست کوزه آب
آن موی به از سمور و سنجاب
ماندی توز شپروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام.

آنجا که طبیب شد بد اندیش
این مار همیشه می‌زند نیش
هش دار، بسی ست در پس و پیش
با حمله قضا نرانی از خویش
افزوده شود به دردمندی
زنهار به زخم کس نخندی!
بیغوله و پستی و بلندی!
با حیل‌ه ره فلک نبندی
یغما گر زندگی ست ایام.

۱۶۰

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی
در فکرت توشی و توانی
رفت از چمنی به بوستانی
تا خفت ز خستگی زمانی
مرغی بپرید سوی گلزار
افتاد بسی و جست بسیار
بر هر گل و میوه سود منقار
یغماگر دهر گشت بیدار
چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند، خاطری شاد.

چون بال و پرش تپید در خون
افتاد ز گیر و دار گردون
از یاد برون شدش پریدن
نومید ز آشیان رسیدن

از پر سر خویش کرد بیرون
 دانست که نیست دشت و هامون
 شد چهره زندگی دگرگون
 نـالید ز درد سر کشیدن
 شـایسته فارغ آرمیدن
 در دیده نماند تاب دیدن
 مانا که دل از تپیدن افتاد.

مـجروح ز رنج زندگی رست
 آن بال و پر لطیف بشکست
 صیّاد سیه دل از کمین جست
 در پهلوی آن فتاده بنشست
 بسنهاد به پشتواره و بست
 از قلب بریده گشت شریان
 وان سینه خرد خست پیکان
 تا صید ضعیف گشت بیجان
 آلوده به خون مرغ، دامان
 آمد سوی خانه شامگاهان
 وان صید به دست کودکان داد.

چون صبح دمید، مرغکی خرد
 چون دانه نیافت، خون دل خورد
 شاهین حوادثش فرو برد
 دور فلکش به هیچ نشمرد
 نادیده سپهر زندگی، مرد
 افتاد ز آشیانه در جر
 تقدیر، پرش بکند یکسر
 نشنید حدیث مهر مادر
 نفکند کسبش سایه بر سر
 پرواز نکرده، سوختش پر
 رفت آن هوس و امید بر باد.

آمد شب و تیره گشت لاله
 کوشید فسوونگر زمانه
 طفلان به خیال آب و دانه
 از بامک آن بلند خانه
 یکباره برفت از میانه
 وان رفته نیامد از سفر باز
 کز پرده برون نیفتد این راز
 خفتند و نخاست دیگر آواز
 کس روز عمل نکرد پرواز
 آن شادی و شوق و نعمت و ناز
 زان گمشدگان نکرد کس یاد.

آن مسکن خرد پاک ایمن
 افتاد گلش ز سقف و روزن
 آرامگهی نه بهر خفتن
 بر باد شد آن بنای روشن
 از گردش روزگار توسن
 خالی و خراب ماند فرجام
 خار و خشکش بریخت از بام
 بامی نه برای سیر و آرام
 نابود شد آن نشانه و نام
 وز بدسری سپهر و اجرام
 دیگر نشد آن خرابی، آباد.

شد ساقی چرخ پیر خرسند
دستی سر راه، دامی افکند
جمعیت ایمنی پراکند
با تیشه ظلم ریشه‌ای کند
خون ریخت به کام کودکی چند
فرزند مگر نداشت صیاد؟

پر دید ز خون چو ساغری را
پیچاند به رشته‌ای سری را
شش‌پرازه درید دفتری را
ببر بست ز فتنه‌ای دری را
بر چید بساط مادری را

۱۶۱

ای مرغک!

ای مرغک خرد، ز آشیانه
تا کی حرکات کودکانه؟
رام تو نمی‌شود زمانه
مندیش که دام هست یانه
شو روز به فکر آب و دانه
از لانه برون مخسب زنه‌ها!

پرواز کن و پریدن آموز
در باغ و چمن چمیدن آموز
رام از چه شدی؟ رمیدن آموز
بر مردم چشم، دیدن آموز
هنگام شب، آرمیدن آموز

این لانه ایمنی که داری
کردند هزار استواری
دادند به اوستادکاری
تا عمر، تو با خوشی گذاری
یک روز، تو هم پدید آری
گه دایه شوی، گهی پرستار.

دانی که چسان شده‌ست آباد؟
تا گشت چنین بلند بنیاد
دوریش ز دستبرد صیاد
وز عهد گذشتگان کنی یاد
آسایش کودکان نوزاد

این خانه پاک، پیش از این بود
کرده به گل آشیانه اندود
یک‌رنگ چه در زیان چه در سود
از گردش روزگار خشنود
آن یک، پدر هزار مقصود
بس رنج کشید و خورد تیمار.

آرامگه دو مرغ خرسند
یکدل شده از دو عهد و پیوند
هم رنجبر و هم آرزومند
آورده پدید بیضه‌ای چند
وین مادر بس نهفته فرزند

گـاهـی نـگـران بـه بـام و رـوزن
 روزی بـپـرید سـوی گـلشن
 خـاشاک بـسی ز کـوی و بـرزن
 یـک چـند بـه لـانـه کـرد مـسکن
 آن قـدر پـرش بـریخت از تـن
 آن قـدر نـهفته شـد پـدیدار.
 بـنـشست بـرای پـاسبانی
 در فـکـرت قـوت زـندگانی
 آورد بـرای سـایبانی
 آموخت حـدیث مـهربانی
 آن قـدر نـمود جـانفـشانی

آن بیضه به هم شکست و مادر
 چون دید تو را ضعیف و بی‌پر
 بس رفت به کوه و دشت و کهر
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پرید تا که آخر
 آموخت بسیت رسم و رفتار.
 در دامن مهر پروراندت
 زیر پر خویشتن نشاندت
 تا دانه و میوه‌ای رساندت
 بر بامک آشیانه خواندت
 از شاخه به شاخه‌ای پراندت

داد آگهیت چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هـنـگام بـهار زـندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 برد این همه رنج رایگانی
 رفت و به تو وا گذاشت این کار.
 از رحمت حبس و فتنه دام
 بیگاه مپر به برزن و بام
 سرمست به راغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سرانجام

۱۶۲

نغمه صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
 خفاش برفت با سیاهی
 در چشمه، به شوق جست ماهی
 شد وقت رحیل و مرد راهی
 زد نغمه، به یاد عهد دیرین
 شد پیر همای روز، زرین
 شبم بنشست بر ریاحین
 بنهاد بر اسب خویشتن، زین
 هر مست که بود، هوشیار است.

کنند ز باغ، خار و خس را
 گر دید چمن، زمردین رنگ

دزدید چو دیو شب، نفس را
 هـنـگـام سـحـر، درِ قـفـس را
 بر سر نرسانده این هوس را
 این عادت دور روزگار است.

آراست بساط آسمانی
 بگـریخت ستارهٔ یـمـانی
 رخشنده چو آب زندگانی
 وان مست شراب ارغوانی
 از جلوه‌گری، خور جهانتاب
 از باغ و چمن، پرید مهتاب
 جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
 مخمور فتاد و ماند در خواب
 مستی شد و نوبت خمار است.

ای مرغک رام گشته در دام!
 پر می‌زن و در سپهر بخرام
 بس چون تو، پرندگان گمنام
 با کوشش و سعی خود، سرانجام
 برخیز که دام را گسستند
 کز پر شکن تو، پر شکستند
 جستند ره خلاص و جستند
 در گوشهٔ عافیت نشستند
 کوشنده همیشه رستگار است.

همسایهٔ باغ و بوستان باش
 چون چهرهٔ صبح، شادمان باش
 هم صحبت مرغ صبح خوان باش
 چالاک و دلیر و کاردان باش
 تا چند کناره می‌گزینی!
 تا چند ملول می‌نشینی!
 تا چند نژندی و حزینی!
 در وقت حصاد و خوشه چینی
 آسایش کارگر ز کار است.

آن‌گونه بپیر، که پر نریزی
 بس یار مکن بلندخیزی
 گر صلح کنی و گر ستیزی
 گر سر بنهی و گر گریزی
 در دامن روزگار، سنگ است
 کافتادن نیک نام، ننگ است
 این نقش و نگار، ریو و رنگ است
 شاهین سپهر، تیز چنگ است
 صیّاد زمانه، جانشکار است.

بر شاخهٔ سرخ گل، مکن جای
 منقار ز برگ گل، میارای
 در نارون، آشیانه منمای
 از بامک پست، دانه مربای
 کان حاصل رنج باغبان است
 گل، زیور چهر بوستان است
 برگش مشکن، که سایبان است
 کان دانه برای ماکیان است
 او طایر بسته در حصار است.

از میوه باغ، چشم بر بند
 با روزی خویش، باش خرسند
 آنجا که پر است و حلقه و بند
 فرض است نیازموده را پسند
 خوش نیست درخت میوه بی بار
 راهی که نه راه توست، مسپار
 دام سستم است، پای مگذار
 و آگاه نمودنش ز اسرار
 یغماگر و دزد، بی شمار است.

آذوقه خویش، کن فراهم
 گه دانه بود زیاد و گه کم
 بی گل، نشد آشیانه محکم
 اندود نکرده‌ای و ترسم
 زان میوه که خشک کرده دهقان
 همواره فلک نگشته یکسان
 بی پایه، بجا نماند بنیان
 ویرانه شود ز برف و باران
 جاوید نه موسم بهار است.

در لانه دیگران مننه گام
 بی رنج، کسی نیافت آرام
 زشت است ز خلق خواستن وام
 از دست مده به فکرت خام
 خاشاک ببر، بساز لانه
 بی سعی، نخورد مرغ، دانه
 تا هست ذخیره‌ای به خانه
 امنیّت ملک آشیانه
 این پایه خرد، استوار است.

خوش صبحدمی، اگر توانی
 چون در ره دور، دیر مانی
 گر رسم و ره فرار دانی
 این نکته، چو درس زندگانی
 بر دامن مرغزار بنشین
 بال و پر تو، کنند خونین
 چون فتنه رسد، تو رخت برچین
 آویزه گوش کن، که پروین
 در دوستی تو پایدار است.

۱۶۳

نهال آرزو^(۱)

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
 غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای

(۱) پروین اعتصامی در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسه انائیه آمریکایی تهران فارغ‌التحصیل شد؛ این قطعه را برای جشن فارغ‌التحصیلی کلاس خود سروده است.

باغبانانِ تو را، امسال سال خرمی ست
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم
خرم آن کاو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، ما را زب دست و دامن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست
په که هر دختر بداند قدر علم آموختن
همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
از چه نسوان از حقوق خویشان بی‌بهره‌اند
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
با چنین در ماندگی، از ماه و پروین بگذریم
بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری.

۱۶۴

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیایی!
با حال سکوت و بُهت، چونی؟
آژنگ ز رخ نمی‌کنی دور
معلوم نشد به فکر و پرسش
گر گمره و آزمند بودی
با ما و نه در میان مایی.

وقتی ز غرور و شوق و شادی
بودی چو پرندگان، سبک روح
آن روز چه رسم و راه بودت؟
پیکان قضا به سر خلیدت
پا بر سر چرخ می‌نهادی
در گلشن و کوهسار و وادی
امروز نه سفله‌ای، نه رادی
چون شد که ز پا نیوفتادی؟

صد قرن گذشته و تو تنها در گوشهٔ دخمه ایستادی
گویی که ز سنگ خاره زادی.

کردی ز کدام جام می نوش
بر رهگذر که، دوختی چشم
بند تو، که برگشود از پای
در عالم نیستی، چه دیدی
دست چه کسی، به دست بودت
دیری است که گشته‌ای فراموش.

شاید که سمند مهر راندی
آفت زدهٔ حوادثی را
از دامن غرقه‌ای گرفتی
هر قصه که گفتنی ست، گفتی
پهلوی شکستگان نشستی
فرجام، چرا ز کار ماندی؟

گویی به تو داده‌اند سوگند
این دست که گشته است پر چین
کرده‌ست هزار مشکل آسان
بنموده به گمرهی، ره راست
شاید که به بزمگاه فرعون
کو دولت آن جهان خداوند؟

زان دم که تو خفته‌ای در این غار
بس پاک‌دلان و نیک‌کاران
بس جنگ، به آشتی بدل شد
بس رنگ که پاک شد به صیقل
بس باز و تذرورا تبه کرد
ای یار، سخن بگوی با یار.

ای زندهٔ مرده، هیچ دانی؟
ای مرده و کرده زندگانی

بس پادشهان و سرفرازان
 بس رمز ز دفتر سلیمان
 بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام
 بس کاخ بلندپایه، شد پست
 بردند به خاک، حکمرانی
 خواندند به دیو، رایگانی
 گه با غم و گه به شادمانی
 امّا تو به جای، همچنانی
 بر قلعه مرگ، مرزبانی.

شداد نماند در شماری
 نمرود و بلند برج بابل
 مانا که تو را دلی پریشان
 در راه تو، اوفتاده سنگی
 دزدیده، به چهره سیاهت
 با کار قضا نکرد کاری
 شد خاک و برفت باغباری
 در سینه تپیده روزگاری
 در پای تو، در شکسته خاری
 غلتیده سرشک انتظاری
 در رهگذر عزیز یاری.

شاید که تو را به روی زانو
 روزیش کشیده‌ای به دامن
 گه گریه و گاه خنده کرده
 یک بار، نهاده دل به بازی
 گامی زده با تو کودکانه
 جا داشته کودکی سخنگو
 گاهیش نشانده‌ای به پهلو
 بوسیده گهت سر و گهی رو
 یک لحظه، تو را گرفته بازو
 پرسیده ز شهر و برج و بارو
 در پای تو، هیچ مانده نیرو.

گرد از رخ جان پاک رفتی
 اندرز گذشتگان شنیدی
 از فتنه و گیرو دار، طاقی
 داد و ستد زمانه چون بود؟
 اینجا اثری ز رفتگان نیست
 وین نکته ز غافلان نهفتی
 حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
 با عبرت و بیم و بهت، جفتی
 ای دوست! چه دادی و گرفتی؟
 چون شد که تو ماندی و نرفتی؟
 چشم تو نگاه کرد و خفتی.

بخش سوم

شنوی ما (به ترتیب حرف اول مطلع)

زاهد خودبین

بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت، شهرتش آفاق‌گیر
 توسن زهدش همه جا تاخته
 هم‌منفس حضرت روح‌الامین
 نیتش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش، سبحة طاعت به دست
 طعمه‌اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار، بدان مرزو بوم
 عارضه ناگفته، شفا یافتی
 عاجز بیچاره، توانا شدی
 او به سوی دادگر کارساز
 در کمر کوه، به زندان غار
 با همه کس، نرد کرم باختی
 هر دُر طاعت که توان سفت، سفت

آن نشنیدید که در شیروان
 زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر
 نام نکویش علم افراخته
 هم‌مقدم تاجوران زمین
 مسألت آموز دبیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد رهی، خوش روش و حق پرست
 جایگهش، کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتافتی
 کور در آن بادیه بینا شدی
 خلق بر او دوخته چشم نیاز
 شب، شدی از دیده، نهان روزوار
 روز، به عزلتگه خود تاختی
 صبحدمی، روی ز مردم نهفت

ریخت ز چشم آب و به سر خاک کرد
 حلقه به در کوفت زنی بی‌نوا
 از چه شد این نور، به ظلمت نهان؟
 از چه براین جمع، در خیر بست؟
 از چه، دلش میل مدارا نداشت؟
 ای پدر پیر، ز چنین آدمم
 نور تو رهبر شد و ره یافتم
 روز، به چشم همه کس روشن است
 گر ز ره لطف، نگاهم کنی
 ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام
 دیده به بی‌دیده فکندن، خوش است
 پیر، بدان لابه نداد اعتبار
 تا که سر از سجده شکران گرفت
 گفت که این سجده و تسبیح چیست؟
 رنج تو در کارگه بندگی
 زان همه سرمایه، تو را سود کو؟
 نوبت از خلق گسستن نبود
 سست شد این پایه و فرصت شتافت
 عجب، سمند تو شد و تاختی
 دامن از اخگر پندار سوخت
 رشته نبود آنکه تو می‌تافتی
 سودگر نفس به بازار شد
 راهروانی که به ره داشتی
 آنکه درش، روز کرم بسته بود
 نفس تو، چون خودسر و محتاله شد
 طاعت بی‌صدق و صفا هیچ نیست

گرد ز آینه دل، پاک کرد
 گفت که: رنجورم و خواهم دوا
 از چه برنجید ز ما ناگهان؟
 این همه افتاده بدید و نشست؟
 از چه، سر همسری ما نداشت؟
 از بلد شک، به یقین آمدم
 نام تو پرسیدم و بشتافتم
 لیک، شب تیره به چشم من است
 فارغ از این حال تباهم کنی
 باد صفت، بادیه پیموده‌ام
 خار دل سوخته کندن، خوش است
 گریه همی کرد چو ابر بهار
 دیو غرورش ز گریبان گرفت
 بر تو و کردار تو، باید گریست
 گشت تهیدستی و شرمندگی
 تار قماشت چه شد و پود کو؟
 گاه در صومعه بستن نبود
 گم شد و دیگر نتوانیش یافت
 رفتی و بار و بنه انداختی
 آن همه گل، ز آتش یک خار سوخت
 جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
 گوهر پست تو پدیدار شد
 بر در خویش از چه نگهداشتی؟
 قفل در حق نتواند گشود
 زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
 این همه جز روی و ریا، هیچ نیست.

۱۶۶

دگان ریا

پای‌بند تله گشت اندر رهی
 خانه تـزویـر را بنیاد رفت
 هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
 تا شود روشن که شاگردی ست خام
 دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
 بند نیرنگ قضایش دست بست
 تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
 بود وقت رفتن و پای نداشت
 مرگ را می‌دید، اما زنده بود
 می‌گزیدی حلقه مسمار را
 هر که شد صیّاد، آخر شد شکار
 زان سبب شد صید روباه فلک
 خیرگی را چاره زندان است و بند
 بر سر آن تله و روبه گذشت
 گفت زان کیست این ایوان و در؟
 پوستین دوزیم و این دگان ماست
 اندراین دگان، دمی آراسته
 همچو خز، شایان و چون سنجاب، گرم
 باز کن وقت خریدن، چشم را
 همچو ما، یک عمر طرّاری کنی
 راه را هرگز نخواهی کرد گم
 ماکیان بس کنی، روبه شوی
 سودها بسینی در این بیع و شری
 وین دم نیکو بجایش دوختن

این چنین خواندم که روزی روبهی
 حیلۀ روباه‌هایش از یاد رفت
 گرچه ز آیین سپهر آگاه بود
 تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
 با همه تردستی، از پای اوفتاد
 گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
 حرص، با رسوایی‌اش همراه کرد
 بود روز کار و یارایی نداشت
 آهنی سنگین، دمش را کنده بود
 می‌فشردی اشکم ناهار را
 دام تأدیب است، دام روزگزار
 ماکیانها کشته بود این روبهک
 خیرگیها کرده بود این خودپسند
 ماکیان ساده از ده دور گشت
 از بلای دام و زندان بی‌خبر
 گفت روبه این در و ایوان ماست
 هست ما را بهتر از هر خواسته
 ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
 می‌فروشیم این دم پر پشم را
 گر دم ما را خریداری کنی
 گر ز مهر، این دم ببندیمت به دم
 گر ز رسم و راه ما آگه شوی
 گر که بربندی در چون و چرا
 باید آن دم کژت کنند ز تن

گفت: بر گو دمّت ای روباه، چند؟
 ورنه، این بیع و شری ناید درست
 نرخ، آن گه پرس از بازارگان
 راست اندر تله روباه برد
 وان نه دگان است، دگان ریاست
 چنگ روباه از گلویش ریخت خون
 وان سر بی باک، از تن کننده شد
 چشم بسته، پای در چاهی نهاد
 هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت
 که کند راهی سوی راه تو باز
 وندر آن آتش بسوزاند تو را
 تا تو را می افتد از کویش گذر
 که تو بر بندی دکان خویش زود
 تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
 زاد و بسرگ آن مسافر زان اوست
 آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست.

ماکیان را این مقال آمد پسند
 گفت باید دید کالا را نخست
 گر خریداری، درآی اندر دکان
 ماکیان را آن فریب از راه برد
 کاش می دانست روبه ناشتاست
 تا دهن بگشود بهر چند و چون
 آن دل فارغ، ز خون آکنده شد
 ره ندیده، روی بر راهی نهاد
 هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
 بر سر آن است نفس حیل ساز
 تا در آن ره، سر بیچاند تو را
 اهرمن هرگز نخواهد بست در
 در جوارت، حرص زان دگان گشود
 تا شوی بیدار، رفته ست آنچه هست
 با مسافر، دزد چون گردید دوست
 گوهر کان هوا جز سنگ نیست

۱۶۷

دزد و قاضی

خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت: از مردم آزاری چه سود؟
 گفت: بدکار از منافق بهتر است
 گفت: هستم همچو قاضی راهزن
 گفت: در همین تلبیس شماست
 گفت: می دانیم و می دانی چه شد
 گفت: بیرون آر دست از آستین

برد دزدی را سوی قاضی عسس
 گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود؟
 گفت: بدکردار را بد کیفر است
 گفت: هان برگوی، شغل خویشتن
 گفت: آن زرها که بردستی کجاست؟
 گفت: آن لعل بدخشانی چه شد؟
 گفت: پیش کیست آن روشن نگین؟

مال دزدی، جمله در انبار توست
 من ز دیوار و تو از در می‌بری
 گر یکی باید زدن، صد می‌زنی
 در ره شرعی تو قطع الطریق
 تو ربا و رشوه می‌گیری به زور
 خود گرفتی خانه از دست یتیم
 تو سیه‌دل مدرک و حکم و سند
 دزد عارف، دفتر تحقیق برد
 خودفروشان زودتر رسوا شوند
 شحنه، ما را دید، قاضی را ندید
 تو بدیدی، کج نکردی راه را
 راستی از دیگران می‌خواستی
 با ردای عجب، عیب خود می‌پوش
 می‌برند آن‌گه ز دزد کاه، دست
 نیت پاکان چرا آلوده بود؟
 دزدی حگام، روز روشن است
 دیو، قاضی را به هر جا خواست برد.

دزدی پنهان و پیدا، کار توست
 تو قلم بر حکم داور می‌بری
 حد به گردن داری و حد می‌زنی
 می‌زنم گر من ره خلق، ای رفیق!
 می‌برم من جامه درویش عور
 دست من بستی برای یک گلیم
 من ربودم موزه و طشت و نم
 دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
 دیده‌های عقل، گر بینا شوند
 دزد زر بستند و دزد دین رهید
 من به راه خود ندیدم چاه را
 می‌زدی خود پشت پا بر راستی
 دیگر ای گندم نمای جو فروش!
 چیره‌دستان می‌ربایند آنچه هست
 در دل ما حرص، آرایش فزود
 دزد اگر شب، گرم یغما کردن است
 حاجت، ار ما را ز راه راست برد

۱۶۸

خوان کرم

نالها می‌کرد با صد آه و سوز
 ز آتش ادبار، خوش می‌سوزی‌ام
 پیش باد از کاه، آسایش خواه
 سوختم یک عمر و صبر آموختم
 چون من از درد تهیدستی نکشت
 روز و شب سرگشته بهر نان نشد

بر سر راهی، گدایی تیره‌روز
 کای خدا، بی‌خانه و بی‌روزی‌ام
 شد پریشانی چو باد و من چو کاه
 ساختم با آنکه عمری سوختم
 آسمان، کس را بدین پستی نکشت
 هیچ‌کس مانند من، حیران نشد

ایستادم در پس درها بسی
 رشته را رستم، ولی از هم گسیخت
 پیش من خوردند مردم نان گرم
 دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
 این ترازو، گر ترازوی خداست
 در زمستانم، توف دل آتش است
 آبرو بردم، ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل، ربّ و دود
 نیست راه کج، ره حقّ جلیل
 تو به راه من بنه گامی تمام
 گر به نام حقّ، گشایی دفتری
 گر کنی آیینه ما را نظر
 ما تو را بی توشه نفرستاده‌ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 پای دادیمت که باشی پا به جای
 چشم دادم تا دلت ایمن کند
 بر تن خاکی دمیدم جان پاک
 تا تو خاکی را منظم شد نفس
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
 کار ما جز رحمت و احسان نبود
 در نمی‌بندد به کس، دربان ما
 آنکه جان کرده‌ست بی خواهش عطا
 این توانایی که در بازوی توست
 گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس!
 آنچه گفتمی نیست، یک در تو هست
 عقل و رای و عزم و همت، گنج توست
 عارفان، چون دولت از ما خواستند

داد دشنامم کسی و ناکسی
 بخت را خواندم، ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
 این کژی و نادرستی از کجاست؟
 برف و باران، خوابگاه و پوشش است
 گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
 گر نبودی کاردان، جرم تو بود
 کجروان را حقّ نمی‌گردد دلیل
 تا منت نزدیک آیم بیست گام
 جز در اخلاص نشناسی دری
 غیبه‌ایت سر به سر گردد هنر
 آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
 درهمی گر هست، دیناری کنی
 وارهایی خویش را از تنگنای
 بر تو راه زندگی، روشن کند
 خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
 ای عجب خود را پرستیدی و بس!
 این بنا از بهر خلق افراشتیم
 هیچ‌گاه این سفره بی‌مهمان نبود
 کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما
 نان کجا دارد دریغ از ناشتا؟!
 شاهد بخت است و در پهلوی توست
 که نگنجد هیچ‌کس را در قیاس
 گنجها داری و هستی تنگدست
 بهترین گنجور، سعی و رنج توست
 دست و بازوی توانا خواستند

چون زدی این در، درِ دیگر مزن
 از لئیمان بشنود حرف درشت
 ورنه بهر نامجویان، نامهاست
 شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
 از کریمان، از چه رو کم خواستی؟
 آنکه آگه نیست، از بینش بری‌ست
 هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
 هر چه کم کردند، او بسیار کرد
 تانه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی؟

ما نمی‌گوییم سائل، در مزن
 آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
 آن درشتی، کیفر خود کامهاست
 هیچ خود بین، از خدا خرسند نیست
 زین همه شادی، چرا غم خواستی؟
 نور حق، همواره در جلوه‌گری‌ست
 گلبن ما باش و بهر ما بروی
 زارع ما، خوشه را خروار کرد
 تا نباشی قطره، دریا چون شوی؟

۱۶۹

بلبل و مور

گشت طربناک به فصل بهار
 رقص کنان بال و پری برفشاند
 تا که به شاخ گل سرخ آرمید
 مورچه‌ای دید به پای درخت
 با همه خردی، قدمش استوار
 رایت سعیش نشود واژگون
 پاننهد جز به ره خویشتن
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوته‌نظر
 وقت غم و توشه انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین، می‌شنو و می‌نگر
 معجزه ابر گهرریز را
 غافل، ای عاشق بی‌صبر و تاب!

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار
 در چمن آمد غزلی نغز خواند
 بیخود از این سوی بدان سو پرید
 پهلوی جانان چو بیفکند رخت
 با همه هیچی، همه تدبیر و کار
 زانده ایام نگرده زبون
 قصه نرانند ز بتان چمن
 مرغک دل داده به عجب و غرور
 خنده کنان گفت که: ای بیخبر!
 روز نشاط است، گه کار نیست
 هم‌رهی طالع فیروز بین
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر
 نغمه مرغان سحرخیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب:

نغمه مرغ سحری هفته‌ای ست
روز تو یک روز به پایان رسد
همچو من ای دوست، سرایی بساز
بر نشد از روزن کس، دود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
تو به سخن تکیه کنی، من به کار
کارگر خاکم و مزدور باد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
کار خود ای دوست، نکو می‌کنم
شبچره داریم شب و روز چاشت
سر ننه‌ادیم به بالین کس
رنجه کن امروز چو ما پای خویش
خیز و بیندای به گل، بام را
لانه دل افروزتر است از چمن
گر نروی راست در این راه راست
گر نشوی پخته در این کارها
گل دو سه روزی ست تو را میهمان
گفت ز سرما و زمستان مگو
نوگل ما را ز خزان باک نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام
عاشق دلسوخته آگه نشد
شب همه شب بر سر آن شاخه خفت
کاش بدان‌گونه که امید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت
چهر چمن زرد شد از تند باد
دولت گلزار به یکجا برفت
در رخ دلدار، جسمالی نماند

قهقهه کبک دری هفته‌ای ست
نوبت سرمای زمستان رسد
جایگه توش و نوایی بساز
نیست جز از مایه ما، سود ما
تا نروم بر در بیگانه‌ای
ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
مزد مرا هر چه فلک داد، داد
بس هنرم هست، ولی ننگ نیست
پارگی وقت، رفو می‌کنم
روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
بالش ما همت ما بود و بس
گرد کن آذوقه فردای خویش
بنگر از آغاز، سرانجام را
کار، گرانسنگتر است از سخن
چرخ بلند از تو کند بازخواست
دهر به دوش تو نهد بارها
می بردش فتنه باد خزان
مسأله توبه به مستان مگو
باد چرا می بردش خاک نیست
دامن گل بستر ما شد مدام
آگه از این فرصت کوتاه نشد
هر سحرش چشم بدت دور گفت
باغ و چمن رونق جاوید داشت
گشت خریف و گه جولان گذشت
برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
وان گل صدبرگ به یغما برفت
شام خوشی، روز وصالی نماند

گلبن پژمرده بهایی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا ربود
 موسم هشیاری مستان شده
 دانه و آذوقه نیندوخته
 دست طلب نزد همان مور برد
 مور کجا! مرغ سلیمان کجا!
 نیک بیندیش کجا دیده‌ای
 منعم دوشینه چرا بی‌نواست؟
 رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
 صحبت زیبا صنمی داشتی
 طعنه به خاموشی ما می‌زدی
 خاطرت آسوده و خشنود بود
 چونی و چون است نگارین تو
 می‌شنوی؟ آن گل نوزاد مرد
 گرسنه‌ام، برگ و نوایم ده
 ریزه خور مور به جز مور نیست
 نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
 توشه سرمای زمستان ماست
 شاهد دولت به کنار آیدت
 شاخ گلی روید و باری دهد
 پخته ندادیم به سودای خام
 چون تو در ایام شتا، ناشتاست.

طرف چمن طیب و صفایی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا ربود
 دید که هنگام زمستان شده
 خرمش از برق هوا سوخته
 اندهش از دیده و دل، نور برد
 گفت: چنین خانه و مهمان کجا!
 گفت: یکی روز مرا دیده‌ای
 حدیث تو به گوش آشناست
 در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمه بی‌دود و دمی داشتی
 بر لب هر جوی، صلا می‌زدی
 بسترت آن روز گل آمود بود
 ریخته بال و پر زرین تو
 گفت: نگارین مرا باد برد
 مرحمتی می‌کن و جایم ده
 گفت که: در خانه مرا سور نیست
 رو که در خانه خود بسته‌ایم
 دانه و قوتی که در انبان ماست
 رو بنشین تا که بهار آیدت
 چرخ به کار تو قراری دهد
 ما نگرقتیم ز بیگانه وام
 مورچه گر وام دهد، خود گداست

۱۷۰

دریای نور

به هر لحظه می‌جست از آن اخگری
 ز بیداد تو، چند نالم چونای؟

به الماس می‌زد چکش زرگری
 بنالید الماس: کای تیره رای!

چه کردم که آزار من خواستی؟
 ترازوی چرخت گران کرده سنگ
 کزین کار، کارت به جایی رسد
 به رویت کند نیکبختی سلام
 پسندیده و تسابناکت کنم
 که آوخ سیه شد به چشم جهان!
 به دام بلای تو افکند و کشت
 بخشکید پاک، این چه پیوند بود؟
 فتاد این وجود نزارم، فتاد
 شکست این سر دردمندم، شکست
 نه رونق به رخساره روشنم
 به زیبایی خویش مفتون شوی
 به خوبان دهیم این ره آورد را
 سخنهاى پنهان شود آشکار
 که بینی تو مغزی و رفته‌ست پوست
 به ناگاه بر هم شد آن روی خوش
 به بد رایى، از پا میفکن مرا
 بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
 کشد بار جور تو بسیار کس
 نماند زیبونی و فرسودگی
 به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
 شکستم، ولی سنگ و انگشت را
 چو آگه شوند از تنجلاى تو
 ازاین جلوه‌ها، رنگها، تابها
 فراتر ز دل، جایگه سازدت
 چو هر روز، نرخ تو بالا کند
 چو این آب حیوان به جوها رود

به جز خوبی و پاکی و راستی
 بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
 مرنج ار تنت را جفایی رسد
 هم اکنون، تراش تو گردد تمام
 همین دم، فروزان و پاکت کنم
 دگر باره بگریست گوهر نهان
 بدین خردی‌ام، آسمان درشت
 مرا هر رگ و هر پی و بند بود
 که این تیشه کین به دست تو داد
 ببخشای لختی، نگه دار دست
 نه آسایشی ماند اندر تنم
 بگفتا: چو زین دخمه بیرون شوی
 بشویم از رویت این گرد را
 چو بردارد این پرده را پرده‌دار
 در آن حال، دانی که نیکی نکوست
 سوم بار، برخاست بانگ چکش
 بگفت: ای ستمکار، مشکن مرا
 وفاداشتم چشم و دیدم جفا
 بگفت: ار صبوری کنی یک نفس
 چو رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گرز اندیشه خون کرده‌ام
 بریدم، ولی تسیره و زشت را
 چو بینند روی دلارای تو
 چو پرسند از موج این آبها
 بتی چون به گردن در اندازدت
 چو نقاد چرخ از تو کالا کند
 چو زین داستان گفتگوها رود

چو آیند سوی تو از هر کنار
 چو بر دیگران برگزیند تو را
 چو این کوی تاریک را گم کنی
 چو بنشاندت اندر انگشتری
 چو آماده دلربایی شوی
 چو اقبال گردد تو را رهنمای
 چو فرخنده گردی و پیروز بخت
 چو بینی ره نیک و آیین نو
 چو صد راه داد و گرفتت سپهر
 چو ریزند بر پای تو گنجها
 بر نددت ز شهری به شهر دگر
 چو از دیدنت دیده روشن شود
 ز سنگینی آهن و سنگ من
 درودیم بفرست زان راه دور
 بدار از من و این چکش یادگار
 فزودم دو صد، گر یکی کاستم
 بس آلوده و سـرگران آمدی
 به هم بود مخلوط، الماس و خاک
 نگین سازدت چرخ یا گوشوار
 بسدین درگه نور، در می‌زنم.

چو هر دم بیفزایدت خواستار
 چو بیدار بختی ببیند تو را
 چو بر چهر خوبان تبسم کنی
 چو در مخزن جاده گوهری
 چو در تیرگی، روشنایی شوی
 چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
 چو آسودگی زاید این روز سخت
 چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
 چو افتادی اندر ترازوی مهر
 رهایی دهندت چو زین رنجها
 چو بازارگانان خرنندت به زر
 چو دیهیم شاهت نشیمن شود
 به یاد آر، زین دگه تنگ من
 چو نام تو خوانند دریای نور
 تو را هر چه قیمت نهد روزگار
 چو مشاطه، رخسارت آراستم
 تو روزی که از حصن کان آمدی
 بدین گونه روشن نبودی و پاک
 حدیثِ نـهانِ چکش گوش‌دار
 نه مشت و قفایت به سر می‌زنم

۱۷۱

عهد خونین

نمود از ماکیانی خواستگاری
 ز تنهایی بسی اندوهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی

به بام قلعه‌ای، باز شکاری
 که من ز آرایش ایام پاکم
 ز بالا صبحگاهی دیدمت روی

چه دانایی به وقت چینه چیدن!
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بی دوست، مرگ است
 زدن منقار و جستن ریگ از خاک!
 اگر کاینت باید، ارزن آرم
 تمام روز در نخجیر گاهم
 اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در
 مرا چون پاسبان بر در نشانی
 چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
 به خون باید نوشت، این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند، مقدور
 چنین پیوند را پایان، سیاهی ست
 مده سوی عدم پرواز، ما را
 چو گندم می دهند، ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را، نه آغاز
 به دست او طناب رهزنی داد
 نه دل می سوزدش بر کس، نه دامن
 چو بگشودی نداری خویشان جای
 همان بهتر، نریزیم آبرو را.

چه زیبایی به هنگام چمیدن!
 پذیره گر شوی، خدمت گذاریم
 مرا انبارها پر توش و برگ است
 چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
 ز پرّ هدهدت پیراهن آرم
 من از بازان خاص پادشاهم
 بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی، من از جر
 تو فرزندان به زیر پر نشانی
 به روز عجز، دست هم بگیریم
 بگفتا: مغز را مگذار در پوست
 خرابیهاست در این سست بنیان
 مرا تا ضعف، عادت شد، تو را زور
 از این معنی سخن گفتن، تباهی ست
 مدار از زندگانی باز، ما را
 چو پر داریم، پیراهن نخواهیم
 نه هم خوییم ما با هم، نه هم راز
 کسی کو رهزنی را ایمنی داد
 نه سوگند است، سوگند هریمن
 در دل را به روی دیو مگشای
 دورویی، راه شد نفس دورو را

۱۷۲

پیوند نور

چنین می کرد بلبل راز با ماه
 فروغ محفل شب زنده داران

به دامان گلستانی شبانگاه
 که ای امید بخش دوستداران!

ز انوارت، زمین را تابناکی
 به رخسار گل افتد روشنایی
 که بر گلبرگ، بینم شبمی چند
 مصفاً از تو، هر جا کشتزاری ست
 نزیید نیکوان را خود پرستی
 طیب از دردمسندان رخ نتابد
 تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوش است ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرایی؟
 دل صاحب‌دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه، گه پرتو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست؟
 به پیش جلوۀ مهر جهانتاب
 ز تاب چهره خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
 هنرها و تجلی‌هایم آموخت
 بزرگی خردسالان را نشاید
 مرا نیز از بررسی رهنمایی ست
 چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
 کجا مهتاب همچون آفتاب است؟
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکردند
 براندازندم از بالای این بام
 سحرگه بر تو بگشایند آن در
 نمی‌پرسیم این چون است و آن چند
 کسی استاد شد کاو داشت استاد

ز پاکت، آسمان را فرّ و پاکی
 شبی کز چهره، برقع برگشایی
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
 مبارک با تو، هر جا نو بهاری ست
 نکویی کن چو در بالا نشستی
 تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
 به کان اندر، تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن به هر کوتاه بامی
 چراغ پیرزن بس زود میرد
 بدین پاکیزگی و نیک‌رایی
 مرو در حصن تاریکی دگر بار
 شاید رهنمون را چاه کندن
 بدین گردن‌فرازی، بندگی چیست؟
 بگفتا: دیده ما را برد خواب
 نه از خویش این چنین رخشان و پاکم
 هر آن نوری که بینی در من، اوراست
 نه تنها چهره تاریکم افروخت
 جهان‌افروزی از اخگر نیاید
 در این بازار هم چون و چرایی ست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تاب است
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آیین نکردند
 ز خط خویش گر بیرون نهم گام
 من از نور دگر گشتم منور
 چو با نور و صفا کردیم پیوند
 در این درگه، بلند او شد که افتاد

اگر کار آگهی آگه ز کاری ست
 چه خوانی بندگی را بی نیازی!
 در این شطرنج، فرزین دیگری بود
 ببايد زين مجازی جلوه رستن
 گهی پیدا شویم و گاه پنهان
 هزاران نکته اندر دل نهفتیم
 ز آغاز، انده انجام داریم
 توانگر چون شویم از وام ایام؟
 بر آن قوم آگهان، پروین! بخندند
 هم از شاگردی آموزگاری ست
 چه نامی عجز را گردن فرازی!
 کجا مانند زر باشد زر اندود؟
 سوی نور حقیقت رخت بستن
 چنین بوده ست حکم چرخ گردان
 یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
 زمانه وام ده، ما و ام داریم
 چو فردا باز خواهد خواست این وام
 که بس بی مایه، اما خود پسندند.

۱۷۳

جامه عرفان

به درویشی، بزرگی جامه ای داد
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق؟
 چو خود عوری، چرا بخشی قبا را؟
 کسی را قدرت بذل و کرم بود
 بگفت: ای دوست، از صاحب دلان باش
 تن خاکی به پیراهن نیرزد
 ره تن را بزن، تا جان بماند
 قبایی را که سر مغرور دارد
 از آن فارغ ز رنج انقیادیم
 از آن معنی نشستم بر سر راه
 مرا اخلاص اهل راز دادند
 گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
 شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
 در تار یک حرص و آز بستیم
 که این خلقان بنه، کز دوش افتاد
 چو می بخشند کفش و جامه ات خلق؟
 چو رنجوری، چرا ریزی دوا را؟
 که دیناریش در جای درم بود
 به جان پرداز و با تن سرگران باش
 وگر ارزد، به چشم من نیرزد
 ببند این دیو، تا ایمان بماند
 تن آن بهتر که از خود دور دارد
 که ما را هر چه بود، از دست دادیم
 که تا از ره شناسان باشم آگاه
 چو جانم جامه ممتاز دادند
 بدین دست و در افکندیم از آن دست
 از این گوش و برون کردیم از آن گوش
 گشودند از چه صد ره، باز بستیم

همه تاریکی از ملک تن آید
 کمال از تن طلب کردن و بال است
 کجا با خود کشم کفش و قبا را؟
 از این تاریک جا دامن کشیدند
 وجود بی تکلف بی نیاز است
 مننه در راه برقی، خرمی را
 خیال بوده و نابوده‌ای چند
 کله عجب و قبا پندار گردد
 چو بی پرواست، در کارش چه کوشم؟
 کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
 نماند چهرهٔ جان را صفایی
 زند طبع زبون هر لحظه راهی.

همه پستی ز دیو نفس زاید
 چو جان پاک در حد کمال است
 چو من پروانه‌ام نور خدا را
 کسانی کاین فروغ پاک دیدند
 گرانباری زبار حرص و آز است
 مکن فرمانبری، اهریمنی را
 چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند؟
 کلاه و جامه چون بسیار گردد
 چو تن رسواست، عیش را چه پوشم؟
 شکستیمش که جان مغز است و تن پوست
 اگر هر روز تن خواهد قبایی
 اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

۱۷۴

سعی و عمل

که با پای ملخ می‌کرد زوری
 وزان بار گران، هر دم خمیدی
 ز هر بادی، پریدی چون پر کاه
 که کار آگاه، اندر کار مشکل
 که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
 نه‌اش سودای کار از دست دادن
 چرایی فارغ از ملک سلیمان؟!
 به هر خوان سعادت، میهمانهاست
 بخور در سفرهٔ ما هر چه خواهی
 به راه نیکبختان، آشنا باش
 چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام

به راهی در، سلیمان دید موری
 به زحمت، خویش را هر سو کشیدی
 ز هر گردی، برون افتادی از راه
 چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 نه‌اش پروای از پای اوفتادن
 به تندی گفت: کای مسکین نادان!
 مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
 بیا زین ره، به قصر پادشاهی
 به خار جهل، پای خویش مخراش
 ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام

چرا باید چنین خونابه خوردن؟!
 ره است اینجا و مردم رهگذارند
 مکش بیهوده این بارگران را
 بگفت: از سور، کمتر گوی با مور
 چو اندر لانه خود پادشاهند
 برو جایی که جای چاره سازیست
 نیفتد با کسی ما را سروکار
 به جای گرم خود، هستیم ایمن
 چوما، خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا امید راحتهاست زین رنج
 مرا یک دانه پوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را ببندند
 گه تدبیر، عاقل باش و بینا
 بکوش اندر بهار زندگانی
 حساب خود، نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهد، کوله داری انگشت
 چه در کار و چه در کارآزمودن
 هر آن موری که زیر پای زوریست

تمام عمر خود را باربردن؟!
 مبادا بر سرت پایی گذارند
 میازار از برای جسم، جان را
 که موران را قناعت خوشتر از سور
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان، بی نیازیست
 که خود، هم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمین
 به حکم کس نمی گردیم محکوم
 من این پای ملخ ندهم به صد گنج
 ز دیهیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم بردباری
 مکن کاری که هشیاران بخندند
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه پیری، جوانی
 مننه پای از گلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
 نباید جز به خود، محتاج بودن
 سلیمانیست، کاندرا شکل موریست.

۱۷۵

شکنج روح

به زندان تاریک، در بند سخت
 که شب گشت و راه نظر بسته شد
 زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
 سرانجام کردار بد، نیک نیست

به خود گفت زندانی تیره بخت:
 به رویم دگر باره، در بسته شد
 فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
 جز این سهمگین جای تاریک نیست

رسد فتنه، از فتنه انگیختن
 به جز خون نبودی به چشمم، ز خشم
 نبخشاید ار چرخ بر من، رواست
 چو آتش برافروختم، داد دود
 گهی داربینم، زمانی طناب
 سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
 حدیث عیان را نهان می‌کنم
 خبر داد خونین شده دست من
 همی گفت هر قطره خون، که کشت
 پدیدار کردش خداوند پاک
 چو من بافتم دام، او نیز بافت
 در آن لحظه می‌دید چشم خدای
 سیاهی چو بیند، سیاهی کند
 سزای تباهی، تباهی دهند
 بدین پای، تاپای دارم برند
 که آلوده کرد این دل پاک را
 به نزدیکی دست خویشم کشد
 کشند و به جایی بلندم زنند
 که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
 کسی را چنین سربلندی مباد
 پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
 فتاده‌ست آن کشته‌ام پیش پای
 ز دنبالم آهسته آید همی
 مرا ناگهان از گریبان گرفت
 عیان بود آن زخم بر گردنش
 اشارت همی کرد با چشم و دست
 چو باز ایستادم، به جای ایستاد

چنین است فرجام خون ریختن
 در آن لحظه، دیگر نمی‌دید چشم
 نبخشودم، از من چو زنه‌ار خواست
 پشیمانم از کرده، اما چه سود
 اگر دیده لختی گراید به خواب
 شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج
 چرا خیرگی با جهان می‌کنم؟
 نخستین دم، از کرده پست من
 مرا بازگشت، اول کار مشتم
 من آن تیغ آلوده، کردم به خاک
 نهفتم من و ایزدش باز یافت
 همانا که ما را در آن تنگنای
 نه بر خیره، گردون تباهی کند
 کسانی که بر ما گواهی دهند
 پی کیفر روزگارم برند
 ببندند این چشم بی‌پاک را
 بدین دست، دژخیم، پیشم کشد
 به دست از قفا، دست بندم زنند
 بدانم در آن جایگاه بلند
 به جز پستی، از آن بلندی نژاد
 بد من که اکنون شریک من است
 به هر جا نهم پا، در این تیره جای
 ز وحشت بگردانم از سردمی
 شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت
 چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش
 نشستم به هر سوی، با من نشست
 چو راه اوفتادم، به راه اوفتاد

چو رفت، از کجا باز گردید باز؟
 در این تیرگی، با منش کار چیست؟
 دل آگاه شد، گر چه نشنید گوش
 که چون من، تو را نیز باید کفن
 چو خاری بکاری، دمد خاها
 خطایش ره و ظلمتش رهنمون
 که جز در بدی، با تو همدست نیست
 بریزند خونت، بریزی چو خون
 مکش چونکه خون را به جز خون نشست.

در بسته را از کجا کرد باز؟
 سرانجام این کار دشوار چیست؟
 نگاهش، هزارم سخن گفت دوش
 شبی گفت آهسته در گوش من
 چنین است فرجام بد کارها
 چنین است مرد سیاه اندرون
 رفیقی چو کردار بد، پست نیست
 چنین است مزدوری نفس دون
 مرو زین ره سخت با پای سست

۱۷۶

گل خودرو

گلی خودرو، دمید از جو کناری
 فروزنده، چو بر افلاک، اختر
 به جوی و جر، گل خود روست بسیار
 به هر راهی که رویی، خار راهی
 شما را در شمار ما نیارند
 وگر روزی ببیندت، نچینند
 کند کار تو را ایام، دشوار
 و بسال هستی ات، گردن بگیرد
 کنندت پایمال، اندر گذرگاه
 چرا اندر ردیف ما نشستی؟!
 مرا نیز اندر این ملک، اعتباری ست
 حساب خار و خس را نیز دارد
 مرا هم باغبانی کرد افلاک
 مرا هم آب داد ابر بهاری

به طرف گلشنی، در نوبهاری
 درخشنده، چو اندر درج گوهر
 بدو گل گفت: کای شوخ سبکسار
 تو در هر جا که بنشینی، گیاهی
 در اینجا، نکته دانان بی شمارند
 به سوی چون تویی، خوبان نبینند
 شود گر باغبان، آگاه از این کار
 شرار کiefert، دامن بگیرد
 ز گلشن برکنندت، خواه ناخواه
 بدین بی رنگی و پستی و زشتی
 بگفتا: نام هر کس در شماری ست
 کسی کاین نقش بر گل می نگارد
 تو را گر باغبانی بود چالاک
 تو را گر کرد استاد آبیاری

سوی ما نیز گردون را نظر بود
 چه کردم تا بسوزد روزگارم؟
 که گیرد گردن ما را وبالی
 ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
 به آهی می‌توان از هم پراکند
 چه فرق، ار نوگلی پاکیزه، خود روست
 که می‌گوید گل خودرو، نکو نیست؟
 فتادم تا نگویی خود پرستم
 مرا این اوفتادن، سرفرازی‌ست
 ز هر مرزی که گفتم، شکفتم
 نسیم صبحگاهانم بشوید
 در این دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
 که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
 کشاورز سپهرم با تو بنشانند
 هوای نخوت و نام‌آوری نیست
 ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
 گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
 ز بارانی و باد و آفتابی
 چه می‌دانم چه خواهد شد سرانجام.

شما را گر چه رونق بیشتر بود
 چه ترسانی ز آسیب شرارم؟
 چه بودستیم جز خواب و خیالی
 مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
 به گامی می‌توان بنیاد ما کند
 جمال هر گلی، در جلوه و بوست
 چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست؟
 دمیدم تا بدانیدم که هستم
 مپنداری که کار دهر، بازی‌ست
 به هر مهدم که خوابانند، خفتم
 نشستم، تا رخم شب‌نم بشوید
 در این بی‌رنگ و بویی، رنگ و بوهاست
 سزدگر سرو و گل، بر ما بخندند
 به یاد من، کسی تخمی نیفشاند
 مرا با گل، خیال همسری نیست
 اگر چه گلشن ما دشت و صحراست
 ز من زین بیش، کس خوبی نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابی
 گلی زیبا شدم در باغ ایام

۱۷۷

بی‌آرزو

در آن خفتن، به او گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ

به غاری تیره، درویشی دمی خفت
 که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
 بس است این انزوا و خاکساری
 شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ

همایی را فکنند استخوانی
 به جای آب و نان، خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان، بی رنج، گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چند
 چراغی، موزه‌ای، فرش، قبایی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زر و گوهر چه یک دامن چه یک مشت
 که ما را نیست در دل آرزویی
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گر دیو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه می‌خواهم، نه آن مار
 که دایم در کمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
 نکردند این گل پر خار را بوی
 چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
 عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
 که دیناری به دست و دامنم نیست.

فشردن در تنی، پاکیزه جانی
 به نام زندگی هر لحظه مردن
 به خشت آسودن و بر خاک خفتن
 تو را زین پس نخواهد بود رنجی
 بپر زین گوهر و زر، دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرایی
 بگفت ای دوست، ما را حاصل از گنج
 چو می‌باید فکنند این پشته از پشت
 تو را بهتر که جوید نام‌جویی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو از دست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه دل، رهزنانند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران سبک رفتند از این کوی
 ز تن زان کاستم کز جان نکاهم
 فسون دیو، بی تأثیر خوشتر
 هراس راه و بیم رهزنم نیست

۱۷۸

امید و نومییدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید
 به هر جا خاطری دیدی شکستی
 ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
 بساط دیده اشک‌آلود از توست
 جوانان را به حسرت پیر کردن

به نومییدی، سحر گه گفت امید
 به هر سو دست شوقی بود بستی
 کشیدی بر در هر دل، سیاهی
 زبونی هر چه هست و بود از توست
 بس است این کار بی تدبیر کردن

بدین بی مایگی بازارگانی
 رسانی هر وجودی را گزندی
 کشی از دست مهری، دامنی را
 شرارت ریشه اندیشه را سوخت
 هزاران آرزو را آه کردی
 ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
 به سوی هر ره تاریک، راهی ست
 شوم در تیرگیها روشنایی
 نشانم پرتوی را با ظلامی
 بنای عشق را پیدایش از ماست
 سلیمانی پدید آرم ز موری
 به هر سرگشته، سامانی فرستم
 خوش آن دل کاندران نور امید است
 شما را هم کند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من، بر تو خندید
 به کردار تو خود را می ستودم
 چمنها، مرغها، گلها، قفسها
 همان ناسازگاری، کار من ساخت
 گل دوشینه یک شب ماند و پژمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دل‌های غمناک
 چه فرق ار اسب توسن بود یا رام؟
 هماره کی درخشد برق امید؟

بدین تلخی ندیدم زندگانی
 نهی بر پای هر آزاده، بندی
 به اندوهی بسوزی خرمی را
 غبارت چشم را تاریکی آموخت
 دو صد راه هوس را چاه کردی
 ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
 مرا در هر دلی، خوش جایگاهی ست
 دهم آزدگان را مومیایی
 دلی را شهاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 غمی را ره ببندم با سُروری
 به هر آتش، گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
 بگفت ای دوست، گردشهای دوران
 مرا با روشنایی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدّت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیها، هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبح‌گه مرد
 سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کز غم بود پاک
 چو گوی از دست ما بردند فرجام
 گذشت امید و چون برقی درخشید

۱۷۹

گره‌گشای

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
 هم پسر، هم دخترش بیمار بود
 این دوا می‌خواستی، آن یک پزشک
 این، عسل می‌خواست، آن یک شوربا
 روزها می‌رفت بر بازار و کوی
 دست بر هر خودپرستی می‌گشود
 هر امیری را روان می‌شد ز پی
 شب، به سوی خانه می‌آمد زبون
 روز، سائل بود و شب بیماردار
 صبح‌گاهی رفت و از اهل کرم
 از دری می‌رفت حیران بر دری
 ناشمرده، برزن و کویی نماند
 درهمی در دست و در دامن نداشت
 رفت سوی آسیا هنگام شام
 زد گره در دامن آن گندم، فقیر
 گر تو پیش آری به فضل خویش دست
 چون کنم؟ یارب، در این فصل شتا
 می‌خرید این گندم ار یک جای کس
 آن عدس، در شوربا می‌ریختم
 درد اگر باشد یکی، دارو یکی‌ست
 بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل
 این دعا می‌کرد و می‌پیمود راه
 دید گفتارش فساد انگیزه
 بانگ برزد: کای خدای دادگر!

روزگاری داشت ناهموار و سخت
 هم بلای فقر و هم تیمار بود
 این، غذایش آه بودی، آن سرشک
 این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
 نان طلب می‌کرد و می‌برد آبروی
 تا پیشیزی بر پیشیزی می‌فزود
 تا مگر پیراهنی بخشد به وی
 قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون
 روز از مردم، شب از خود شرمسار
 کس ندادش نه پیشیز و نه درم
 رهنورد، امانه پای، نه سری
 دیگرش پای تکاپویی نماند
 ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
 گندمش بخشید دهقان یک دو جام
 شد روان و گفت: کای حیّ قدیر
 برگشایی هرگره کایّام بست
 من علیل و کودکانم ناشتا
 هم عسل زان می‌خریدم، هم عدس
 وان عسل، با آب می‌آمیختم
 جان فدای آنکه درد او یکی‌ست
 این گره را نیز بگشا، ای جلیل!
 ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
 وان گره بگشوده، گندم ریخته
 چون تو دانایی، نمی‌داند مگر؟!

این گره را زان گره نشناختی؟!
 فرقها بود این گره را زان گره
 کس این گره را برگشاید، بنده‌ای
 ناشتا بگذاشتی بیمار را
 هم غسل، هم شوربا را ریختی
 کاین گره بگشای و گندم را بریز؟
 گر توانی این گره را برگشای
 این گره بگشودنت، دیگر چه بود؟
 یک گره بگشودی و آن هم غلط
 تا مگر برچیند آن گندم ز خاک
 دید افتاده یکی همیان زر
 من چه دانستم تو را حکمت چه بود؟
 هر که را فقری دهی، آن دولتی‌ست
 هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
 تا ببیند آن رخ تابنده را
 تا که با لطف تو پیوندم زنند
 هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب
 خود نمی‌دانست و مهمان تو بود
 تا تو را دانم پناه بیکسان
 تا بداند کآنچه دارد زان توست
 تا که بشناسد خدای خویش را
 تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
 گرچه روز و شب، در حق بود باز
 تو کریمی، ای خدای ذوالجلال!
 هم تو دستم را گرفتی، ای خدای.
 رشته‌ام بردی که تا گوهر دهی
 ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش.

سالها نرد خدایی باختی
 این چه کار است ای خدای شهر و ده؟!
 چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
 تا که بر دست تو دادم کار را
 هر چه در غربال دیدی، بیختی
 من تو را کی گفتم، ای یار عزیز!
 ابلهی کردم که گفتم، ای خدای!
 آن گره را چون نیارستی گشود
 من خداوندی ندیدم زین نمط
 الغرض، برگشت مسکین دردناک
 چون برای جستجو خم کرد سر
 سجده کرد و گفت: کای ربّ و دود!
 هر بلایی کز تو آید، رحمتی‌ست
 تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای
 زان به تاریکی گذاری بنده را
 تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
 گر کسی را از تو دردی شد نصیب
 هر که مسکین و پریشان تو بود
 رزق زان معنی ندادندم خسان
 ناتوانی زان دهی بر تندرست
 زان به درها بردی این درویش را
 اندراین پستی، قضایم زان فکند
 من به مردم داشتم روی نیاز
 من بسی دیدم خداوندان مال
 بر درِ دونان، چو افتادم ز پای
 گندم را ریختی تا زر دهی
 در تو پروین، نیست فکر و عقل و هوش

۱۸۰

طوطی و شکر

طوطی زیبا خرید از دوستان
 دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
 نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
 هم رفیق خانه، هم یار سفر
 گاه بر دوش و گاهی بر سر نشاند
 خانه ماند و طوطی و بازارگان
 خواب از من برده ادراک و تمیز
 خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
 من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
 پاسبانی کن یک امشب، خانه را
 بام کوتاه است، گر بسته‌ست در
 شد سراپا از برای کار، هوش
 هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
 شد به زیر آهسته از بام بلند
 بیم طوفان است، کشتیبان کجاست؟
 غیر انبان شکر، کان را ندید
 زانکه جیب خویش را می‌خواست پر
 خانه خالی بماند و پاسبان
 حجره‌ها را دید، بی‌فرش و خراب
 گشت یک ساعت برای موزه‌ای
 نه اثر از خشک دید و نه ز تر
 بانگ زد: کای خواجه، صبحت خیرباد!
 کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت
 خانه مانند کف دست است پاک

تاجری در کشور هندوستان
 خواجه شد در دام مهرش پای‌بند
 در کنار او نشست صبح و شام
 تا شد آن طوطی، برای سودگر
 هر زمانش، زیر پا شکر فشاند
 بزم، خالی شد شبی از این و آن
 گفت سوداگر به طوطی: کای عزیز!
 چونکه امشب خانه از مردم تهی‌ست
 نوبت کار است، اهل کار باش
 دخمه بسیار است، این ویرانه را
 چون نگهبانان به هر سو کن نظر
 طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش
 سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
 برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند
 موش در انبار شد، دهقان کجاست؟
 هر چه دید و یافت، چون ارزنش چید
 کرد همی‌انها تهی، آن جیب‌بر
 دزد، بار خویش بست و شد روان
 صبحدم برخاست بازارگان ز خواب
 خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای
 کرد از انبار و از مخزن گذر
 چشم طوطی چون به بازارگان فتاد
 گفت: آب این غرقه را، از سرگذشت
 سودم آخر دود شد، سرمایه، خاک

گفت: خامش کیسه شکر به جاست
گفت: شخصی آمد اما رفت زود
گفت: من دیدم که شکر برداشت
گفت: کس یک ذره زین شکر نخورد
چشم روشن بین به هر سو دوختم
کاله، این انبان شکر بود و بس
تا چه چیز ارزنده در نزد شماست؟

فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست؟
گفت: دیشب در سرای ما که بود
گفت: دستار مرا بر سر نداشت
گفت: مهر و بدره از جیبم که برد؟
زانچه گفتمی، نکته‌ها آموختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست

۱۸۱

روح آزاد

چند باشی بسته زندان خاک!
گوهر تحقیق را سوداگری
درنورد این راه آفت خیز را
شیر جنگی را چه خویشی با شغال؟
کژدم تن را به سر، پایی بزن
گوش هستی را چنین آویزه نیست
رخ چرا با تسیرگی آلوده‌ای؟
در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
کاش می‌گفتی کجایی، کیستی؟
این نخ پوسیده از پا باز کن
تا بدانی خلوت پاکان جداست
گیر و دار زلف دلداران خوش است
برگشایی چشم خواب‌آلود را
سیر گاهی خالی از صیّاد و دام
تا کنند از عاشقان مطلقیت
عهدها، میثاقها، پیوندهاست

تو چو زری، ای روان تابناک!
بحر موج ازل را گوهری
واگذار این لاشه ناچیز را
زرّکانی را چه نسبت با سفال؟
با خرد، صلح کن و رایب بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
تو چراغ ملک تاریک تنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن
تا ببینی کانه دیدی ماسواست
تا بدانی صحبت یاران خوش است
تا ببینی کعبه مقصود را
تا نمایندت به هنگام حرام
تا بیاموزند اسرار حقت
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست

چند در هر دام، باید گشت صید!
 چند از هر تیغ، باید باخت سرا!
 مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 گه پرد آزاد، در کھسارها
 گاه برچیند ز بامی دانه‌ای
 جست و خیز طایران بیند همی
 بینوایی مهره‌ای تابنده داشت
 خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
 گفت: این لعل است، از من می‌خرش
 رو! که این ما را نمی‌آید به کار
 دکۀ خرمهره جای دیگر است
 برتری تنها به رنگ و بوی نیست
 تا نداند دخل و خرجش چند بود
 چشم و جان را، بی‌نگه دیدارهاست

چند از هر دیو، باید دید کید!
 چند از هر سنگ، باید ریخت پرا!
 گوید اینجا بس فراخ است و سپید
 عالمی بیند همه بالا و پست
 گه چمد سرمست، در گلزارها
 سرکنند خوش نغمۀ مستانه‌ای
 فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
 کز فروغش دیده و دل زنده داشت
 بردش از شادی به سوی گوهری
 گفت: سنگ است این، چه خوانی گوهرش!
 گر متاعی خوبتر داری بیار
 تحفۀ گوهر فروشان، گوهر است
 آینۀ جان از برای روی نیست
 هیچ بازرگان نخواهد برد سود
 پای دل را، بی‌قدم رفتارهاست.

۱۸۲

آرزوی مادر

جهان‌دیده کشاورزی به دشتی
 به وقت غلّۀ، خرمن توده کردی
 ستم‌ها می‌کشید از باد و از خاک
 جفا از آب و گل می‌دید بسیار
 سخن‌ها داشت با هر خاک و بادی
 سحر گاهی هوا شد سرد زان سان
 پدید آورد خاشاکی و خاری
 نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن

به عمری داشتی زرعی و کشتی
 دل از تیمار کار آسوده کردی
 که تا از گاه می‌شد گندمش پاک
 که تا یک روز می‌انباشت انبار
 به هنگام شیاری و حصادی
 که از سرما به خود لرزید دهقان
 شکست از تاکِ پیری شاخساری
 فروزینه زد، آتش، کرد روشن

به ناگه طایری آواز در داد
 در این خرمن مرا هم حاصلی هست
 مبادا خانمانی را بسوزی!
 چنان دانم که می‌سوزد جهان را
 حساب ما برون زین دفتر افتد
 که خواهم داشت روزی مرغکی چند
 هنوز این لانه، بی‌بانگ سرور است
 مرا آموخت شوق انتظاری
 نهفته، هر دلی را آرزویی‌ست
 که بیم ناتوانی‌هاست جان را.

چو آتش دود کرد و شعله سرداد
 که ای برداشته سود از یکی شصت!
 نشاید کآتش اینجا بر فروزی
 بسوزد گر کسی این آشیان را
 اگر برقی به ما زین آذر افتد
 بسی جستم به شوق از حلقه و بند
 هنوز آن ساعت فرخنده دور است
 تو را زین شاخ آن کاو داد باری
 به هر گامی که پویی کامجویی‌ست
 توانی بخش، جان ناتوان را

۱۸۳

شباويز

شباويز، نالیدن آغاز کرد
 ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت
 عسس خسته از گشتن و شب دراز
 نیاسوده گر مانده، بیمار ماند
 هماندم که او خفت، رنجور مرد
 مه از دیده پنهان و در راه، چاه
 شباويز افسانه می‌گفت و بس
 نمی‌آمد آواز دیگر به گوش
 به جز گریهٔ کودک شیرخوار
 ز پیری به زحمت، ز سرما به سوز
 چراغی که در دست خود داشت، کشت
 سبویی شکست و فرو ریخت آب
 شکسته گرفت و پراکنده رفت

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد
 بساط سپیدی، تباهی گرفت
 ره فتنهٔ دزد عیّار، باز
 نخفته نه مست و نه هشیار ماند
 پرستار را ناگهان خواب برد
 جهان چون دل بت پرستان، سیاه
 بخفتند مرغان باغ و قفس
 نمی‌کرد دیوانه دیگر خروش
 به جز ریزش سیل از کوهسار
 برون آمد از کنج مطبخ، عجوز
 شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت
 بگسترده چون جامه از بهر خواب
 شنیدم که کوتاه زمانی نخفت

که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
 گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار
 که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
 در آن، خواب، آزادگان چون کنند!
 که از ضعف پیران نگردد خجل
 به هر پشت کاهیده، باری نهد
 بسی خفته، چون روز شد، برنخاست
 تو خود باش این گنج را پاسبان
 چه دیوار کوتاه، چه بام بلند
 ره و رسمها، رمزها، کارهاست
 خنک باغبانی که بیدار ماند
 به رهن، چرا بگرود کاروان
 تو مدهوش و در شبروی مهر و مپاه.

بنالید از ناله مرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 به نرمی چنین داد مرغش جواب
 به سر منزلی کاین قدر خون کنند
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل
 به هر دست فرسوده، کاری دهد
 بسی رفته، گم گشت از این راه راست
 عسس کی شود، دزد تیره روان!
 به هر جا برافکنده‌اند این کمند
 در این دخمه، هر شب گرفتارهاست
 شب از باغ گم شد گل و خار ماند
 به خفتن، چرا پیر گردد جوان
 فلک، در نورد و تو در خوابگاه

۱۸۴

ذره و خفّاش

شنیدم ذره‌با خفّاش می‌گفت
 چرا با آفتاب الفتی نیست؟
 تمام، این شمع هستی را طفیلیم
 یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
 به صبح زندگانی مرده بودن؟
 تجلیهای مهر عالم افروز
 فرو شوید ز رخسارت سیاهی
 به شب گشتن به گاه روز خفتن
 در او دیدن، جهان یکسر ندیدن
 به شوق وصل، صلحی یاستیزی

در آن ساعت که چشم روز می‌خفت
 که ای تاریک رای، این گم‌هی چیست؟
 اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
 اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ
 چرا باید چنین افسرده بودن
 ببینی، گر برون آیی یکی روز
 فروغ آفتاب صبحگاهی
 نباید ترک عقل و رای گفتن
 ببايد دلبری زیبا گزیدن
 به راه عشق، کردن جست و خیزی

زبادی جستن، از دریا گذشتن
 بدین خردی دلم را آرزوهاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان
 نظر چون من بیوش از هر چه خاکی ست
 بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
 چه می‌گویی به پیش مردم کور!
 چه خواهیم دیدن از خورشید و افلاک؟
 سیه روزیم، روزی کرد ایام
 مرا بستند چشم، آنگاه راندند
 مرا آله کردند و تو را پاک
 شما را همنشین نور کردند
 که چشم روشنی دیدن ندارم
 چه غم گر نیست یا هست آفتابی
 مرا هر دم زند بر دیده پیکان
 رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
 نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
 به از یک لحظه روی مهر دیدن
 ولی من موش کور، او آفتاب است
 چه سود از پند، نابیناست خفاش.

زیک نم اوفتادن، غرق گشتن
 مرا همواره با خود گفتگوهاست
 چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
 تو را گر نیز میل تابناکی ست
 چه سود از انزوا و ظلمت، ای دوست!
 بگفت: آخر حدیث چشمه نور
 مرا چشمی ست بس تاریک و نمناک
 از آن روزم که موش کور شد نام
 تو را آنان که نزد خویش خواندند
 تو از افلاک می‌گویی، من از خاک
 ز خط شوق، ما را دور کردند
 از آن رو، تیرگی را دوستارم
 خیال من بود خوردی و خوابی
 تو را افروزد آن چهر فروزان
 چو خور، شد دشمن آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توأم
 مرا عمری به تاریکی پریدن
 شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
 تو خود روشندل و صاحب نظر باش

۱۸۵

گنج درویش

گاه ره می‌زد، گهی ره می‌سپرد
 هم کله می‌برد و هم سر می‌شکست
 شب، به سوی خانه‌ها می‌کرد روی
 بر همه دیوار و بسامش می‌فکند

دزد عیاری، به فکر دستبرد
 در کمین رهنوردان می‌نشست
 روز می‌گردید از کویی به کوی
 از طمع بودش به دست اندر کمند

خفته را پیراهن از تن می‌ربود
 جست ناگاه از یکی کوتاه بام
 رفت با اهریمن ناخوب‌رای
 سرنگون از پرتگاه افتادن است
 شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
 که تو را در یک نفس، بی‌پاکند
 این چنین مزدور، اینش مزد شد
 تا کُند با حيله دستی چند رنگ
 شد درون و کرد آن در را فراز
 در عجب شد گربه از آهستگی
 فقر را در خانه، صاحبخانه دید
 بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
 نامی از هستی به جز اطلال، نه
 نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
 بام، ویران گشته، سقف آویخته
 شب لحافش سایه و روز، آفتاب
 هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
 روح در تن، لیک از پندار پاک
 راه دل روشن، در تحقیق باز
 فارغ از آرایش پیوندها
 این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو
 کشته‌آزند خلق، او زنده بود
 فوطه درویش بگرفت و شتافت
 در فتاد و خفته زان بیدار شد
 که نماند از هستی من، نیم دانگ
 تو برآر از جانش، ای خلاق! گرد
 جای نان، سنگش ده، ای ربّ قدیر!

قفل از صندوق آهن می‌گشود
 یک شبی آن سفلۀ بی‌ننگ و نام
 باز در آن راه کج بنهاد پای
 این چنین رفتن، به چاه افتادن است
 اندر این ره، گرگها حیران شدند
 نفس یغماگر، چنان یغما کند
 هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
 شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ
 دید اندر ره، دری را نیمه باز
 شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
 خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
 وصلها را جانشین گشته فراق
 قصه‌ای جز عجز و استیصال، نه
 در، شکسته حجره و ایوان، سیاه
 پایه و دیوار، از هم ریخته
 در کناری، رفته درویشی به خواب
 بر کشیده فوطه‌ای پاره به سر
 خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک
 جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز
 خاطرش خالی ز چون و چندها
 نه سبویی و نه آبی در سبو
 حرص را در زیر پای افکنده بود
 الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
 پا به در بنهاد و بر دیوار شد
 مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
 دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد
 مایه را دزدید و نانم شد فطیر

کارگر من بودم و او مزد برد
 مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
 موزه از پسا، بالش از زیر سرم
 سیم از صندوقهای آهنم
 راه او ببرند ای حیّ قدیم!
 برگ و ساز روزگار پیری‌ام!
 که زمن فرسنگها گردید دور
 ای دریغا آن کمر بند و نگین!
 ای خدا، با سر در اندازش به چاه
 می‌ستان از او به دارو و طبیب
 بازگشت و فوطه را زد بر زمین
 آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
 ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل
 تو نداری هیچ، نه در شش، نه پنج
 رهن صد ساله را، ره می‌زنی
 آبرویم بردی، ای بی‌آبرو!
 بر تو بر می‌گردد، این نفرین تو
 نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
 بخت، بنشانده‌ست، بر خاکسترت
 تو چه داری؟ ای گدای تیره روز!
 گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
 ما همین داریم از زشت و نکو
 عالم ما، اندر این یک گوشه بود
 گوی از این بهتر نزد چوگان ما
 غیر از این، چیزی به ما نفروختند
 هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
 شب، لحاف است و سحرگاهان، رداست

هر چه عمری گرد کردم، دزد برد
 هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
 ای خدا، بردند فرش و بستر
 لعل و مروارید دامن دامنم
 راه من بست، آن سیه کار لثیم
 ای دریغا طاقه کشمیری‌ام!
 ای دریغ آن خرقة خزّ و سمور
 ای دریغا آن کلاه و پوستین!
 سر بگردید از غم و دل شد تباه
 آنچه از من برد ای حقّ مجیب!
 دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
 گفت بس کن فتنه، ای زشت و عنود!
 تو چه داری غیر ادبار، ای دغل!
 چند می‌گویی ز جاه و مال و گنج
 دزدتر هستی تو از من، ای دنی!
 بس که گفتمی، خرقة کو و فرش کو
 ای دروغ و شر و تهمت، دین تو
 فقر میبارد همی زین سقف و بام
 دزد گردون، پرده برده‌ست از درت
 من چه بردم، زین سرای آه و سوز؟
 گفتم: در ویرانه دهر سپنج
 گر که خلقان است، گریب رنگ و رو
 کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
 هر چه هست، این است در انبان ما
 از قباهایی که اینجا دوختند
 داده زین یک فوطه ما را، روزگار
 ساعتی فرش و زمانی بوریاست

گاه گرده ابره و گاه آستر
 پوستینش می‌کنم فصل شتا
 روزها، چون جبّه‌اش در برکنم
 از برای ما، دراین بحر عمیق
 هر گهر خواهی، دراین یک معدن است
 ثروت من بود این خلقان، از آن
 در ره ما گمراهان بی‌نوا
 گر که نور خویش را افزون کنی
 کار دیو نفس، دیگرگون شود
 گر سیاهی را کنی با خود شریک
 کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
 آز، دزد است و ربودن کار اوست
 او نشست آسوده و خفتیم ما
 آخر این طوفان، که روی جان برد
 آخر، این بیباک دزد کهنه کار
 نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند
 تا نیفتادی دراین ظلمت ز پای
 آدمی خوار است، حرص خودپرست
 گرگ راه است این سیه دل رهنمای
 هر که با اهریمنان دمساز شد
 این پلنگ، آن‌گه بیوبارد تو را

گه زبام آویزمش، گاهی ز در
 سفره‌ام این است، هر صبح و مسا
 شب زاشکش غرق در گوهر کنم
 غیر از این کشتی ندادند، ای رفیق!
 خرقه و پاتابه و پیراهن است
 این همه بر سر زدم، کردم فغان
 هر زمان، ره می‌زند دزد هوا
 تیرگی را از جهان بیرون کنی
 زین بساط روشنی بیرون شود
 هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
 نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
 چیره‌دستی، رونق بازار اوست
 او نهفت اندیشه و گفتیم ما
 آنچه در کیسه‌ست در دامن برد
 از تو آن دزدد، که بیش آید به کار
 جز به بام دل نیندازد کمند
 روشنی خواه از چراغ عقل و رای
 دست او بر بند تا دستیت هست
 بشکنش سر تا تو را نشکسته پای
 در همه کردارشان انباز شد
 که تن خاکی زبون دارد تو را.

۱۸۶

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ
 من چنین خرد و نزارم زان سبب
 گفت: باید بود چون پیلان، بزرگ
 که نه روز آسایشی دارم، نه شب

نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
 اوفتادم بارها در دامها
 ساختیم آرامگاه و مأمنی
 لانه پر کردیم با خشک و تری
 نیکی‌ام را بد شمرد آن سست مهر
 من بدین خردی، زبون آسمان
 آب و دان مور اندر جوی و جر
 بردباری، مور را افکند و کشت
 مور می‌سوزد برای برگ و ساز
 جز به نان حرص، کس فربه نشد
 بر سر ما می‌زند این چرخ دور
 گر چه پیدااییم، پنهان و گمیم
 بهر موران واگذارم دانه را
 از چه رو در راه من افکند سنگ؟
 راه روشن در برابر داشتن
 نیست اینجا جای پیل و پیلبان
 باید اندر خانه دیگر نشست
 زورمند من، نترسم از گزند
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش
 کار خود می‌کن، تو را با ما چه کار؟
 هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
 در سر و ساق نه رگ ماند، نه پی
 صد هزاران چون تو را کردم هلاک
 هر چه بود، از آتش ماگشت دود
 توشه این راه، در بار تو نیست
 خویش را گرد و غباری می‌کنی
 نگروی تا پای داری سوی من

بار بردم، کار کردم هر نفس
 ره سپردم روزها و ماهها
 خاک را کندم با جان‌کندنی
 دانه آوردیم از جوی و جری
 خوی کردم با بد و نیک سپهر
 فیل با این جثه دارد فیلبان
 نان فیل آماده هر شام و سحر
 فیل را شد زینِ اطلس، زیب پشت
 فیل می‌بالد به خرطوم دراز
 کارم از پرهیزکاری به نشد
 اوفتادستیم زیر چرخ جور
 آسیای دهر را چون گندمیم
 به کزاین پس ترک گویم لانه را
 از چه گیتی کرد بر من کار، تنگ؟
 باید این سنگ از میان برداشتن
 من از این ساعت شدم پیل دمان
 لانه موران کجا و پیل مست؟
 حامی زور است چرخ زورمند
 بعد از این باز است ما را چشم و گوش
 فیل گفت: این راه مشکل واگذار
 گر شوی یک لحظه با من هم‌سفر
 گر بیایی یک سفر ما را ز پی
 من به هر گامی که بنهادم به خاک
 من چه می‌دانم ملخ یا مور بود؟
 هم‌عنان من شدن، کار تو نیست
 در خیال آن‌که کاری می‌کنی
 ضعف خود گر سنجی و نیروی من

لانه، نزدیک است، از من دور شو
حلقه بهر دام خودبینی مساز
من نمی بینم تو را در زیر پای
فیل را آن مور از دنبال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل
روح بی پندار، زرّ بی غش است
پنبه این شعله سوزان شدیم
جملگی همسایه این اخگریم
حاصلی کش آبیاری، اهریمن است
بار هر کس، در خور یارای اوست

پیلی از موران نیاید، مور شو
آنچه بردستی، به نادانی مبارز
تا توانی زیر پای من میای
هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
هم کثیر از دست داد و هم قلیل
آتش است این خود پسندی، آتش است
آتش پندار را دامان زدیم
پیش از آن کآبی رسد، خاکستریم
سوزد از یک خوشه، گر صد خرمن است
موزه هر کس برای پای اوست.

۱۸۷

معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای!
نیست، می دانم تو را انبار و توش
از برای کار خود، پای بزن
زندگانی، جز معمایی نبود
تا نپیمایی ره سعی و عمل
هر کجا راهی ست، ما پیموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی، دوش ما از بار ما
گر به سیرو گشت، می پرداختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد

از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
وز درون، تاریکی و دود و دم است
ناگه این دیوار خواهد اوفتاد
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
پس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش؟
نوبت تدبیر شد، رای بی بزن
وقت، غیر از خوان یغمایی نبود
این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی ست، آنجا بوده‌ایم
سود، اندک بود، اندک مایه را
کوشش اندر دست ما، افزار ما
از کجا آن لانه را می ساختیم
هر که زیرک بود، او زد دستبرد

دستبردی زد زمانه هر نفس
 آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب
 سرد می‌گردد تنور آسمان
 مور، تا پی داشت در پا، سرفشانند
 مادر من، گفت در طفلی به من
 کس نخواهد بعد از این، بار تو برد
 بس بزرگ است این وجود خرد ما
 خرد بودیم و بزرگی خواستیم
 مور خوارش گفت: کای یار عزیز!
 نیک دانستم که اندر دوستی
 یک نفس، بنای این دیوار باش
 این بنا را ساختیم، اما چه سود؟
 مهره تدبیر، دور انداختیم
 کیست ما را از تو خیراندیش تر؟
 گر به این ویرانه، آبادی دهی
 فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
 تو طیب حاذق و ما دردمند
 تا که برمی آیدت کاری ز دست
 مور مغرور، این حکایت چون شنید
 پای اندر ره نهاد، آمد فرود
 کار را دشوار دید، از کار ماند
 مور، طفل، اما حوادث پیر بود
 دام محکم، ضعف در حد کمال
 از برای پایداری، پای نه
 چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار
 خانه ما را نمی‌کردی پسند
 تو بدین طفلی، که گفت استاد شو؟

دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس!
 در سبوی خویش، باید داشت آب
 در تنور گرم، باید پخت نان
 چون تو، اندر گوشه عزلت نماند
 رو، بکوش از بهر قوت خویشان
 جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
 وقت دارد کار و خواب و خورد ما
 هم در افتادیم و هم برخاستیم
 گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز
 همچو مغز خالص بی پوستی
 در خرابیهای ما، معمار باش
 خانه بی صحن و سقف و بام بود
 زان سبب، بردی تو و ما باختیم
 کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
 در حقیقت، داد استادی دهی
 هر چه پیش آید جز این، کار قضاست
 ما در این پستی، تو در جای بلند
 رونقی ده، گر که بازاری شکست
 گفت: «تا زود است باید رفت و دید»
 گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
 در عجب زان راه ناهموار ماند
 احتمال چاره جویی دیر بود
 ایستادن سخت و برگشتن محال
 بهر صبر و بردباری، جای نه
 گفت: گر کار آگهی، این است کار
 بدپسند است، این وجود آزمند
 باد افکن در سر و بر باد شو؟

خوب خواهیمت مکید، این لحظه خون
 خانه تدبیر را بر هم زدی
 چون تو خود بین را به دام انداختن
 طاس را دیدی، ندیدی بنده را
 زان فریب، آگه شوی عمّاً قریب
 هیچ گفتی در پس این پرده چیست؟
 ره شناسا! این تو و این پرتگاه
 مبتلایی گر شود دمساز تو
 تو چو موری و هوا چون مورخوار
 باخبر باش از نشیب و از فراز
 بس خروس از خانه داران گشت گم
 تا چو طومارت، نیچاند بساط.

خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
 بس که از معماری خود، دم زدی
 دام را این‌گونه باید ساختن
 عیب کردی این ره لغزیده را
 من هزاران چون تو را دادم فریب
 هیچ پرسیدی: که صاحبخانه کیست؟
 دیده را بستی و افتادی به چاه
 طاس لغزنده‌ست، ای دل آز تو
 زین حکایت، قصه خود گوش دار
 چون شدی سرگشته در تیه نیاز
 تا که این روباه، رنگین کرد دم
 پامنه بیرون ز خط احتیاط

۱۸۸

غرور نیکبختان

همایون طالعی، فرخنده‌رایبی
 نه یک شب در قفس بگرفته آرام
 نه بندی گشتن آزادگان را
 نه اندوهیش بهر آشیانه
 نه با صیّادش افتاده سرو کار
 نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
 که ای اقبال بخش تندپرواز!
 خمار من نگر، بگذار مستی
 که می‌توانم از دل کرد فریاد
 که نشناسم صباح روشن از شام
 که گویی بسته‌ام در حصنی از سنگ

ز دامی دید گنجشکی همایی
 نه پایش مانده اندر حلقه دام
 نه دیده خواری افتادگان را
 نه فکریش از برای آب و دانه
 نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
 نه تیری بر پرو بالش نشسته
 بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
 مرا بین و رهاکن خود پرستی
 چنان دربند ساختم بسته صیاد
 چنان تیره‌ست در چشم من این دام
 چنان دلتنگم از این محبس تنگ

نه کار آگاهی از دام جستن
 شده ژولیده زانده، پر و بالم
 به خون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
 به تدبیری زیایم بند بگشای
 کجا با تیره‌روزان آشناییم!
 پریشان صید، باز آواز دادش:
 دراین بیچارگی، دریاب ما را
 که گردم کشته تا پایان امروز
 بمانند تو در گردون پریدن
 ز کوی و بام چیدن دانه‌ای چند
 توانم جستن از بامی به بامی
 توانم کرد کوه جست و خیزی
 توانم برد خاشاکی به منقار
 نه وقت کار، هنگام فراغ است
 بیامد طایر دولت دگر بار
 گشوده پر برای سایبانی
 شده آماده بهر چاره سازی
 پراکنده به هر سوی پری دید
 هوسها جملگی بر باد رفته
 گسسته رشته‌های محکم دام
 که برهانی غریقی را ز غرقاب
 که بفروزی چراغ تیره روزان
 که برگلهای باغ افکند سایه
 بترس از روزگار ناتوانی
 که بخشد نور بر آبی و خاکی
 نوایی داد تا برگ و نوا داشت
 به نیکی، پارگیها را رفو کرد

نه دارم دستِ دام از هم گسستن
 مشویش گشته از محنت، خیالم
 غبار آلوده‌ام، از پای تا سر
 زواج آسمان، لختی فرود آی
 بگفت: ای پست‌طالع، ما هماییم
 سحرگه چون گذر زان ره فتادش
 که ای پیرو شده آز و هوارا!
 از آن می‌ترسم ای یار دل‌افروز!
 مرا هم هست امید رهیدن
 نشستن در درون خانه، خرسند
 چو کبکان گر که نتوانم خرامی
 ندانم گر چه با شاهین، ستیزی
 توانم خفت بر شاخی به گلزار
 بگفت: اکنون زمان سیر باغ است
 چو روزی و شبی بگذشت زین کار
 خمریده دل برای مهربانی
 فرامش کرده آن گردن فرازی
 ز برق آرزو خاکستری دید
 بنای شوق را بنیاد رفته
 رسیده آن سیه کاری به انجام
 از آن کشتیت افتاده‌ست در آب
 از آنت هست چشم دل، فروزان
 به گلشن، سرو از آن بفراشت پایه
 بپرس از ناتوانان تا توانی
 ز مهر، آموز رسم تابناکی
 نکو کار آن‌که همراهی روا داشت
 خوش آن کاو گم‌رهی را جستجو کرد

مبادا بر تو گردون تابد ابروی
 اگر بر دامن کیوان نشستیم
 چو خیر کس نمی خواهیم، پستیم.

۱۸۹

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
 ز چشمش برد، وحشت روشنایی
 ز روز نیکبختی یادها کرد
 فضای خانه و باغش هوس بود
 به یاد آورد زان اقلیم ایمن
 نهان با خویشان بس گفتگو کرد
 گه تدبیر، احوالی زیون داشت
 به یاد آورد زان آزاد گشتن
 نمودن رهروان خرد را راه
 ز دنبال نوآموزان دوییدن
 گشودن پر ز بهر سایبانی
 به کار، از کودکان پیش اوفتادن
 به روبه لابه کرد از عجز، کای دوست!
 مهنه در رهگذار چون منی دام
 گرفتم سینه تنگم فشردی
 ز مادر بی خبر شد کودکی چند
 یکی را کودک همسایه آزد
 طمع دیو است، با وی برنیایی
 هوا و حرص و مستی، خواجه تاشند
 دچار زحمتی تا صید آزی
 مباش این گونه بی پروا و بدخواه
 به ناگه روبهی کردش گرفتار
 بزد بال و پر، از بی دست و پای
 در آن درماندگی، فریادها کرد
 چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
 ز گاه و خوابگاه و آب و ارزن
 در آن یک دم، هزاران آرزو کرد
 به جای دل به بر، یک قطره خون داشت
 ز صحرا جانب ده بازگشتن
 ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
 شدن استاد درس چینه چیدن
 نخفتن در خیال پاسبانی
 رموز کارشان تعلیم دادن
 ز من چیزی نیایی، جز پر و پوست
 مکن خود را برای هیچ بد نام
 مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
 تبه گردید عمر مرغکی چند
 یکی را گربه، آن یک را سگی برد
 چو خوردی، باز فردا ناشتایی
 سیه کارند، در هر جا که باشند
 اگر زین دام رستی، بی نیازی
 بسا گردد شکار گرگ، روباه

دهی هر دم گلویی را فشاری
 در این ره هر چه فرمودند، کردیم
 دلی رویین به زیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیان است
 به گردنها بسی دندان فشردم
 بود چون اُتفاق آتش و کاه
 همینم اقتضای خلقت و خوست
 تو افتادی که کار از دست افتاد
 تو خواب آلود و دزد چرخ، بیدار
 که گویی پر شکسته ما کیانیم
 اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود
 کدامین دست را بگرفت و نشکست؟
 که خواهد هر قماش پود و تاری
 چو باز آوردی اش، وقت درو بود.

چه گردی هرزه در هر رهگذاری!
 بگفت: ار تیره دل یا هرزه گردیم
 ز روز خردی ام، خصلت چنین بود
 گرم سر پنجه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چو من روباه و صیدم ما کیان است
 بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش بر باد
 تو مرغ خانگی، روباه طرّار
 اسیر روبه نفس آن چنانیم
 بهای زندگی زین بیشتر بود
 مننه بر دست دیو از سادگی دست
 مکن بی فکرتی، تدبیر کاری
 به وقت شخم، گاوت در گرو بود

۱۹۰

عمر گل

ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
 بهار و باغ را فصل جوانی ست
 بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن
 چو نور صبحگاهی در بهاران
 به رنگ و جلوه و خوبی چو ما باش
 چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت؟
 مکاه ای دوست، قدر خویشتن را

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار
 که ای پژمرده، روز کامرانی ست
 نشاید در چمن، دلتنگ بودن
 نشاط آرد هوای مرغزاران
 تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش
 اگر ما هر دو را یک باغبان کشت
 بیفروز از فروغ خود، چمن را

بگفتا: هیچ گل در طرف بستان
 مرا هم بود روزی رنگ و بویی
 سپهر، این باغ بس کرده‌ست یغما
 چو گل یک لحظه ماند، غنچه یک دم
 مرا باید دگر ترک چمن گفت
 تو را خوش باد با خوبان نشستن
 مزن بیهوده چندین طعنه، ما را
 چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
 به هر شاخی که روید تازه برگی
 گل آن خوشتر که جز روزی نماند
 به هستی، خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را گرم است بازار
 تبه گردید فرصت، خستگان را
 چه نامی؟ چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه گیتی دهد شیر
 چو این پیمانه را ساقی ست گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند
 از این پژمردگی، ما را غمی نیست

نماند جاودان شاداب و خندان
 صفایی، جلوه‌ای، پاکیزه رویی
 من امروزم بدین خواری، تو فردا
 چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
 گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
 که ما را باید اینک رخت بستن
 بسندار زیرکی، دست قضا را
 کند بساد حوادث واژگونت
 شود تاراج بادی یا تگرگی
 چو ماند، هیچ کس قدرش نداند
 گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
 نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
 برو، هشیار کن نورستگان را
 چه جان بخشی؟ چو باقی نیست جانی
 شود هم در زمان کودکی پیر
 بیاید خورد، گر شهد است و گر خون
 شما را صفحه‌ای دیگر گشودند
 که گل را زندگانی جز دمی نیست.

۱۹۱

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
 تو را داده‌ست دست شوق بر باد
 تو را گردید جای، آتش، مرا آب
 ز بس کاندیشه‌های خام کردی
 از آن روزی که گردیدی تو مفتون

که کار من شد از جور تو مشکل
 مرا کنده‌ست سیل اشک، بنیاد
 تو ز آسایش بری گشتی، من از خواب
 مرا و خویش را بدنام کردی
 مرا آرامگه شد چشمه خون

زوال دولت خود، چند خواهی؟
 اسیر دانه هر دام بودن؟
 حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 هر آن کاو دم زجانان زد، ز جان کاست
 من از دست تو افتادم دراین بند
 به زندانخانه عشقم سپردی
 تو اول دیدی آن‌گه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
 نه بودم بسته بندی و دامی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
 حساب کار ما با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من هزاران قصه می‌گفت
 تو را کردند خاکستر، مرا دود
 مرا نیرو تبه‌گشت و تو را نور
 تو را روزی سرشک آمد، مرا خون
 تو استادی دراین ره، من نو آموز
 چو دیدم، پرتگاهی خوفناک است
 مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
 تو را رنجور کرد، اما مرا کشت
 تو را بر پای و ما را بر سر آمد
 تو را بر جامه و ما را به جان زد
 تو را یک نکته و ما را سخنهاست
 تو بینی مُلک تن، ما مُلک جان را
 مرا سوزاند عالم سوز، آهی.

تو اندر کشور تن، پادشاهی
 چرا باید چنین خود کام بودن
 شدن همصحبت دیوانه‌ای چند
 ز بحر عشق، موج فتنه پیداست
 بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 به دست جور کندی پایه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نه می‌خوردم غم ننگی و نامی
 نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی
 تو را تا آسمان، صاحب نظر کرد
 شما را قصه، دیگر گون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 هر آن گوهر که مژگان تو می‌سفت
 مرا سرمایه بردند و تو را سود
 بساط من سیه، شام تو دیجور
 تو وارون بخت و حال من دگرگون
 تو از دیروز گویی، من از امروز
 تو گفתי راه عشق از فتنه پاک است
 تو را کرد آرزوی وصل، خرسند
 مرا شمشیر زد گیتی، تو را مشت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
 تو را یک سوز و ما را سوختنهاست
 تو بوسی آستین، ما آستان را
 تو را فرسود گر روز سیاهی

۱۹۲

گوهر و سنگ

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
 که از تاب که شد چهرت فروزان؟
 که دادت آب و رنگ روشنایی؟
 به تاریکی درون، این روشنی چیست؟
 در این یک قطره، آب زندگیهاست
 تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
 فروغ پاکتی، از چهر تو پیدا است
 چرا با من تباهی کرد زین سان؟
 تو را آخر، متاع گوهری ساخت
 چرا من سنگم و تو لعل رخشان؟
 چرا با من چنین، با تو چنان کرد؟
 تو را افروخت رخسار و مرا سوخت
 مرا سرکوبی از هر رهگذاری ست
 مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
 مرا هرگز نپرسند و ندانند
 گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند
 تو زین سان دلفروز و من بدین روز
 جوابی خوبتر از درّ خوشاب:
 که دیدم گرمی خورشید، بسیار
 که بس خونابه خوردم در دل سنگ
 که در سختی نمودم استواری
 سپهر، آن راز با من باز می گفت
 عطارد تا سحر، افسانه سازی
 مرا می دید و خون می ریخت از چشم

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
 چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
 بدین پاکیزه رویی از کجایی؟
 در این تاریک جا، جز تیرگی نیست
 به هر تاب تو، بس رخسندگیهاست
 به معدن، من بسی امید راندم
 مرا آن پستی دیرینه برجاست
 بدین روشندلی، خورشید تابان
 مرا از تابش هر روزه، بگداخت
 اگر عدل است، کار چرخ گردان
 نه ما را دایه ایام پرورد
 مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
 تو را در هر کناری خواستاری ست
 تو را هم رنگ و هم ارزندگی هست
 تو را بر افسر شاهان نشانند
 بود هر گوهری را با تو پیوند
 من این سان و ازگون طالع، تو فیروز
 به نرمی گفت او را گوهر ناب
 کز آن معنی مرا گرم است بازار
 از آن رو، چهره ام را سرخ شد رنگ
 از آن ره، بخت با من کرد یاری
 به اختر، زنگی شب راز می گفت
 ثریا کرد با من تیغ بازی
 زحل، با آن همه خونخواری و خشم

مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد
 به فکرم رشکها می‌برد کیهان
 به دوش من گرانتر می‌شدی بار
 که خونم موج می‌زد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم، به گوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه، منتها کشیدم
 به من می‌کرد چشم اندازی چند
 کواکب، برجها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 به خود دشوار می‌نشردمی کار
 نه با یک ذره، کردم آشنایی
 نه فرق صبح می‌دانستم از شام
 بسی برزیگران را سوخت خرمن
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودندم ز هر نامی، نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
 شد آن پاکی، در آخر تابناکی
 مرا آن برتری، آخر برافراشت
 سزای رنج قرنی زندگانی‌ست
 که نسل پاک، ز اصل پاک‌زاداست
 نه هر کان نیز دارد لعل روشن
 پر از مستی شبه دیدش، چو بگشود
 که خون خورد و گهر شد سنگ در کان.

فلک، بر نیّت من خنده می‌کرد
 سهیلم رنجها می‌داد پنهان
 نشستی ژاله‌ای، هر گه به کهسار
 چنانم می‌فشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 زبونیها ز خاک و آب دیدم
 جدی هر شب، به فکر بازی چند
 ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
 دگرگون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 نه دیدم ذره‌ای از روشنایی
 نه چشمم بود جز با تیرگی رام
 بسی پاکان شدند آلوده دامن
 بسی برگشت، راه و رسم گردون
 چو دیدندم چنان در خط تسلیم
 بگفتندم ز هر رمزی، بیانی
 ببخشیدند چون تابی تمامم
 مرا در دل، نهفته پرتوی بود
 کمی در اصل من می‌بود پاکی
 چو طبعم اقتضای برتری داشت
 نه تاب و ارزش من، رایگانی‌ست
 نه هر پاکیزه‌رویی، پاک‌زاد است
 نه هر کوهی، به دامن داشت معدن
 یکی غواص را درجی گران بود
 بگو این نکته با گوهر فروشان

۱۹۳

برگ گریزان

شد از باد خزان، برگی گریزان
 رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت؟
 قضایم هیچ‌گه نتواند افکند
 ز تن‌ها سر، ز سرها دور شد تاج
 ز مرغان چمن برخاست فریاد
 سیه‌گشت اختر بس نیکبختان
 که را بود این سعادت جاودانی؟
 ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
 چه دولت بی‌گلستان باغبان را؟
 نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی
 فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
 نهان با شاخک پژمان چنین گفت:
 به روز سختی‌ام کردی فراموش
 زمانی شیردادی، گاه شهدم
 نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
 چرا بی‌موجبی دادی به بادم؟
 ره و رسم خوشت، خرسندی‌ام داد
 که از سعی تو باشم پای بر جای
 چه شد کز من گرفتی رونق و آب؟
 خوش است از زیر دستان سرپرستی
 ز طیب‌گل، بیاکندی دماغم
 ز خورشید و ز باران بهاری
 به دامان تو روزی چند خفتم
 مرا بر تن حریر سبز پوشاند

شنیدستم که وقت بسرگریزان
 میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
 به خود گفتا کزین شاخ تنومند
 سموم فتنه‌گرد آهنگ تاراج
 قبای سرخ گل دادند بر باد
 ز بن برکنند گردون بس درختان
 به یغما رفت گیتی را جوانی
 ز نرگس دل، ز نسرين سرشکستند
 برفت از روی، رونق بوستان را
 ز جانسوز اخگری برخاست دودی
 به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
 از آن افتادن بیگه، برآشف
 که پروردی مرا روزی در آغوش
 نشاندی شاد چون طفلان به مهدم
 به خاک افتادم روزی چرا بود؟
 هنوز از شکر نیکیهات شادم
 هنرهای تو نیرومندی‌ام داد
 گمان می‌کردم ای یار دلارای!
 چرا پژمرده گشت این چهر شاداب؟
 به یاد رنج روز تنگدستی
 نمودی همسر خوبان باغم
 کنون بگسستی‌ام پیوند یاری
 دمی کز باد فروردین شکفتم
 نسیمی دلکشم آهسته بنشانند

نخستین مژده نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری نثارم
 چه حاصل؟ زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سرپنجه، گستاخ
 نه از صلحت رسد سودی، نه از جنگ
 نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبایی ست
 ولیک از بس درختان ریشه کنندند
 مرا نیز افکند دست از جهان سنگ
 گل پارین نخواهد رست امسال
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری؟
 چه داند برّه، کوچک یا بزرگ است؟
 که چون می‌گردد این فیروزه پرگار
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون
 چه غم کز شاخکی افتاد برگی؟
 ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
 تو برگی، برگ را چندان بها نیست
 نزیید چون تویی را ناله و سوز
 چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست؟
 تو بشکستی، مرا بشکست بازار
 که بر سر نیستش برگی و باری؟
 در افتد چون تو روزی بر گذرگاه.

من آن‌گه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا: بس نماند برگ بر شاخ
 چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
 چو ماند شبرو ایام بیدار
 جهان را هر دم آیینی و رایستی
 تو را از شاخکی کوه فکندند
 تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
 نخواهد ماند کس دایم به یک حال
 ندارد عهد گیتی استواری
 ستمکاری، نخست آیین گرگ است
 تو همچون نقطه، درمانی در این کار
 نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
 جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
 چو تیغ مهرگانی برستیزد
 بساط باغ را بی‌گل صفا نیست
 چو گل یک هفته ماند و لاله یک روز
 چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
 مرا از خویشتن برتر مپندار
 کجا گردن فرزد شاخساری
 نماند بر بلندی هیچ خودخواه

۱۹۴

گرگ و شبان

بـخفتی وقت گشت گوسفندان
 شدی همواره زان خفتن، خبردار

شنیدستم یکی چوپان نادان
 در آن همسایگی، گرگی سیه‌کار

گرامی وقت را فرصت شمردی
 دراز آن خواب و عمر گله، کوتاه
 ز پا افتادی از زخم و گزندی
 به غفلت رفت زین سان روزگاری
 شبان را دیو خواب افکنده در دام
 ز آغل، گله را تا دشت بردی
 نه آگه بود از رسم شبانی
 چو عمری گرگ بددل گله راند
 چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
 به کردار عسس، کوشید یک چند
 چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
 به وقت کار باید کرد تدبیر
 بگفت: ای تیره روز آزمندی
 بدین سان داد پاسخ، گرگ نالان:
 نشاید وقت بیداری غنودن
 شبانی باید ای مسکین، شبان را
 نه هر کاو گله ای راند شبان است
 تو عیب کار خویش از خود نهفتی
 شدی پست، این نه آیین بزرگی ست
 تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
 چرا امروز پشت من شکستی؟
 شبانان نیستند از گرگ ایمن
 نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
 شبانان، آن قدر پرسند و پویند
 من از تدبیر و رأی خانمانسوز
 چه غم گر شد مرا هنگام مردن
 مرا چنگال روزی خون بسی ریخت

گهی از گله کشتی، گاه بردی
 ز خون، هر روز، رنگین آن چراگاه
 زمائی برّه ای، گه گوسفندی
 نشد در کار تدبیر و شماری
 به دام افتند مستان کام ناکام
 به چنگ حیلۀ گرگش سپردی
 نه می دانست شرط پاسبانی
 دگر زان گله، چوپان را چه ماند؟
 شبان از خواب بی هنگام برخاست
 فکند آن دزد را یک روز در بند
 که پشت و گردن و پهلوش بشکست
 چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
 تو گرگ بی شبان و گوسفندی
 نه چوپانی تو، نام توست چوپان
 شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
 توان شب نخفتن، پاسبان را
 نه هر کاو چشم دارد، پاسبان است
 به هنگام چرای گله خفتی
 ندانستی که کار گرک، گرگی ست
 نشاید کرد بایک دست، ده کار
 کجا بود آن زمان این چوبدستی؟
 تو وارون بخت ایمن بودی از من
 چو در، نامحکم و کبوته بود بام
 که تا گم گشته ای را باز جویند
 در آغلها بسی شب کرده ام روز
 پس از صد گوسفند و برّه خوردن؟
 به گردنها و شریانها در آویخت

به طرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی بـزغاله را از گلّه بردم
نـخستین روز آزادی، همانم
بود فرجام، گرگ گلّه خویش
که کار گلّه و چوپان، تمام است.

به عمری شد ز خون آشامی‌ام رنگ
بسی گوساله را پهلو فشردم
اگر صد سال در زنجیر مانم
شبانِ فارغ از گرگ بداندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

۱۹۵

صید پریشان

کهن برزیگری را تازه باغی
به جانبخشی، چو مهر دنوازان
به سبزه، طایران در نغمه‌سازی
زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز
ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
ز هر سنگیش، روییده گیاهی
به هر کنجی، مهی یا آفتابی
روان گشته به دامان گلستان
گریزنده چنان کز دیو، مردم
به آن پاکی، ندیم خاک گشته
جوانی بخش هستی، رایگانی
دونده همچنان، امانه‌اش پای
چو گیسوی بتان، در تاب مانده
خروشنده چو رعد، امانه سرکش
چو یاقوت و زمرد، گونه‌گون رنگ
صبا، گیسوی سنبل شانه می‌کرد
که در گلشن نشاید بود دلتنگ
که یک‌دل می‌توان کردن دو تن را

شنیدم بود در دامان راغی
به پاکی، چون بساط پاک بازان
به چشمه، ماهیان سرمست بازی
صفیر قمری و بانگ شباویز
به تاکستان شده گنجشک خرسند
شده هر گوشه‌اش نظاره‌گاهی
جداگانه به هر سو رنگ و تابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان
فروزنده چنان کز چرخ، انجم
چو جان، زآلودگیها پاک گشته
شتابنده چو ایّام جوانی
رونده روز و شب، امانه‌اش جای
چو چشم پاسبان، بیخواب مانده
جهنده همچو برق، امانه آتش
ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ
بهاری ابر، گوهر دانه می‌کرد
نموده غنچه گل، خنده، آهنگ
گرفته تنگ، خیری نسترن را

ز ژاله بسته، مروارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برگ، رخسار
 همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
 شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
 غم انگیزش نوا و سوگ، آهنگ
 ز فصل بینوایی، نکته‌ها خواند
 به آه آتشین، کاشانه سوزی
 تنش مسکین ز رنج دام بردن
 نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوده‌ست در دام؟
 گرفتاری به هنگام بهاران
 که تاکی رخ نهفتن در سیاهی؟
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 به کوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
 که صبح زندگی شام است ناگاه
 کجا آسایش آزادگان است؟
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگ است
 نظر چون من، بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی، یکی نیست
 چه دارو داشت، درد ناتوانی
 چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون؟
 به جز خونابه دل، لاله‌ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن؟

به یک سو، ارغوان افروخته روی
 شکفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحر گاهی در آن فرخنده گلزار
 دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
 به زندان حوادث، هفته‌ها ماند
 قفس آرامگاهی، تیره‌روزی
 پرش پژمرده، از خونابه خوردن
 نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفته‌ست آرام؟
 گران آید به کبکان و هزاران
 بر او خندید مرغ صبحگاهی
 من، ای شوریده، گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم
 زمردگون شده هم جوی هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 صلا زن همچو مرغان سحرگاه
 بگفت: ای دوست، ما را بیم جان است
 تو سر مستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگ است
 تو جز در بوستان، جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی، یکی نیست
 چه راحت بود در بی خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون؟
 مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست
 چه سود از جستن و گردن کشیدن

چه خواهم دید زین حصن غم افزای؟
 چه خواهم بود، جز تیره سرانجام؟
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه؟
 چه خواهم گفت با مهتاب و شب‌نم؟
 چه خواهم برد، زی یاران ره آورد؟
 پرم کنندند و عریانی پرم شد
 برای طایران بوستانی‌ست
 مرا بست و شما را کرد آزاد
 پر و بال مرا پیچاند و بشکست
 مرا سوی قفس پرواز دادند.

کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد، غیر از دانه دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 چه خواهم خواند غیر از نغمه غم
 چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد
 در و بام قفس، بام و درم شد
 اگر در طرف گلشن، میهمانی‌ست
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 تو را بگشود پا و با همان دست
 تو را هم نعمت و هم ناز دادند

۱۹۶

گل پژمرده

شد روان بهر نظاره کردنی
 یاسمین و خیری و ریحان و ورد
 برگل و سوسن، چکیده ژاله‌ها
 هر گل سرخی، گلستانی شده
 هر دو از آرایش پندار، پاک
 فکرت و شوق و تمنایی نداشت
 نه گلی، نه غنچه‌ای می‌کرد بوی
 جمله را می‌دید، اما می‌گذشت
 که گل پژمرده‌ای گشته نهان
 خوی کرده با جفای خارها
 صبحدم، شب‌نم بر او بگریسته
 زشت گشته، بر نکویان کرده پشت
 آن گل پژمرده چید و شد روان

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
 دید گلهای سپید و سرخ و زرد
 بر لب جوها، دمیده لاله‌ها
 هر تنی، روشنتر از جانی شده
 برگ گل، شاداب و شب‌نم، تابناک
 گویی آن صاحب‌نظر، رایبی نداشت
 نه سوی زیبارخی می‌کرد روی
 هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
 در صف گلهای، بدید او ناگهان
 دور افتاده ز بزم یارها
 یک نفس بشکفته، یک دم زیسته
 رونقش بشکسته چرخ گوژپشت
 الغرض، صاحب‌دل روشن‌روان

جمله خنديدند گلهای دگر
 زين همه زیبایی و جلوه‌گری
 اين معما را ندانستيم چيست؟
 گفت: گل در بوستان بسيار بود
 ما از آن معنیش چيديم، ای فتي
 کردم اين افتاده زان ره جستجوی
 زان ببردیم اين گل بی آب و رنگ
 وقت اين گل می‌رود حالی ز دست
 من بسوييدنش زان کردم هوس
 دی شکفت از گلبن و امروز شد
 عمر، چون اوراق بی‌شیرازه بود
 چون خریداران، گرفتيمش به دست
 چونکه گلهای دگر زیباترند
 خلق را باشد هوای رنگ و بو

که نبودى عارف و صاحب نظر
 یک گل پژمرده با خود می‌بری
 وین که بر ما برتری دادیش کیست؟
 لیک، ما را نکته‌ای در کار بود
 که نچیند کس، گل پژمرده را
 که بگردانند از افتاده، روی
 که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ
 دیگران را تا شبانگه وقت هست
 کاین چنین گل را نبويد هیچ کس
 ای عجب امروزها ديروز شد!
 این گل پژمرده، دیشب تازه بود
 زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
 هم نظر بازان بر آنان بگذرند
 کس نپرسد، کان گل پژمرده کو؟

۱۹۷

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند
 می‌زنند او باش کویت سنگها
 کودکان، پیراهنت را می‌درند
 یاوه می‌گویی، چو می‌گویی سخن
 گر بخندی، ور بگریی زار زار
 نان فرستادیم بهرت وقت شب
 آب دادیمت، فکندی جام آب
 خوابگاه اندر سر ره ساختی
 برگرفتی ز آدمی، چون دیو، روی

کز چه برخود می‌پسندی این گزند؟
 می‌دوانندت ز پی فرسنگها
 رهروان، کفش و کلاهت می‌برند
 کینه می‌جویی، چو می‌بندی دهن
 برتو می‌خندند اهل روزگار
 نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب!
 آب جوی و برکه خوردی چون دواب
 بستر آوردند، دور انداختی
 آدمی بودی و گشتی دیوخوی

تا تو سر برداشتی، بگریختند
 آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
 سوختی، آتش نیفکندی ز دست
 خوی با بدبختی و پستی نکرد
 مستی تو هر گه و بیگه بود
 حالت خود، با یکی ز ایشان بگوی
 تا بدیدم جلوۀ پروردگار
 شمع گشتم، هیمة دور انداختم
 لیک من عاقلترم از عاقلان
 در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
 گم شدند از خود، خدا را یافتند
 تو چه می بینی، به جز وهم و خیال؟
 تو چه می بینی، به غیر از خاک و خشت؟
 گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
 ذره‌ها دیدم که گشته‌ست آفتاب
 من چه می دانم که دستم سوخته‌ست
 گویفشان، هر که خاکستر فشاند
 چون توانی چاره کرد این درد، چون؟
 من نمی بینم طبیبی در جهان
 می شناسم یک طبیب، آن هم خداست.

دوش طفلان بر سرت گل ریختند
 ناناو خاکستر افشاندت به چشم
 رندی از آتش، کف دست تو خست
 چون تو کس ناخورده می مستی نکرد
 مست را مستی اگر یک ره بود
 بس طبیبانند در بازار و کوی
 گفت: من دیوانگی کردم هزار
 دیده زین ظلمت به نور انداختم
 تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان!
 گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود
 عارفان، کاین مدعا را یافتند
 من همی بینم جلال اندر جلال
 من همی بینم بهشت اندر بهشت
 چون سرشتم از گل است، از نور نیست
 گنجها بردم که ناید در حساب
 عشق حق، در من شرار افروخته‌ست
 چون مرا هجرش به خاکستر نشاند
 تو همی اخلاص را خوانی جنون
 از طبیبم گر چه می دادی نشان
 من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست

۱۹۸

ناآزموده

از عدالت‌خانه بیرون برد رخت
 محضرش، خالی ز عمر و زید ماند
 مانند گردآلود، مهر و دفترش

قاضی بغداد شد بیمار، سخت
 هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند
 مدعی، دیگر نیامد بر درش

دادخواه و مردم بیدادگر
 آن دکان عجب شد بی مشتری
 مدتی قاضی ز کسب و کار ماند
 کس نمی آورد دیگر نامه‌ای
 نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
 از کسی، دیگر نیامد پیشکش
 مانده بود از گردش دوران، عقیم
 بر نمی آورد بزّاز دغل
 زر، دگر نهاد مردِ کم فروش
 چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش
 گفت: دکان مرا ایّام بست
 تو به مسند بر نشین جای پدر
 هر چه باشد، باز نامش مسند است
 گر بدانسی راه و رسم کار را
 سالها اندر دبستان بوده‌ای
 آگهی از حکم و از فتوای من
 کار دیوانخانه، می دانی که چیست
 تو بسی در محضر من مانده‌ای
 خوش گذشت از صید خلق، ایّام من
 حق بر آن کس ده که می دانی غنی ست
 حرف ظالم هر چه گوید می پذیر
 گاه باید زد به میخ و گه به نعل
 در رواج کار خود، چون من بکوش
 گفت: آری، داوری نیکو کنم
 صبحگاهان رفت و در محضر نشست
 گفت: چون رفتم به محضر صبحگاه
 کرد نفرین بر کسان کدخدای

هر دو، رو کردند بر جای دگر
 دیگری برداشت کنار داوری
 آن متاع زرق، بی بازار ماند
 برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
 صحبتی از بسدره‌های زر نبود
 از میان برخاست، صلح و کشمکش
 حرف قیّم، دعوی طفل یتیم
 طاقت کشمیری از زیر بغل
 زیر مسند، تا شود قاضی، خموش
 عاقبت روزی پسر را خواند پیش
 دیگرم کاری نمی آید ز دست
 هر چه من بردم، تو بعد از من ببر
 گر زیانش ده بود، سودش صد است
 گرم خواهی کرد این بازار را
 بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
 از سخن‌ها و اشارت‌های من
 وانکه می بایست بارش برد، کیست؟
 هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
 ای پسر، دامی بنه چون دام من!
 گر سراپا حق بود مفلس، دنی ست
 هر چه از مظلوم می خواهی، بگیر
 گر سند خواهند، باید کرد جعل
 هر که را پر شیرتر بینی، بدوش!
 خدمت هر کس به قدر او کنم
 شامگه برگشت، خون آلوده دست
 روستایی زاده‌ای آمد ز راه
 که شبانگه ریختم در سرای

کودک شش ساله‌ام دیوانه شد
 برّهام کشتند و بز بفروختند
 دید باید، کاین چه ظلم و خود سری‌ست؟
 داوری گر نیک خواهی، زر بده
 گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست
 او همی رفت و منش رفتم ز پی
 قصّه کوتاه گشت، رو در هم مکش
 همچو من، کوتاه نمی‌کردی سخن
 گفته‌های او اثر دیگر نداشت
 می‌فرستادی به زندانخانه‌اش
 من به تیغ، این کار کردم مختصر
 راستی این بود و گفتم راستی
 سنگشان هر جا که رفت انداختند.

خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
 روغنم بردند و خرمن سوختند
 گر که این محضر برای داوری‌ست
 گفتم: این فکر محال از سر بنه
 گفتم: دیناری مرا در کار نیست
 من همی گفتم: بده، او گفت: نی
 چون درستی کرد با من، کشتمش
 گر تو می‌بودی به محضر، جای من
 چونکه زر می‌خواستی و زر نداشت
 خیره‌سر می‌خواندی و دیوانه‌اش
 تو به پنبه می‌بری سر، ای پدر
 آن‌چنان کردم که تو می‌خواستی
 زر شناسان چون خدا شناختند

۱۹۹

دو محضر

رفت سوی خانه با حالی تباه
 بانگ بر دربان و خدمتکار زد
 گربه را با چوبدستی خست و کشت
 هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
 حرفهای سخت و ناهموار گفت
 گفت کز دست تو روزم شد سیاه
 من گرفتار هزاران شور و شر
 کاستم من، تو فزودی، ای عجب!
 چرخ، روزی صدره از من کند پوست
 تو غنودی در حریر و پرنیان

قاضی کشر ز محضر، شامگاه
 هر کجا در دید، بر دیوار زد
 کودکان را راند باسیلی و مشت
 خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
 هر چه کم گفتند، او بسیار گفت
 کردخشم آلوده، سوی زن نگاه
 تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر
 تو غنودی، من دویدم روز و شب
 تو شدی دمساز با پیوند و دوست
 ناگواریها مرا برد از میان

ما بیاوردیم با خون جگر
 تو به پای آز کردی پایمال
 هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
 کردی از دل، آرزوی زیوری
 تو خریدی گوهر و درّ یتیم
 تا که شد هموار از بهر تو راه
 ماست را من بردم و مظلوم، دوغ
 اشکها آمیختم با آهها
 بی تأمل روز را گفتم شب است
 سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
 تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
 تو چه کردی از برای من؟ بگو
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی، به جای من ببر
 چون تو اندر خانه خواهم کرد جا
 جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
 با در و دیوار، این پیکار چیست؟
 گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
 مشت بر طومار و دفتر می‌زنی
 دیگران را کی پسندد، خود پسند؟
 یا چو تو بردوش، باری داشتم
 تو برافراز این بساط واژگون
 همچو من، دانستنیها را بدان
 دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
 خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
 ماند، اما بیخبر از خانه ماند

تو نشستی تا بیارندت ز در
 هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
 توشه بستم از حلال و از حرام
 تا که چشمت دید همیان زری
 تا یتیم از یک به من بخشید نیم
 کور و عاجز بس در افکندم به چاه
 از پی یک راست، گفتم صد دروغ
 سنگها انداختم در راهها
 بدره زر دیدم و رفتم ز دست
 حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها
 این سخنها بهر تو گفتم تمام
 ریختم بهر تو عمری آبرو
 رشوت آوردم، تو مال اندوختی
 تا به مرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر
 بعد از این نه پیروم، نه پیشوا
 چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
 زن به لطف و خنده گفت این کار چیست؟
 امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
 کودکان را پای بر سر می‌زنی
 خود پسندیدن، وبال است و گزند
 من نمی‌گویم که کاری داشتم
 می‌روم فردا من از خانه برون
 می‌روم من، یک دو روز اینجا بمان
 عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
 زن چو از خانه سحرگه رخت بست
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند

گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
تا توانستند، دربان را زدند
در حقیقت هر چه هر کس خواست، گفت
رازهای بسته کردند آشکار
مجرمند و بسی‌گنه را می‌زنند
برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
قفل مخزن را که دیشب می‌شکست؟
یا برای خانه یا بهر فروش
حاجب از بهر که، در را می‌گشود؟
گشسته رنجور و نمی‌گیرد قرار
مطبخی کشک و عدس دزدیده است
گفت: کاین زرها میان هیمه بود
غایب است از حق، اگر چه حاضر است
آنچه دینار است و درهم، می‌برد
خواجه مهمان است، صاحبخانه اوست
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
بعد از این، نان را کجا باید نهاد؟
سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
محضر است، اما دگرگون محضر است
آشنا با این چنین محضر نبود
وین کم و افزون، که افزود و که کاست؟
دفتر خود را نهاد اندر بغل
باید رفتن، گه محضر گذشت
گفت: دیدی آنچه گفتم راست بود؟
لیک اندر خانه درماندی ز کار
از تو در خانه نمی‌ترسد کسی
چند روزی ماندی و کردی فرار

روزی اندر خانه سخت آشوب شد
خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
عیبها گفتند از هم بشمار
گفت دربان این خسان اهریمنند
باز کردم هر سه را امروز مشت
بانگ زد خادم بر او کی خودپرست!
کوزه روغن تو می‌بردی به دوش
خواجه از آغاز شب در خانه بود
دایه آمد گفت: طفل شیرخوار
گفت ناظر: دختر من دیده است
ناگهان، فرّاش همیانی گشود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است
زر فزون می‌گیرد و کم می‌خرد
می‌کند از ما به جور و ظلم، پوست
دوش یک من هیمه را باری نوشت
از کسار در، کسار نیز آواز داد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند
دید قاضی، خانه پرشور و شر است
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
او چه می‌دانست آشوب از کجاست؟
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت: زین جنگ و جدل، سر خیره گشت
چون ز جا برخاست، زن در را گشود
تو به محضر داوری کردی هزار
گر چه ترساندی خلاق را بسی
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار

من کنم صد شعله در یکدم خموش
هر که بینی رشته‌ای دارد به دست
تو چه می‌دانی که دزد خانه کیست؟
زن، به دام افکنند دزد خانه را

گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر کجا راهی‌ست، رهپویش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست؟
از حقیقت دور کرد افسانه را.

۲۰۰

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار
دوک همّت را به کار انداخته
پشت در افتاده، امّا پیش‌بین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
پرده می‌آویخت پیدا و نهان
درسها می‌داد بی‌نطق و کلام
کاردانان، کار زین‌سان می‌کنند
گه تبه‌کردی، گهی آراستی
کار، آماده، ولی افزار نه
زاویه بی‌حدّ، مثلث بی‌شمار
کار کرده، صاحب کاری شده
این‌چنین سوداگری را سودهاست
پای‌کوبان در نشیب و در فراز
پست و بی‌مقدار، امّا سر بلند
اوستاد اندر حساب رسم و خط
گفت کاهل: کاین چه کار سرسری‌ست
کوهها کار است در این کارگاه
می‌تنی تازی که جاروبش کنند

خسته و رنجور، اما تندرست
گوشه‌گیر از سرد و گرم روزگار
جز ره سعی و عمل نشناخته
از برای صید، دایم در کمین
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
ریسمان می‌تافت از آب دهان
فکرها می‌پخت با نخهای خام
تا که گویی هست، چوگان می‌زنند
گه در افتادی، گهی برخاستی
دایره صدجا، ولی پرگار نه
این مهندس را که بود آموزگار؟
اندر آن معموره، معماری شده
وندراین یک تار، تار و پودهاست
ساعتی جولای، زمانی بند باز
ساده و یکدل، ولی مشکل‌پسند
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
آسمان، زین کار کردنها بری‌ست
کس نمی‌بیند تورا ای پرّکاه!
می‌کشی طرحی که معیوبش کنند

که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
 نقش نیکو می‌زنی، امّا بر آب
 دیب‌های می‌باف گر بافنده‌ای
 وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نمی
 کس نخواهد گفت کشمیری بباف
 پنبه خود را در این آتش مسوز
 دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
 رو بخواب امروز، فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه‌گیری وارهان
 چند خندی بردر و دیوار من؟
 قدرت و یاری از او، یاراز ما
 فارغی زین کارگاه و زین بساط
 کار فرما او و کار آگاہ اوست
 شور و غوغایی ست اندر باطنم
 هر نخ اندر چشم من ابریشمی ست
 کارگر می‌خواست، زیرا کار بود
 تار ما هم دیب‌ه و هم اطلس است
 ما نمی‌گوییم کاین دیبا بپوش
 پرده پندار تو پوسیده نیست
 رخت بر بندم، روم جای دگر
 خانه دیگر بسازم وقت شام
 گوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث، بردباری کرده‌ایم
 کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 آگهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریسمان

هیچ‌گه عاقل نسازد خانه‌ای
 پایه می‌سازی، ولی سست و خراب
 رونقی می‌جوی گر ارزنده‌ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سر و سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
 بس زبر دست است چرخ کینه‌توز
 چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد
 خسته کردی زین تنیدن پا و دست
 تا نخوردی پشت پایی از جهان
 گفت: آگه نیستی ز اسرار من
 علم ره بنمودن از حق، پا ز ما
 تو به فکر خفتنی در این رباط
 در تکاپویم ما در راه دوست
 گر چه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکمی ست
 کار ما گر سهل و گر دشوار بود
 صنعت ما پرده‌های ما بس است
 ما نمی‌بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده‌ها پوشیده نیست
 گر دزد این پرده، چرخ پرده در
 گر سحر ویران کنند این سقف و بام
 گر ز یک کنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده داری کرده‌ایم
 گاه جاروب است و گه گرد نسیم
 ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک، ما را رایگان

هست بازاری دگر، ای خواجه تاش!
 صد خریدار و هزاران گنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خرده می‌گیری همی بر عنکبوت
 ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه‌ام این است، گر کم یا زیاد
 کار ما این‌گونه شد، کار تو چیست؟
 می‌نهم دامی، شکاری می‌زنم
 خانه من از غباری چون هبابت
 خانه من ریخت از باد هوا
 من ببری گشتم ز آرام و فراغ
 ما زدیم این خیمه سعی و عمل
 گر که محکم بود و گر سست این بنا
 گر به کار خویش می‌پرداختی
 می‌گرفتی گر به همّت رشته‌ای
 عارفان از جهل رخ برتافتند
 دوختند این ریسمانها را به هم
 رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ
 گر بنایی هست باید بفراشت
 نقد امروز از ز کف بیرون کنیم
 عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
 نیست چون یک دیده صاحب نظر
 چون ببینی پرده اسرار را؟!
 خود نداری هیچ جز باد بروت
 حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
 بافتیم و بافتیم و بافتیم
 من شدم شاگرد و ایام اوستاد
 بار ما خالی است، در بار تو چیست؟
 جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تم
 آن سرایی که تو می‌سازی کجاست؟
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ
 تا بدانی قدر وقت بی‌بدل
 از برای ماست، نز بهر شما
 خانه‌ای زین آب و گل می‌ساختی
 داشتی در دست خود سر رشته‌ای
 تار و پودی چند در هم بافتند
 از دراز و کوته و بسیاری و کم
 برق شد فرصت، نمی‌داند درنگ
 ای بسا امروز کآن فردا نداشت
 گر که فردایی نباشد، چون کنیم؟
 چرخه‌اش می‌گردد، اما بی‌صداست.

۲۰۱

آرزوی پرواز

به جرأت کرد روزی بال و پر، باز
 گذشت از بامکی بر جو کناری

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
 پرید از شاخکی بر شاخساری

شدش گیتی به پیش چشم، تاریک
 ز رنج خستگی در ماند در راه
 گه از تشویش سر در زیر پر کرد
 نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
 نه راه لانه دانستی کدام است؟
 نه از خواب خوشی نام و نشانی
 ز شاخی مادرش آواز در داد:
 چنین افتند مستان از بلندی
 به پشت عقل باید بردباری
 ز نوکاران که خواهد کار بسیار؟
 همت نیرو فزاید، هم پر و بال
 هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 به جز بازیچه، طفلان را هوس نیست
 نپوید راه هستی را به گامی
 حدیث زندگی می‌باید آموخت
 از آن پس، فکر بر پای ایستادن
 جهان را گه بلندی، گاه پستی ست
 به بالا، چنگ شاهین را شکاریم
 تو را آسودگی باید، مرا رنج
 ببینی سحر بازیهای گردون
 که آتش برده خاک و باد، بنیاد
 نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
 زبالم کودکان پرها شکستند
 گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
 گهی از گربه ترسیدم، گه از باز

نمودش بس که دور آن راه نزدیک
 ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
 گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
 نه فکرش با قضا دمسازگشتن
 نه گفتی کآن حوادث را چه نام است؟
 نه چون هر شب حدیث آب و دانی
 فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
 کز این‌سان است رسم خود پسندی
 بدین خردی نیاید از تو کاری
 تو را پرواز بس زود است و دشوار
 بیاموزندت این جرأت، مه و سال
 هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
 هنوزت نیست پای برزن و بام
 هنوزت انده بند و قفس نیست
 نگردد پخته کس با فکر خامی
 تو را توش هنر می‌باید اندوخت
 بسباید هر دو پا محکم نهادن
 پریدن بی پر تدبیر، مستی ست
 به پستی در، دچار گیروداریم
 من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون
 از این آرامگه وقتی کنی یاد
 نه‌ای تا ز آشیان امن، دلتنگ
 مرا در دامها بسیار بستند
 گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
 نگشت آسایشم یک لحظه دمساز

هجوم فتنه‌های آسمانی مرا آموخت علم زندگانی
نگردد شاخک بی بن برومند ز تو سعی و عمل باید، ز من پند.

۲۰۲

جان و تن

کودکی در بر، قبایی سرخ داشت
همچو جان، نیکو نگه می داشتش
هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
از نظر باز حسودش می نهفت
گر به دامانش سرشکی می چکید
گر نخی از آستینش می شکافت
نوبت بازی به صحرا و به دشت
فتنه افکند آن قبا اندر میان
جمله دلها ماند پیش او گرو
وقت رفتن، پیشوای راه بود
کودکی از باغ می آورد به
دیگری آهسته نزدش می نشست
روزی، آن رهپوی صافی اندرون
جامه‌اش از خارو سر از سنگ خست
طفل مسکین بی خبر از سر، که چیست
از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
گر به چشم دل ببینیم ای رفیق!
جامه رنگین ما آز و هوا است
در هوس افزون و در عقل اندکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم

روزگاری زان خوشی خوش می گذاشت
بهرتر از لوزینه می پنداشتش
هر زمان گرد و غبارش می سترد
سرخیش می دید و چون گل می شکفت
طفل خرد، آن اشک روشن می مکید
بهر چاره سوی مادر می شتافت
سرگران از پیش طفلان می گذشت
عاریت می خواستندش کودکان
دوست می دارند طفلان رخت نو
روز مهمانی و بازی، شاه بود
که بیا یک لحظه با من سوی ده
تا زند بر آن قبای سرخ، دست
وقت بازی شد ز تلّی واژگون
این یکی یکسر درید آن یک شکست
پارگیهای قبا دید و گریست
او برای جامه از چشم، آب ریخت
همچو آن طفلیم ما در این طریق
هر چه بر ما می رسد از آرماس
سالها داریم امّا کودکیم
تن بمرد و در غم پیراهنیم.

۲۰۳

کار آگاه

زار بــــنالید و نزار اوفــــتاد
 دزد قــــضا و قدرش راه بست
 کارگر از کار شد و کار ماند
 مطبخی اش هیمه زد و سوخت پشت
 از سگ بازار، جفاها کشید
 از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
 گرسنه ماند، آن شکم بی‌قرار
 در عوض شیر، بسی آب خورد
 حمله نمی‌کرد به دیگ و به خم
 گربه پیر فلکش موش کرد
 نیروی دندان و دهن رفته بود
 موش بد اندیش در انبار شد
 بند زهر کیسه وانبان گسست
 پای کشان کرد به انبار راه
 تارمقی در دل و جان و تن است
 مرده‌ام از کاهلی خویشتن
 آگه‌م از کارگه روزگار
 موش از این قصه، خیردار نیست
 تا که به کاری بردم آسمان
 جمله ببندند ز اندیشه، چشم
 حمله کنم، گر چه بود عرصه، تنگ
 آن شکم گرسنه را سیر کرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلرزید و همانجا نشست

گربه پیری ز شکار اوفتاد
 ناخنش از سنگ حوادث شکست
 از طمع و حمله و پیکار ماند
 کودک دهقان، به سرش کوفت مش
 گربه همسایه، دمش را گزید
 بس که دمی خاک و دمی آب ریخت
 تیره شد آن دیده آینه‌وار
 از غم کشک و کره، خوناب خورد
 دوده نمی‌سود به گوش و به دم
 حيله و تزویر فراموش کرد
 مایه هستیش ز تن رفته بود
 گربه چو رنجور و گرفتار شد
 در همه جا خفت و به هر سو نشست
 گربه چو دید آن ره و رسم تباه
 گفت به خود: کاین چه در افتادن است؟
 زنده‌ام و موش نترسد ز من!
 گر چه نمی‌آیدم از دست، کار
 گر چه مرا نیروی پیکار نیست
 به که از امروز شوم کاردان
 گر که ببینم سوی موشان به خشم
 زخم زخم، گر چه به فرسوده چنگ
 گربه چو آن همت و تدبیر کرد
 بر زنج از حيله بیفکند باد
 جست و خراشید زمین را به دست

موشک چندی، چو بدین سان گرفت
تا نرود قوّت بازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان
روی مـتاب از ره تدبیر و رای
بر همه کاری، فلک افزار داد
هر که در این راه رود سرگران
تا گهری در صدف کار بود
رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
نشکند ایّام، ترازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد، رهنمای
پشت قوی کرد و سپس بار داد
پیشتر افتند از او دیگران
گوهری وقت، خریدار بود.

۲۰۴

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس!
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
خوش به کار دوستان پرداختی
من دمی چند است کاینجا مانده ام
بیم آن دارم کز این جور و عناد
ترسم آخر بگذرد بر جان من
زان همی لرزد دل من در نهان
از تو می خواهم که با من خو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا
بِه که ما با یکدیگر باشیم دوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان
گر تو از کردار بد باشی بری
گر به یک پیکان، وفا بینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان:
شد کمان را پیشه، تیر انداختن
کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
در فکندی جمله را در یک نفس
همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
برگرفتی یک یک و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده ام
بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
آنچه بگذشته است بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد از این کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی، نگهداری مرا
پارگی خرد است و امید رفوست
این شکایت هانیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
در کمان، کی تیر ماند جاودان؟
تیر را شد چاره با وی ساختن

این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ!
 هر که ما را تیر داد، انداختیم
 تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
 جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
 بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
 کس چه می‌داند کجا یا چون روی؟
 من چه می‌دانم که رقصه در هوا
 من چه می‌دانم که اندر خون نشست
 بهر افتادن شد، این معنا بدان
 سرّ کار این است، زان، سرگشته‌اند
 ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
 تا که نیرویی ست در پا، می‌رویم
 بازگشتن می‌توانستیم باز
 می‌توانستیم آن را باز یافت
 تا کمند دزد بر دیوار بود.

تیر، یک دم در کمان دارد درنگ
 ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
 کیست کز جور قضا آواره نیست؟
 عادت ما این بود بر ما مگیر
 درزی ایّام را اندازه نیست
 چون تو را سرگشتگی تقدیر شد
 زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
 از من آن تیری که می‌گردد جدا
 آگه‌م کز بند من بیرون نشست
 تیر گشتن در کمان آسمان
 این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
 چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
 ره نمی‌پرسیم، امّا می‌رویم
 کاش روزی زین ره دور و دراز
 کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
 دیده‌دل کاشکی بیدار بود

۲۰۵

رفوی وقت

شب شد و آخر نشد کارت تمام
 هر دمی، صد زخم بر من می‌زنی
 بس که خون می‌ریزد از انگشت تو
 گه شدم سرگشته، گاهی پای‌بند
 گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
 تو همی راندی به پیشم با فشار
 می‌فزایی کار و می‌گاهی مرا

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
 روز و شب، بیهوده سوزن می‌زنی
 من ز خون، رنگین شدم در مشت تو
 زین همه نخهای کوتاه و بلند
 گه زبون گردیدم و گه ناتوان
 چون فتادم یا فروماندم ز کار
 می‌بری هر جا که می‌خواهی مرا

من به سر، این راه پیمودم همی
 گاهم انگشتانه می‌کوبد به سر
 گر تو ز آسایش بری گشتی و دور
 گفت در پاسخ رفوگر: کای رفیق!
 زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ
 روز می‌بینی تو و من روزگار
 تو چه می‌دانی چه پیش آرد قضا
 ناله تو از نخ و ابریشم است
 تو چه می‌دانی چه‌ها بر من رسید؟
 سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
 من نهان را بینم و تو آشکار
 من در این جا هر چه سوزن می‌زنم
 من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
 چونکه تن فرسودنی و بینواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه وامانم؟ چو فرصت رفتنی است
 خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
 پاره هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره جان در رگ و بند است و پی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن، عمر اندکی ست
 کاردانان چون رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت، چون کردی جدا
 گر چه اندر دیده و دل نور نیست

خون دل خوردم نیاسودم دمی
 گاه رویم می‌کشد، گاه آستر
 بهر من، آسایشی باشد ضرور
 نیست هر رهپوی، از اهل طریق
 تو چه خواهی دید با این چشم تنگ؟
 کار می‌بینی تو و من عیب کار
 من هدف بودم قضا را سالها
 من خبر دارم که هستی یک دم است
 موی من شد زین سیه کاری سفید
 آگهی از جامه، از تن نیستی
 تو یکی می‌دانی، اما من هزار
 سوزنی بر چشم روشن می‌زنم
 چون گذشت، آن‌گه که بازش آورد؟
 گر هم از کارش بفرسایم، رواست
 به کز آن خون، چهره‌ای گلگون شود
 به که نیکو بنگرد تا روشن است
 چون نگویم؟ کاین حکایت گفتنی است
 سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو؟
 تو ندیدی پارگیهای جگر
 سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
 سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی؟
 جای جامه، بخیه اندر جان زند
 کار را نیکو گزین، فرصت یکی ست
 پاره‌های وقت بر هم دوختند
 وقت کم را باهنر، بسیار کرد
 این یکی گردد تباه، آن یک هبا
 تا نفس باقی ست، تن معذور نیست.

۲۰۶

گله بیجا

که سگان خویشند با گرگان، همه
خوی کردستیم با خیره‌سری؟
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد؟
ننگری جز خشمگین، بر روی ما
که بجوید گمشده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار؟
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی!
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت؟
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر، صد راه از تو خویشاوند به
دشمنان دوست، ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
خواه دشمن بود خاین، خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره از بیگانه باشد، خویش دوست
از تو بیگانه‌ست پس خویشی کجاست؟
گله از ده رفت، ما را واگذار.

گفت گرگی با سگی، دور از رمه
از چه گشتستیم ما از هم بری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته‌ها خون خوردم از زخم گلو
ماهها نالیدم از تب، زار زار
بارها از پیری افتادم ز پا
روزها صیاد، ناهارم گذاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم!
از پی یک برّه، از شب تا سحر
از برای دنبه یک گوسفند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
گفت: این خویشان و بال گردند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
ماسگ مسکین بازاری نه‌ایم
ما بکنیم از خیانتکار، پوست
با سخن، خود را نمی‌بایست باخت
غیر، تا همراه و خیراندیش دوست
خویش بدخواهی که غیر از بدنخواست
رو که این خویشی نمی‌آید به کار

۲۰۷

تیمارخوار

که چه می‌خواهی از این دریای شور؟
این نه راه زندگی، راه فناست

گفت ماهی‌خوار با ماهی ز دور
خردی و ضعف تو از رنج شناست

اندراین آب گل آلود، ای عجب
 وقت آن آمد که تدبیری کنی
 ما بساط از فتنه ایمن کرده ایم
 هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست
 گر بیایی در جوار ما دمی
 نیم‌روزی گر شوی مهمان ما
 نه تپیدن هست و نه تاب و تپی
 دامها بینم به راه تو نهران
 تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
 گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
 گر سوی خشکی کنی با ما سفر
 گر ببینی آن هوا و آن نسیم
 گفت: از ما با تو هرکس گشت دوست
 گر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشمه نور است این آب سیاه
 خانه هر کس برای او سزاست
 گر به جوی و برکه، لای و گل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
 گرز سطح آب بالاتر شویم
 قرن‌ها گشتیم اینجا فوج فوج
 لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
 بس که بدکار و جفا جو دیده‌ایم
 بزگان را ترس می‌باید ز گرگ
 با عدوی خود، مرا خویشی نبود
 تا بود پایی، چرا مانم ز راه
 گر به چنگ دام ایام اوفتم

تا به کی سرگشته باشی روز و شب!
 در سرای عمر تعمیر کنی
 صد هزاران شمع، روشن کرده ایم
 انده طوفان و سیل و باد نیست
 بسینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق گردی در یم احسان ما
 نه غم صبحی، نه پروای شبی
 رفتنت باشد همان، مردن همان
 که تو یک روزی بسوزی در شرار
 بایدت اندرز ما آموختن
 برنگردی جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیمان قدیم
 تو به دست دوستی، کندیش پوست
 با چه نیرو بر هوا غالب شویم
 تو نکردی چون خریداران نگاه
 بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست؟
 به که از جور تو خون دل خوریم
 پیش ماهی، سیل، وحشتناک نیست
 خلقت ما را چنین فرموده‌اند
 ز آتش بیداد، خاکستر شویم
 می نترسیدیم از طوفان و موج
 ترس جان، آموزگار درسهاست
 از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
 گردد از این درس، هر خردی بزرگ
 دعوت تو جز بداندیشی نبود
 تا بود چشمی، چرا اتم به چاه
 به که با دست تو در دام اوفتم

بهرتر است آن شعله زین گرد و غبار
کی برای خیر خواهی آمدی
گر به چشم خویش بینم مرگ را.

گر به دیگ اندر، بسوزم زار زار
تو برای صید ماهی آمدی
از تو نستاتم نوا و برگ را

۲۰۸

گل سرخ

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
یکی ابر خرد، از سرش می‌گذشت
برآورد فریاد و شد بی‌قرار
مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ
وگرنه چراکاست رنگم ز چهر
به جورم ز دامان گلزار برد
در آتش درافکند امروز سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و نپرسید این کشته کیست؟
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش به دامان من، خفت و خیز
ز گلشن، به یک‌بارگی پاکشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه‌تر
ربودند آرایش تخت من
نمی‌دادم ای دوست، از دست، گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دل‌آرای بود
چو پیرایه‌ام، بر کمر می‌زدند

گلی سرخ، روزی ز گرما فسرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که ای روح بخشنده، لختی درنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر
همه زیورم را به یک بار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستی‌ام را گسست
گسست و ندانست این رشته چیست؟
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش، مهتاب بوید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه روز دید
مرا بود دیهیم سرخی به سر
بدین گونه چون تیره شد بخت من
نمی‌سوختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
گرم پرتو و رنگ، بر جای بود
چو تاجم عروسان بسر می‌زدند

زمانه تهی کرد این انجمن
 که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
 همه دوستیها شود دشمنی
 مرا نیز شاداب و خشنود کن
 ز غم وارهم، شادمانی کنم
 بکن کوته، این داستان دراز
 نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
 دگر باره شاداب و زیبا شوی
 روان سازم از هر طرف، جوی آب
 نه اندیشه ماند، نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبات خاک
 سیاهیم بهر فروزندگی ست
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره، نهد سر بر این آستان
 به جلوه گری هر چه خواهی، کنی
 شد از صفحه بوستان ناپدید
 نشانیدش آخر به دامان خاک
 نه شبم رسید و نه یک قطره آب
 که یک باره بشکست و افتاد و مرد
 به گیتی بخندید و دلتنگ رفت
 شکفته شدن، بهر پژمردن است
 از آن گمشده، جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را پزشک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش، آن گوشوار
 نگشت آن تن سوخته تابناک

به یک باره از دوستداران من
 از آن راهم امروز کس دوست نیست
 چو بر تافت روی از تو، چرخ دنی
 توانا تویی، قطره ای جود کن
 که تا بار دیگر، جوانی کنم
 بدو گفت ابر ای خداوند ناز!
 همین لحظه باز آیم از مرغزار
 گر این یک نفس را شکبیا شوی
 دهم گوشوارت ز در خوشاب
 بگردد خوشی، جای پژمردگی
 کنم خاطرت راز تشویش، پاک
 ز من هر نمی، چشمه زندگی ست
 نشاط جوانی ز سر بخشمت
 شود بلبل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود، باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد پسند و نوید
 همی تافت برگل خور تابناک
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق، در هم فشرد
 ز رخساره اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون، دل آزدن است
 چو باز آمد آن ابر گوهرشان
 شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش به روشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نـخندید زان گـریه زار زار
 ننوشید یک قطره زان آب پاک

ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 به شکرانه، از تشنگان رخ متاب
 گه تیرگی، روشنایی فرست
 چو بی توشه یابی، نوایش ده
 برو، تا که تاریک و بیگانه نیست.

ز امیدها، جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو، باقی‌ست آب
 به آزدگان، مومیایی فرست
 چو رنجور بینی، دوایش ده
 همیشه تو را توش این راه نیست

۲۰۹

گل و شب‌نم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
 شک‌فتم روز و وقت شب فسردم
 نکردندم به جز صبح و صبا، بوی
 زمان دلربایی، دیده بستم
 نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
 نه بلبل در وثاقم زد صلابی
 عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دستم ربودند
 حساب رنگ و بویی در میان نیست
 در این سوداگری، چون من زیان کرد
 بخندید و ببوسیدش بناگوش
 بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
 تو را آگاه کردن بود دشوار
 سحرخندید گل، شب‌گشت پژمان
 نمی‌ماند به جز یک لحظه شب‌نم
 جمال یاسمین و لاله می‌ماند
 مرا هم چون تو وقت، ای دوست، تنگ است
 رخ گلبرگ را تا بنده کردم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
 ندادند ایمنی از دست‌بردم
 ندیدندم به جز برگ و گیا، روی
 در آغوش چمن، یکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
 نه صحبت داشتم با آشنایی
 اگر دارای سود و مایه بودم
 اگر بر چهره‌ام تابی فزودند
 ز من فردا دگر نام و نشان نیست
 کسی کاو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شب‌نمی کرد این سخن گوش
 بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 ندانستی که در مهد گلستان
 تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود از صفای ژاله می‌ماند
 جهان، یغماگر بس آب و رنگ است
 من از افتادن خود، خنده کردم

به رخسار خوش گل، بوسه دادم
 به شب‌نم کار از این بهتر چه بخشند؟
 خوشم کاین قطره، روزی شب‌نمی بود
 ز گیتی خوشدل‌م، هر جا که هستم
 کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
 درونم پاک بود و روی، رخشان
 چو فرمودند پنهان شو، پریدم
 برفتم با نیسم صبحگاهی
 نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
 چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
 که برداریم از این سرمایه، سودی.

چو اشک از چشم گردون اوفتادم
 به گل زین بیشتر زیور چه بخشند؟
 اگر چه عمر کوتاه‌م، دمی بود
 چو بر برگ گلی، یک دم نشستم
 اگر چه سوی من، کس را نظر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 چو گفتمندم بیارام، آرمیدم
 درخشیدم چو نور اندر سیاهی
 نه خندیدم به بازیه‌های تقدیر
 اگر چه یک نفس بودیم و مردیم
 به ما دادند کالای وجودی

۲۱۰

کعبهٔ دل

سخن می‌گفت با خود کعبه، زین‌سان:
 عروس پردهٔ بزم وصال
 خداوندم عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من، فرخنده و پاک
 چو ملک من، سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق را بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه، ماییم
 حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
 بسی گردن‌فرازان، سر نهادند
 بسی گنجینه، در پا ریختند
 به معنی، حامی افتادگانیم

گه احرام، روز عید قربان
 که من، مرآت نور ذوالجلال
 مرا دست خلیل‌الله برافراشت
 نباشد هیچ اندر خطهٔ خاک
 چو بزم من، بساط روشنی نیست
 بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد از ماست
 چراغ این همه پروانه، ماییم
 پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست
 در اینجا، بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر، ز بام آویختند
 به صورت، قبلهٔ آزادگانیم

در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
 مبارک نیستی، کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
 ستایش می‌کنند اجسام و اجرام
 سخن‌گویان معنی بی‌زبانند
 پر روح‌الامین، فرش ره ماست
 کسی را دست بر کس تاختن نیست
 شکار، آسوده است و طایر، آزاد
 خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت
 خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت
 به گردون بلندم برتریهاست
 زنیکان، خود پسندیدن نه نیکوست
 که گویی فارغی از کعبه دل
 مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
 مرا بفراشت دست حیّ داور
 مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا باز است در، هرگاه و بیگاه
 مرا معمار هستی، کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مرا در هر رگ، از خون جویباری‌ست
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست، تدبیری و رایبی
 وگر هست، انعکاس چهره اوست
 مرا یارند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان، همسایه کردند
 دراین گم‌گشته کشتی، ناخداهاست

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
 مقدس همّتی، کاین بارگه ساخت
 دراین درگاه، هر سنگ و گل و گاه
 «انالحق» می‌زنند اینجا در و بام
 در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی را کمال از درگه ماست
 در اینجا رخصت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندر این جانب، نه صیّاد
 خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
 خوش آن درزی، که زرّین جامه‌ام دوخت
 مرا زین حال بس نام‌آوریهاست
 بدو خندید دل، آهسته: کای دوست
 چنان رانی سخن، زین توده گل
 تو را چیزی برون از آب و گل نیست
 تو را گر ساخت ابراهیم آذر
 تو را گر آب و رنگ از خاک و سنگ است
 تو را گر گوهر و گنجینه دادند
 تو را در عیدها بوسند درگاه
 تو را گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
 تو را تاج از چین و کشر آرند
 ز دیبا، گر تو را نقش و نگاری‌ست
 تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
 تو را گر مروه‌ای هست و صفایی
 در اینجا نیست شمعی جز رخ دوست
 تو را گر دوستدارند اختر و ماه
 تو را گر غرق در پیرایه کردند
 دراین عزلت‌گه شوق، آشناهاست

به معنی، خانه خاص خداییم
 جز این یک نقش هر نقشی مجازیست
 به خون آلوده، پیکانهاست ما را
 از این دریا، به جز ساحل ندیدی
 کجای آلودگیها پاک دارد
 چه قندیلیست از جان روشناتر؟
 خوش آن مرغی، کز این شاخ آشیان کرد
 کند در سجده گاه دل، نمازی
 که دل چون کعبه، ز آرایش تهی داشت.

به ظاهر، ملک تن را پادشاهیم
 در اینجا رمز، رمز عشق بازیست
 در این گرداب، قربانهاست ما را
 تو، خون کشتگان دل ندیدی
 کسی کاو کعبه دل پاک دارد
 چه محرابیست از دل با صفاتر؟
 خوش آن کاو جامه از دیبای جان کرد
 خوش آن کس، کز سر صدق و نیازی
 کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

۲۱۱

لطف حق

در فکند، از گفته ربّ جلیل
 گفت کای فرزند خرد بی گناه!
 چون رهی زین کشتی بی ناخدای؟
 آب، خاکت را دهد ناگه به باد
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 تا ببینی سود کردی یا زیان
 دست حق را دیدی و نشناختی
 شیوه ما، عدل و بنده پروریست
 آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
 دایه اش سیلاب و موجش مادر است
 آنچه می گوئیم ما، آن می کنند
 ما به سیل و موج فرمان می دهیم
 بار کفر است این، به دوش خود منه
 کی تو از ما دوست تر می داری اش؟

مادر موسی، چو موسی را به نیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گر فراموش کند لطف خدای
 گر نیارد ایزد پاکت به یاد
 وحی آمد کاین چه فکر باطل است؟
 پرده شک را برانداز از میان
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 در تو، تنها عشق و مهر مادریست
 نیست بازی، کار حق، خود را مبارز
 سطح آب از گاهوارش خوشتر است
 رودها از خود نه طغیان می کنند
 ما به دریا حکم طوفان می دهیم
 نسبت نسیان به ذات حق مده
 به که برگردی، به ما بسپاری اش

خاک و باد و آب، سرگردان ماست
از پی انجام کاری می‌رود
ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
روزگار اهل کشتی شد سیاه
قوتی در دست کشتیان نماند
ناخدای کشتی امکان یکی‌ست
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را چون دامن مادر گرفت
تندباد، اندیشهٔ پیکار کرد
این بنای شوق را ویران مکن
این غریق خرد، بهر غرق نیست
قطره را گفتم، بدان جانب مریز
گیرد از دریا، گذارد در کنار
برف را گفتم که آب گرم شو
نور را گفتم دلش را زنده کن
ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
مار را گفتم که طفلك را مزن
اشک را گفتم مکاهش، کودک است
دزد را گفتم گلوبندش مبر
هوش را گفتم که هوشیاریش ده
ترسها را جمله کردم ایمنی
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
ساختند آیینه‌ها، اما ز خشت

نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
قطره‌ای کز جویباری می‌رود
ما بسی گم‌گشته باز آورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست
ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت
کشتی ز آسیب موجی هولناک
تند بادی، کرد سیرش را تباه
طاقتی در لنگر و سگان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی‌ست
بندها را تار و پود، از هم گسیخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
موجش اول وهله، چون طومار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن
در میان مستمندان، فرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز
امر دادم باد را کآن شیرخوار
سنگ را گفتم به زیرش نرم شو
صبح را گفتم به رویش خنده کن
لاله را گفتم که نزدیکش بروی
خار را گفتم که خلخالش مکن
رنج را گفتم که صیرش اندک است
گرگ را گفتم تن خردش مدر
بخت را گفتم جهانداریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی
ایمنی دیدند و نایمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت

تا که خود بشناختند از راه، چاه
 روشنیها خواستند، اما ز دود
 قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسها خواندند، اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تیه ضلال
 از تنور خودپسندی شد بلند
 وارهانندیم آن غریق بی‌نوا
 آخر، آن نور تجلی دود شد
 رزمجویی کرد با چون من، کسی
 کردمش با مهربانها بزرگ
 برق عجب، آتش بسی افروخته
 خواست تا لاف خداوندی زند
 رای بد زد، گشت پست و تیره رای
 پشه‌ای را حکم فرمودم، که خیز
 تا ناماند باد عجبش در دماغ
 ما که دشمن را چنین می‌پروریم
 آنکه با نمرد، این احسان کند
 این سخن، پروین، نه از روی هواست

چاه‌ها کردند مردم را به راه
 قصرها افراشتند، اما به رود
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته‌ها رشتند در دوک عناد
 اسبها رانندند، اما بی‌فسار
 در چه محضر؟ محضر حیّ جلیل
 در چه معبد؟ معبد یزدان پاک
 توشه‌ها بردند از وزر و وبال
 شعله کردارهای ناپسند
 تا رهید از مرگ، شد صید هوا
 آن یتیم بی‌گنه، نمرد شد
 خواست یاری، از عقاب و کرکسی
 شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
 وز شراری، خانمانها سوخته
 برج و باروی خدا را بشکند
 سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
 خاکش اندر دیده خود بین بریز
 تیرگی را نام نگذارد چراغ
 دوستان را از نظر، چون می‌پریم؟!
 ظلم، کی با موسی عمران کند؟!
 هر کجا نوری ست، ز انوار خداست.

۲۱۲

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان
 خاطرش از بندگی آزاد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت

زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
 جایگهش ایمن و آباد بود
 بود گدا، دولت شاهانه داشت

نه غم صیّاد و نه پروای دام
 درد دل خردش، غم و تشویش نه
 گشت بسی خسته و اندوهگین
 رخت کشیدند سوی بوستان
 خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
 چند برم حسرت باغ و چمن؟
 خیزم و پرواز به گلشن کنم؟
 خوش کنم از بوی ریاحین، دماغ
 شانۀ کش گیسوی سنبل شوم
 دید خرامان دو سه طاووس مست
 طعنه به صورتگری چین زده
 خواست شود پیرو رفتارشان
 تا دو سه دانه پر طاووس یافت
 گفت مرا کس نشناسد دگر
 کس نخریده‌ست چنین خواسته
 از پر زیباش به پر بسته‌ام
 همره طاووس، چمیدن گرفت
 بال و پر عاریتش را بکنند
 پرّ تو، خالی ست ز نقش و نگار
 ما و تو را همسر و همخو نکرد
 لیک نه بهر تو فرومایه بود
 زاغی و طاووس نماند به زاغ
 گاه روش، تو دگری، ما دگر!

نه گله‌ایش از فلک نیل‌فام
 از همه بیگانه و از خویش نه
 عاقبت، آن مرغک عزلت‌گزین
 گفت بهار است و همه دوستان
 من نه بهار و نه خزان دیده‌ام
 چند کنم خانه در این نارون؟
 چند در این لانه، نشیمن کنم؟
 نغمه زخم بر سر دیوار باغ
 هم‌منفس قمری و بلبل شوم
 رفت به گلزار و به شاخی نشست
 جمله، به سر، چتر نگارین زده
 زاغچه گردید گرفتارشان
 باغ بکاوید و به هر سو شتافت
 بست دو بردم، یکی دیگر به سر
 گشت دم‌م، چون پرّم آراسته
 زیور طاووس به سر بسته‌ام
 بال بیاراست، پریدن گرفت
 دید چو طاووس در آن خودپسند
 گفت که ای زاغ سیه‌روزگار!
 زیور ما روی تو نیکو نکرد
 گر چه پر ما، همه پیرایه بود
 سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ؟
 هر چه کنی، هر چه ببندی به پر

۲۱۳

نااهل

خار، آن گل دید و رو در هم کشید
 تنگ کردی بی‌ضرورت، جای ما

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
 کز چه رویدی به پیش پای ما؟

سرخ‌ری رنگ تو، چشم خیره کرد
 خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
 خجلت است، این شاخه بی‌بار تو
 کاش برمی‌کند، زین مرزت کسی
 تو ندانم از کدامین کشوری
 ما زیک اقلیم، زان با هم خوشیم
 شب‌نمی‌گرمی چکد، بر روی ماست
 چون تو، بس در جوی و جر روییده‌اند
 دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر
 گل بدو خندید کای بی‌مهر دوست!
 همنشین چون تویی بودن خطاست
 گلبنی کاندرا بیابانی شکفت
 می‌شکفتیم ار به طرف گلشنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
 صحبت گل، رنجه دارد خار را!
 خار دیدستی که گل دید و رمید؟
 ما فرومایه نبودیم از ازل
 همنشینان تو خارانند و بس
 پیش تو غیر از گیاهی نیستیم
 چون کسی نااهل را اهلی شمرد
 ما که جای خویش را شناختیم

زشتی رویت، فضا را تیره کرد
 این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود؟
 عبرت است، این برگ ناهموار تو
 کاش می‌رویید در جاییت خسی
 هر که هستی، مایه دردسری
 گر که در آبیم و گر در آتسیم
 نکهتی گر می‌رسد، از بوی ماست
 لیک ما را بیشتر بویده‌اند
 هیچ ننهاند نزدیک تو گام
 ما سرافرازیم و تو بی‌پا و سر
 زشترویی، لیک گفتارت نکوست
 راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
 یاوه‌ای گر خار بر وی گفت، گفت
 می‌کشیدیم از تافاخر دامنی
 کس نداند کز شما نیکوتریم
 از کجا دامان تو آلوده‌ایم؟
 خیرگی بین، خار ناهموار را!
 گل شنیدستی که شد خار و خلید؟
 تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
 گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس؟
 تو چه می‌دانی چه‌ایم و کیستیم
 گر ز وی روزی قفایی خورد، خورد
 خویشتن را در بلا انداختیم.

۲۱۴

کرباس و الماس

به دست آورد الماسی دل افروز
 بیستش سخت و سوی مخزنش برد

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه‌ای خرد

به شام اندر، نهفت آن روز روشن
چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
حساب کار خود گم کرد ناگاه
ببالید و بسی خود را پسندید
نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
که بهر اوست رنج پاسبانی
فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
به وزن و قدر خویش افزود بسیار
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
چه می‌کردم در این صندوق آهن؟
عجب رنگی در این رخسار بوده‌ست!
عجب رخشنده بود این بخت پیروز!
که بستندم چنین با قفل پولاد
نه تنهایی، رفیقی هست در راه
قرین ما شدی، ما را ندیدی؟
چه خویشی، ریسمان و آسمان را
کسی دیبا نباد بانخ خام
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو چون شب، تیره، من صبح درخشان
تو را بگرفت دست چرخ از خاک
گشایند از تو بند و قفل از در
تو را همسایه نیکو بود، ای دوست!
که داری همچو من، جانی در آغوش
که بسپردند گنجی شایگان
شود کار تو نیز آن‌گه دگرگون
نه غیر از ریسمانت، تار و پودی

در افکندش به صندوقی از آهن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید
نه تنها بود و می‌انگاشت تنهاست
گمان کرد از غرور و سرگرانی
بدان بی‌مایگی، گردن برافراشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
به خود گفت این جهان‌افروزی از ماست
نبود از حکمتی در صحبت من
جمال و جاه ما بسیار بوده‌ست
بهای ما فزون کردند هر روز
مرا نقاد گردون قیمتی داد
بدو الماس گفت: ای یار خودخواه!
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را
نباشد خود پسندی را سرانجام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
به مخزن، گر شبی چون و چرا رفت
تو مشتی پنبه، من پرورده‌کان
چو در دامن گرفتی گوهری پاک
چو برگینند این پاکیزه گوهر
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
از آن معنی، نکردندت فراموش
از آن، کردند در کنجی نهانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی

به پیرامون من، دارند شب پاس
 نظر بازی نمود آن یار دلجوی
 تو را بگشود و ما گشتیم روشن
 صفای تن، ز نور جان پاک است
 تو کرباسی، مرا خوانند الماس
 تو را برداشت، تا بیند مرا روی
 تو را بر بست و ما ماندیم ایمن
 چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است.

بخش چهارم

مفردات (کتابتیں)

۲۱۵

خیال آشنایی بر دلم نگذشته بود اوّل نمی دانم چه دستی طرح کرد این آشنایی را؟

۲۱۶

بکوش و دانشی آموز و پرتوی افکن که فرصتی که تو را داده اند، بی بدل است.

۲۱۷

دل پاکیزه، به کردار بد آلوده مکن تیرگی خواستن، از نور، گریزان شدن است.

۲۱۸

طایری کز آشیان، پرواز بهر آرز کرد کیفرش فرجام بال و پر به خون آلودن است.

۲۱۹

باقضا، چیره زبان نتوان بود که بدوزند، گرت صد دهن است.

۲۲۰

دور جهان، خونی خونخوارهاست محکمه نیک و بدکارهاست.

۲۲۱

خیال کثر به کار کثر گواهی ست سیاهی هر کجا باشد، سیاهی ست.

۲۲۲

بِه از پرهیز کاری، زیوری نیست چو اشک دردمندان، گوهری نیست.

۲۲۳

میوش آینه کس را به زنگار دل آینه ست، از زنگش نگه دار.

۲۲۴

سزای رنجبر گلشن امید، بس است به دامن چمنی، گلبنی نشانیدن.

۲۲۵

به رهنمایی چشم، این ره خطا رفتم گناه دیده من بود، این خطا کاری.

واژه‌نامه

آ

آبگون - مانند آب، به رنگ آب، آبی رنگ.
 آبگون گنبد - کنایه از آسمان است.
 آبگیر - برکه، مُرداب، تالاب، استخر.
 آبی و خاکی - آنچه در آب و خاک نشو و نما
 می‌کند، یعنی همه موجودات.
 آتشگر - تون تاب، سوخت‌انداز، گلخنی؛
 مطبخی.

آختن - بیرون کشیدن - تیغ آختن: شمشیر از
 غلاف بیرون کشیدن.

آذار - نام ماه اول بهار (تقویم رومی).

آرمیدن - راحت کردن، آسایش جستن، فراغت
 گزیدن.

آز - حرص، طمع.

آزمند - حریص، طماع، طمعکار.

آژنگ - چین و شکنجی که از شدت قهر و
 غضب، یا بر اثر پیری، بر چهره و پیشانی
 نقش بندد.

آسا - نظیر، مانند.

آغل - جایی که در کوه و دشت برای خوابیدن
 گوسفندان مهیا سازند.

آفریده - مخلوق.

آگین - پُر، مالا مال، آکنده (از).

آلایش - آلودگی، عیب، فُجور.

آلوده - گنهکار، عاصی.

آموزگار - مُعلم، اُستاد.

آوا - آواز، صدا، صوت.

آوخ! - آه! - افسوس!

آویزه - گوشواره.

آینه گون ایوان - کنایه از آسمان است.

ا

ایتلا - گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی، سختی،
 مُصیبت، مَشَقّت.

آبجد و حُطّی و کلمن - مقصود الفباء است.

حروف آبجد - مجموعه حروف عرب را

گویند به ترتیب ارزش عددی آنها (آبجد،

هَوَز، حُطّی، کلمن، سَعْفَص، قَرَشْت،

تُخَد، صُنْطَغ).

آبره - رویه (پارچه روی قبا و غیره).

آبکم - گنگ، لال، ساکت، بی صدا.

آثیر - (به معنای شاعرانه) هوای فوق العاده

- لطیف و رقیق.
- اَحصان - جمع عُصن. ← عُصن.
- اَجرام - کُرَاتِ سماوی.
- اَحرار - آزادگان.
- اِحرام - (۱) فوطه‌ای که حُجَّاج، هنگام انجام مراسم حج، به خود می‌پیچند. (۲) اِحرام بستن.
- اِحمر - سرخ، قرمز.
- اِحیا - زنده کردن.
- اِخگر - پاره آتش، جرقه، شرر.
- اِدبار - بدبختی، نکبت، روزِ بد، محنت، مُصیبت.
- اِدکن - مایل به سیاهی.
- اِرغوان - گلی است سرخ‌رنگ.
- اِرغوانی - به غایت سرخ.
- اَزَل و اَبَد - زمان بی‌آغاز، زمان بی‌پایان.
- اَزهار - جمع زهر. ← زهر.
- اَزدر - اَزدها، مارِ بزرگ.
- اِسپر - سپر.
- اُستاد - آموزگار، مُعلِّم، مُربی، مُدرّس.
- اِستبرق - زری، زربفت.
- اِستغناء - بی‌نیازی، بزرگواری، عُلُو هِمَّت.
- اِستم - ستم، زور، ظلم، بیداد.
- اِسحار - جمع سحر. ← سحر.
- اِشفاق - دلسوزی، شفقت، رقت، رحم، ترحم.
- اِشکم - شکم.
- اِشنان - چوبک (ریشه‌ایست که به جای صابون به کار می‌برند).
- اِصنام - جمع صنم. ← صنم.
- اِطلال - بقایای آنچه مُنهدم گردیده است.
- اعتذار - پوزش، عذرخواهی.
- اِغتنام - غنیمت شمردن. - اِغتنامِ فرصت: از فرصت استفاده کردن.
- اَفسون - طِلسَم، جادو، سحر.
- اَفسانندن - تکان دادن، حرکت دادن. - پَر اَفسانندن: بال و پَر زدن.
- اَفتار - جمع قَطَر. ← قَطَر.
- اِکتفا - قانع شدن، رضایت دادن.
- اِکراه - مُخالفت، ضِدّیت، مُغایرت.
- اَلغرض - در هر صورت، به هر جهت، خلاصه، مختصر.
- اَلکن - لُکنت دار.
- اَلیاف - جمع لیف. ← لیف.
- اَمَل - اُمید، اَرزو.
- اَنالِحق - نِدایِ «مَن خداوند هستم».
- اَنباز - شریک، رفیق، همتا.
- اَنبان - کیسه، جَوال، خُرَجین.
- اِنتابه - بیدار شدن، بیداری.
- اَنجم - جمع نَجْم. ← نَجْم.
- اَندود - کاهگل که بر بام و دیوار کشند.
- اَندودن - کاهگل کشیدن، پوشاندن.
- اَنده - اَندوه، عُصّه، غَم، دلتنگی.
- اِنزوا - تنهایی، اِنفراد، تنهانِشینی، عَزلت، گوشه گیری.
- اِنفاق - اِحسان؛ خیرات کردن، صدقه دادن.
- اِنقیاد - اِطاعت، تسلیم، اِمثال، فرمانبرداری.
- اِنگشت - رُغال.
- اِنگاشتن - پنداشتن، گمان بُردن، تصوّر کردن.
- اَنگیختن - برپا کردن، برخیزاندن، راه انداختن، تولید نمودن، برافروختن.
- اُوباریدن - اُوباشتن، بلعیدن.
- اُوباش - مَرْدَمِ عامی، نَفهم، بی‌سرو و پا.
- اُورنگ - تختِ شاهی، سریر سلطنت.

بَر - (۱) زمینِ خُشک و خالی، بیابان. (۲) بارِ درخت، میوه. (۳) تن، بدن. سینه، پستان، آغوش، کنار، بَغل.

بَرآزنده - خوب، زیبا، شایسته، زینبده، خوش آیند.

بَرخیره - بیهوده، عَبَث، به نادانی، از روی جهل، بی خود، بی نتیجه.

بَرزِیگر - به معنای بَرزگر.

بَرفَرآختن - برپا نمودن، پِنا نهادن، اِحداث کردن.

بُرَقع - نقاب، رو بند، پیچه؛ پرده.

بِرکه - آبگیر، حوض، تالاب، مُرداب، اِستخر. بَرگ - ساز و نوا.

بِرگرفتن - برتافتن، پنهان نمودن، برگرداندن.

بِرگریزان - فصل پاییز و خزان.

بِرگ و ساز - تدارکات، اسباب و وسایل.

بِرنیامدن - ستیز و مقاومت نتوانستن.

بِرور - بارور، میوه‌دار، مُثمر.

بِرّی - تُهی، خالی؛ بیگانه، اجنبی؛ بیزار.

بُریدن - تَرک کردن، کناره‌گیری نمودن، دست‌کشیدن.

بَسته - گرفتار، اسیر، زنجیری، مُقید، دَر بند.

بَسیط - قلمرو.

بَصر - بینایی، بینش؛ چشم، دیده.

بَط - مُرغابی، اُردک.

بَلدِ شَک - شَهرِ کُفّار.

بَناتِ النَعش - دُبِّ اَکبَر و دُبِّ اَصغَر (از صُورِ فَلَکِیَّة نِیم‌کره شمالی).

بِنَا گوش - حفره پُشت گوش، بیخ گوش.

بَندی - اسیر، گرفتار، زندانی، محبوس.

بُوالفِضُولی - فضولی، گُستاخی، جَسارت،

اَهرِیمن، اَهرمن، هَریمن - (بنا بر عقیده ایرانیان قدیم): خدای کردارهای نکوهیده.

تاریکی و شب را قلمرو او می‌دانستند و می‌گفتند همواره با یزدان (خداوند کارهای پسندیده و نور و روز و روشنایی) در جنگ

و ستیز است. معتقد بودند که خیر و شر را این دو خُدا به جهان آورده‌اند و وقتی که

یزدان بر اهریمن فائق آید، اعمال نکوهیده از جهان رخت خواهد بست.

ایاب و ذهاب - رَفت و آمد، رفتن و بازگشتن.

ایجاز - اجمال، اِختصار.

ایقان - عقیده، ایمان، اطمینان، تحقیق.

ایمن - خاطر جمع، مطمئن، اَمن، محفوظ، بی خطر، مأمون، مَصون.

ب

بادِ بُروت - نَخوت، غرور، خودبینی.

بادِ مَهرگانی - بادِ پاییز، بادِ خزان.

بادیه - بیابان، دشت، تیه، صحرا.

بارگاه - خیمه شاهی، قصر سلطنتی، کاخو دستگاه.

باز - قوش.

بازبان - مأمورِ وصولِ باج و خَراج.

بُتگر - بُت‌ساز، بُت‌تراش، صَمنگر.

بَدخشی - منسوب به بَدخشان - بَدخشی لعل:

لعلِ بَدخشان، لعلِ بسیار خوب.

بَدره - کیسه پول.

بَدسگالی - بَدخواهی، بَد اندیشی، بَد ذاتی،

کینه‌جویی، سوء نیت.

بَد عِنانی - تَمَرّد، گردنکشی، سرکشی، عِناد،

طُغیان، نافرمانی، یاغیگری.

- پُرگویی. پاس نگهدار - ملاحظه کار، رعایت کار،
 بُوالهوس - مُتلوّن المزاج، دمدمی. قدردان، حق شناس.
- بوریا - حصیر. پای بست - پی، پایه، شالوده، اساس.
 بوقلمون - مُتغیّر، متلوّن، تغییر پذیر، بی ثبات،
 ناپایدار. پائی بند - گرفتار، مُقید، اسیر، بسته.
 بوم - جُغد. پُتک - چکّش آهنگری، چکّش بزرگ.
 بُهت - گیجی، بیهوشی، بی حسی، حیرت. پذیره شدن - پذیرفتن، قبول کردن.
 به خود دیده - خودبین، خودپسند، مغرور،
 از خودراضی. برداختن - اهمیّت دادن، اِبرازِ عَلاقه نمودن،
 به سزاوار - بر حسب لیاقت و شایستگی. اعتنا کردن، توجّه نمودن.
 بهمان - فلان. پرده زکارم کشید - مرا ظاهر و آشکار ساخت،
 بی بصر - بی چشم، کور، نابینا. پرده از روی من برگرفت.
 بیختن - آّک کردن، غرّبال نمودن، پراکنده کردن، پخش نمودن، پاشیدن.
 بیدار بخت - خوشبخت، خوش اقبال، پَرده نشین - پنهان، نهفته، مخفی، مَسْتور،
 سعادت مند. خلوت نشین.
 بیدردی - تنبلی، تکاهل، تکاسل. پَرند - بافته ابریشمی و حریر ساده.
 بیع و شری - فروش و خرید، خرید و فروش، پرنیان - حریر و دیبای مُنقّش نفیس.
 معامله. پَروا - ترس، بیم، خوف، هراس. پرنیانی - از پرنیان.
 بیغوله - حُفره، گودال، غار؛ جای ناامن. پرویزن - غرّبال، آّک.
 بیکران - بی حدّ و حصر، عظیم، بی پایان، وسیع. پروین - تُرّبا (یکی از صُورِ فلکی نیمکره
 بیگمان - بی شک، بلاتردید؛ محقّقاً، یقیناً. شمالی، مُرکّب از هفت ستاره).
 بی مدّعا - بی طلبِ پاداش، بی مُطالبه اجرت، پژمان - پزمرده، افسرده، بی رونق، غمناک،
 بی توقّع. اندوهگین.
 بیمر - بی حساب، بی شمار، بی اندازه. پَسِ پُشت - پُشتِ سر.
 پاتا به - پاپوش. پُشتواره - کوله بار، خُرجین، چَنته، توبره،
 پندار - تکبّر، عُجب، خودبینی. کوله پُشتی.
 پار - سال گذشته، پارسال. پشیز - پول ریزه نازک، کم بها.
 پارین - سال گذشته، پارسالی. پلاس - جاجیم، زیلو، پارچه پشمی زبر و
 نامرغوب. پنداشتن - گمان کردن، تصوّر نمودن.
 پاس - نگاهبانی، حِرّاست، کشیک. بود - رشته و نخ که هنگام بافتن، در پهنای

تَبَار - دودمان، اصل و نسب، نژاد، قبیله، طایفه، خاندان.

تَبَارک - اولین کلمه از آیهٔ اوّل از سورهٔ «الفرقان» در قرآن (تَبَارکَ الَّذِی نَزَلَ الْفِرْقَانَ عَلٰی عِبْدِهِ = بزرگوار است خدایی که امتیاز بخشید بندهٔ خود را که نیز اولین کلمهٔ آیهٔ اوّل سورهٔ «الملک» (تَبَارکَ الَّذِی بَدِءَ الْمَلٰٓئِکَۃَ = بزرگوار است خدایی که به دست اوست سلطنت).

تَبْرَخُوْنَ - سرخ بید.

تَبَه - ضایع، خراب، معدوم، مُنْهَدَم، تباہ. تبه شدنی - از میان رفتنی، معدوم و مُنْهَدَم شدنی.

تَتَّبِع - تحقیق، پژوهش، ابداع.

تَعَجَّلَی - ظهور، آشکار شدن.

تَذَرُو - خروس کولی، قرقاول.

تَرْجُمَان - مترجم، مُفَسِّر، مُعَبِّر.

تَرْفَنْد - حيله، مکر، دسیسه.

تُرْکَتَاز - غارتگر، یغماگر.

تُرْکَتَازِی - غارت، چپاول، تاراج، یغما.

تَسْبِیْح - حمد خواندن؛ ثنا، تمجید.

تَعَالٰی - بلندمرتبه، مُتَعَال، عظیم الشان.

تَعْوِیْذ - طلسم.

تَعْوِیْذِ جُسْتَن - به خداوند مُلتجی و پناهنده شدن.

تَف - بُخار، حرارت، گرمی.

تَفَاخُر - فخر کردن، ناز نمودن، تکبر کردن؛

خودبینی، عُجْب، غرور.

تَفْسِیْر - توضیح، تأویل؛ معنی.

تَک - دُو، تاخت، سیر، حرکت، دویدن.

تَقْدَس - مُقَدَّس، مُنَزَّه، پاک.

پارچه بکار می‌برند.

پوستین - خرقة، پوست.

پوینده - رَوْنده، دَوْنده.

پویه - رفتار، رَوش، حرکت.

پویدن - (۱) رَفْتَن، دویدن. (۲) جُسْتَجُو کردن،

گردیدن، تفتیش و تحقیق کردن.

پی - عَصَب؛ قَوّت، یارا.

پیرایه - زینت، حلیه، زیور، آرایش.

پیر راه - هادی، رهنما، پیشوا، قائد.

پیرو - شاگرد، مُرید، تابع.

پیروزه - به رنگِ فیروزه، لاجوردی، نیلگون،

کبود، آبی.

پیش‌نشین - کُمک، یار و یاور.

پیکان - تیر، خدنگ.

پیله‌وری - دست‌فروشی، خورده‌فروشی،

دوره‌گردی.

پیمانانه پیمودن - شراب نوشیدن.

پیوند - قوم، خویش، منسوب؛ وَصَلت، اِتّصال.

ت

تاب - تابندگی، روشنی، فروغ؛ توان، توانایی،

طاقت.

تاجور - پادشاه، مَلک، شاه، سلطان.

تار - رشته و نخ که هنگام بافتن، در درازای

پارچه به کار می‌برند.

تاراج - غارت، چپاول.

تافتن - گرداندن، پیچاندن.

تارک - سر، رأس، نوک، فرق.

تاک - مو، درختِ آنگور، رَز.

تاوان - جریمه، غرامت، عوض.

تاوه - روغن داغ‌کن، تابه.

ج

جانان - معشوقه.
 جان خستن - اذیت کردن، لطمه زدن،
 صدمه زدن، جریحه دار نمودن.
 جانفزا - جانبخش، روح افزا، روحبخش.
 جانکاه - دل آزار، آزاردهنده، موذی.
 جاهدوا - از چهلمین آیه سوره «التوبه» (قرآن):
 «و جاهدوا باموالکم و آنفسکم فی سبیل الله»
 = و جهاد کنید با مال و جان خودتان در راه
 خدا.
 جاه فروختن - لاف زدن، ناز کردن، تکبر نمودن،
 مغرور بودن، خودبین بودن.
 جبان - ترسو، بُزدل، جَبون.
 جدی - نام یکی از ستارگان ثابت نیمکره
 شمالی.
 جَر - مرتع، دشت.
 جرس - زنگ.
 جریده - دفتر.
 جزو لاینفک - قسمتِ جُدا نشدنی، غیر قابل
 تفکیک، مُجزّأ نشدنی، سَوان شدنی.
 جُعل - سوسک، سرگین غَلطان.
 جُفت - همنشین، قرین، همدم، همسر.
 جلیس - رفیق، مُصاحب، یار.
 جوار - نزدیکی، مُجاورت، قُرب، همسایگی.
 جُوز - گردو، فندق.
 جوشن - زره.
 جولاهه، جوله - بافنده، نَساج.
 جهان خداوند - شاهنشاه.
 جهاندار - سلطان، شاه، پادشاه، شهریار.
 چیفه - مُردار، لاشه، نعش.

تکلف - آداب، تشریفات، رسوم، تعارف.
 تلبیس - حيله، تقلب، فریب، شیادی، طرّاری،
 ریا، دورویی، دورنگی.
 تمثیل - حکایت به طریق کنایه و مجاز.
 تمکین - فروتنی، خُضوع.
 تمیز - بصیرت، فراست، درک، تمیز.
 تنگ میدانی - محدودیت، تنگی عرصه، کمی
 مجال.
 تَیدن - ریستن، رِشتن، تاییدن.
 تَینین - اژدها، مارِ عظیم.
 توده کردن - انباشتن، تَل کردن، کومه کردن،
 کُپه کردن.
 تَوسن - اسبِ سَرکش و جهنده و حَرون،
 رام نشدنی.
 توش - آذوقه، لوازم، اسباب، ذخیره.
 تَهمن - (۱) از اَلقَاب رُستم زال. (۲) قوی هیکل،
 قوی بُنیه، زورمند، شُجاع.
 تیمار - غم، حُزن، آندوه، غُصّه.
 تیمار خوار - غمخوار، پرستار، مُحافظ.
 تیمار خوردن - غُصّه خوردن، غمخواری.
 تیه - بیابان، صحرا، بادیه.
 تیهو - کَبک.

ث

ثبات - اُستواری، استقامت، پایداری،
 پُشتِ کار، دوام، استحکام، متانت.
 ثریّا - پروین (یکی از صُور فلکی نیمکره
 شمالی، مُرکّب از هفت ستاره).
 ثعبان - مارِ عظیم و جسیم، اژدها.
 ثوابت - ستارگانِ بی حرکت.
 ثیاب - (جمع ثوب) جامه ها، لباس ها.

حِرمان - محرومیت، یأس، ناامیدی، بدبختی.
حِصاد - درو، درویدن، خرمن برداشتن، خرمن
جمع کردن.

حِصار - معجر، دیوار، مَحْوِطَه.
حِصار چَرخ - کنایه از آسمان است.
حِصاری - مُحاصِرَه شده، مَحْصُور، مَحْبُوس،
اسیر، زندانی.

حِصن - قلعه، بارو، دژ.
حُطام - مال دنیا، اَباطیل و مُزخرفاتِ جهان.
حُطی - ← اَبجد.

حَلزون - حَشْرَه‌ای است که لانه‌ای از صَدَف بَر
پُشت دارد و هنگام خطر در آن پنهان
می‌شود.

حُله - خِرَقَه، رِدا، جُبّه، عَبا، لَبّاده، مَلْبُوس.
حِلیت - زینت، آرایش، پیرایه.
حَمام - کبوتر.

حَنْظَل - هندوانه ابوجهل.
حور - پری.

حَمّی داور - خُدایِ عادلِ باقی.
حَمّی قدیم - خدایِ ازل و ابد.

خ

خارا - بافته حریر و ابریشم.
خاره - (اسم) سنگِ سخت. (صفت) سخت.
خاکسار - خوار، ذلیل، پست، فروتن.

خال - دایی، خالو، برادرِ مادر.
خاییدن - جویدن، به دندان نرم کردن.
خَدنگ - نام درختی است بسیار سخت و مُحکم
که در قدیم از چوب آن تیر و کمان و زین
می‌ساختند.

خِذلان - سهل‌انگاری، بیقیدی؛ پایبند هوا و

چ

چار دیو - ۱) چهار عُصْرِ قَدما: خاک، باد، آب،
آتش. ۲) نفسِ اماره، نفسِ لَوّامه، نفسِ
مُلهمه، نفسِ مُطمئنّه.

چاشت - صبحانه، لُقْمَةُ الصَّبّاح، ناشتایی؛ ظُهر،
قبل از ظُهر.

چَر - چَرّ، چَرّیدن.
چَرخ‌خور - چَرّاگه، مَرّع، چمن.
چرخ نیلفام، چرخ نیلوفری - کنایه از آسمان
است.

چرخه - دوک، دستگاه ریسمان‌ریسی.
چشم‌اندازی - نظربازی، چشمک‌زدن.
چشم‌نماک - چشم‌علیل و معیوب.

چشمه حیوان - «آب حیات» که گویند خضر
پیغمبر در «ظلمات» یافته، از آن نوشید و
زنده جاوید ماند.

چَمیدن - خَرّامان راه رفتن.
چَنبر - مُنحَنی، مُدَوّر؛ حلقه.
چَنو - چون او، مانند او، مثل او.

چونان - همچنان، چنان.
چیره‌زبان - گُستاخ، بی‌باک، جَسور، مُتَهَوّر.
چیره‌زبانی - زبان‌بازی، پُشتِ هم‌اندازی.

چینه - دان، دانه، حبّه.

ح

حاجب - دربان، قاپوچی.
حاذق - ماهر، خیره، زبردست، مُتَخَصِّص.
حَجر - سینه، آغوش.

حَد - مُجازاتِ شرعی (بوسیله شلاق یا چوب).
حَدید - آهن.

حِرْفَت - شُغْل، پیشه، کسب، صنعت، حرفه.

هوس بودن.	خلیفه - مُبصر.
خراب آباد - دُنیا، جهان، گیتی، عالم؛ خرابه، ویرانه.	خُمّار - ضعف، سُستی، بی حالی، افسردگی، رَخاوتِ پَس از مُستی.
خَرّاج - مالیات، باج، جزیه.	خَمّار - می فروش، شراب فروش، میخانه چی.
خرام - گردش، قدم زدن، با ناز و کِرشمه راه رفتن.	خَنگ - اسب سفید یا خاکستری رنگ.
خَرَبنده - خرکچی، چارپادار، مالدار، کسی که خَر و الاغ کرایه می دهد.	خواجهگی - آقایی، ریاست، بُرزگی، بُزرگواری، مهتری، خُدایی.
خَرَقه - عبا، ردا، لِباده، بالاپوش.	خواجه تاش - همقطار، رفیق.
خَر مُهره - مُهره و صدف که به گردنِ خَر بَندند.	خواسته - مال، مَنال، مَتاع، ثروت، دارایی، تَموّل، دولت.
خَریف - پاییز، خزان.	خواص - نُجبا، اشراف، اعیان، اصیلزادگان، اشخاصِ اصیل.
خَز - پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات.	خواه نخواه - به اجبار، به زور.
خَزَف - سُفال، ظرفِ گلین.	خور - آفتاب، خورشید، مهر، شمس.
خَس - مُردُمُ فرومایه، ناگس، زَبون، بَخیل، رَذَل.	خور - خوردن.
خُسبیدن - خوابیدن، خُفتن.	خورش - غذا، قوت، خوردنی، طعام، خوراکی.
خُستن - مجروح نمودن، زخم زدن، ریش کردن.	خوشاب - بَرّاق، درخشنده، با شُکوه، آبدار، تابان، با جلوه.
خَسک - خُرده چوب، ریزه چوب، خاروخس، خاشاک.	خوشه چین - ریزه خوار؛ کسی که پس از درو، خُرده خوشه های باقیمانده در مَزرعه را جمع می کند.
خَضرا - سبز.	خون پالا - خون فشان، خون چکان خون آلود، خون آشام.
خَطّه - قلمرو.	خونی - قائل، جانی.
خُفّاش - شبکور، شبپره.	خویشتن دیدن - خودبینی، خودپرستی، خودپسندی.
خُفتان - زره، جوشن.	خیره - بیهوده، بی جهت، بی سبب، عَبَث، باطل؛
خَلّاق - آفریدگار، خالق.	واله، حیران، مدهوش، متحیر، مات، مَبهوت، گُستاخ، پُررو؛ نافذ، تیز.
خَلخال - پابرنجن، پاورنجن (حلقه طلا یا نقره و امثال آن که به قوزکِ پا کنند).	خیره سَر - سرسخت، لَجوج، خودرأی، یک دنده، عَنود، خودسَر، سَرکش.
خُلّقان - کُهنه، ژنده، فرسوده، تار و پود گُسیخته، مُندرس.	
خَلل - عیب، نَقص، آفت، زیان.	
خَلیدن - نیش زدن، زخم زدن، مجروح نمودن، زخم کردن، ریش کردن.	

حکایت، روایت، قصه. ۲) لقبِ زال، پدرِ رُستم.

دَسْتَبَرْد - غارت، غصب، رُبایش، سرقت، دزدی؛ تردستی؛ مهارت، چابکدستی.

دَغْل - دغا، مُتَقَلَّب، حيله گر؛ پست، فرومایه، رَذَل، ناجنس.

دَف - دایره (آلتِ موسیقی).

دفتر پیروزه - کنایه از آسمان است.

دل افروز - نشاط آور، لذت بخش، شغف‌انگیز، شادمانی‌بخش.

دَلق - کهنه، پاره؛ پارچه یا لباس مُندرس، وصله‌دار، تار و پود گسیخته، نخ‌نما؛ جامه درویشان.

دلیل - راهنما، هادی، مُرشد، بلد.

دَم - بُخار.

دَمَان - مَخوف، مُهیب؛ قوی، پُر زور؛ تُندرو؛ غضبناک.

دِمَاغ - مَخ، مَغز.

دِمَاغ - بینی.

دَمَساز - مُصاحب، رفیق، مُعاشر، یار، هم‌صُحبت.

دَنی - پست، فرومایه، رَذَل، ناجنس.

دَوَاب - چارپایان، بهایم، حیواناتِ بارکش.

دوختن - بر هم نهادن، بستن - بدوخت دیده: چشم را بر هم نهاد، بست.

دورباش - اِخْطار، تحذیر، تنبیه، امر به احتیاط.

دوش، دوشینه - شبِ گذشته، دیشب.

دوک - آلتی که بدان ریسمان ریسند.

دونان - فرومایگان، مَرْدُمِ پست و رذل و ناجنس.

خیره سَری - سَرسختی، خودسَری، لجاجت، سَرَکشی، عِناد، تَمَرّد.

خیرگی - شَرارت، فساد، هرزگی؛ بیهودگی؛ گُستاخی، اِهانت، جَسارت.

خیری - شب‌بوی قرمز، گُلِ میخک، قَرنفل.

د

داروغه - سَر عَسس، سَرپاسبان.

داستان - افسانه، حکایت، قصه، روایت؛ ضرب‌المثل؛ آنگشت‌نما؛ افسانه‌وار؛ در ردیفِ افسانه، مشهور، معروف.

داوری - قضاوت، مُحاکمه، فِتوا؛ تَظَلْم، شکایت.

دپیر - نویسنده، مُنشی، مُحرّر، کاتب، میرزا.

دَرا - زنگ، جَرَس.

دَر افتادن - جنگیدن، مُنازعه کردن خصومت ورزیدن؛ از پای درآمدن مغلوب شدن، شکست خوردن.

دُرَج - جعبه جواهر، پیرایه‌دان.

دَرخور - سَزاوار، لایق، مستحقّ، شایسته.

دُرد - لای، سِلَف، رُسوب، تَه‌نشین.

دُردآشام - دون، فرومایه، پست.

دُردی‌کش - میگسار، دائم‌الخمر.

دُرَر - جمع دُر (مُروارید، لؤلؤ).

دَرزی - خَیاط.

در شش و پنج - در معرض تلف.

دَرگه اَحَدیّت - دَرگاه خداوند یکتا.

دِرَم - پول سیاه، پول خُرد.

دَریوزه - گدایی، سَوال.

دَرخیم - جَلاد، میر غضب.

دَسْتان - ۱) مَکَر، حيله، تزویر؛ افسانه،

- دَهانه - دَهنه، افسار، لِگام، لِجام.
 دُهل - طبل، کوس.
 دی - دیروز، روز گذشته.
 دیبه - حَریرِ اَلوان، زری، زربفت.
 دِيجور - سیاه و تاریک، تیره و تار.
 دیدن - نگاه کردن، نظر انداختن، نظر نمودن.
 دیدن در... - نظر کردن در...
 دیدن سوي - نگاه کردن به...
 دینار - پول، زَرِ سُرخ، سِکِّهٔ طلا.
 دیو - ابلیس، شیطان، نفسِ اماره.
 دیوان - مَحکمه، دادگاه.
 دیولاخ - جای دیوها، مکان دیوها، دیوستان، جایگاه دیوها.
 دِیهیم - تخت.
- ذ
- ذباب - مگس.
 ذَل - پستی، فرومایگی، خواری.
 ذَم - ملامت، توبیخ، سرزنش.
 ذوالجلال - خداوند، آفریدگار، پروردگار، مُجَلَّل، بزرگ، عظیم.
 ذِئاب - گرگها.
 ذِئب - گرگ.
- ر
- راحله - شتر یا اسبِ سواری.
 راد - کریم، سَخی؛ جوانمرد، بَلندهِمَّت؛ شجاع، دلاور؛ حکیم، دانشمند.
 راغ - چمن، مَرغزار؛ صحرا، دامنهٔ کوه.
 راه زدن - قطعِ طریق، راه بُریدن؛ دُزدی، غارت، چاپیدن، سِرقت، لُخت کردن در راه.
- راه کردن - راه یافتن، دست یافتن، دست اندازی کردن.
 راهوار - رَونده، خوش راه، فراخ گام.
 راهی - رَونده، زهرو، مُسافر.
 رایت - بیرق، عَلم، پرچم.
 رایگان، رایگانی - مُفت؛ مَجَاناً.
 رِبَاب - نوعی کمانچه که در قدیم معمول بوده است.
 رِباط - کاروانسرا، خانه، مهمانخانه، مُسافرخانه.
 رِحلت - عزیمت، کوچ کردن، مُردن؛ مرگ، رَحیل - عَزیمت، حَرکت، کوچ.
 رَخت بستن - سفر کردن، عزیمت نمودن، کوچ کردن؛ مُردن.
 رُخصت - اجازه، اِذن.
 رِداء - عبا، بالاپوش، جُبّه، لَبّاده، قبا.
 رِستن - رَها شدن.
 رِسته - راسته؛ دسته، طبقه، جمعیت، گروه، صنف.
 رِسن - ریسمان، طناب.
 رِفعت - بلندی، جلال، عِزّ، مَرْتبه، رُتبت.
 رِفق - مهربانی، ملاطفت، اِحسان.
 رُقعَه - وَصله.
 رَمز - مُعَمّا.
 روح الامین - جبرئیل.
 روزگار گذاشتن - وقت گذراندن.
 روزوار - مانند روز، چون روز، مِثْلِ روز.
 روسپی - فاحشه، زنِ بَدکار، زن خودفروش.
 روشن - بینا، تیزبین، تیز نظر.
 رَونده - سَیّار، مُتحرِّک.
 رویین - آهنین، زخم ناپذیر.

- رَه - راه، طریق، مرتبه، بار، دفعه.
 رَه‌آورد - سوقات، هدیه، پیشکش.
 رَهپو - راهرو، راهنورد، مُسافر، عابر.
 رَهرو - مُسافر، عابر، رهنورد، گذرکننده.
 رَهگذار - مُسافر، عابر.
 رَه‌نمون - رهنما، هادی، رهبر، بلد، مُرشد.
 رَهوار - رَونده، خوش‌راه، فَرَاخ‌گام.
 رَهین - مَدیون، مَقروض، مَرهون.
 ریحان - نباتِ معطر، گیاه خوشبو.
 ریاحین - جمعِ ریحان.
 ریمَن - چرکین، پَلید، مُلوّث، نجس، چرک، ناپاک، پَست، دَنی، زِشت.
 ریم - فَساد، چرک، جراحت.
 ریو - مَکر، حیل، تزویر، فریب.
- ز
- زاد - آذوقه، توشه، تهیّه، تدارک.
 زادبوم - مَسقط‌الرّأس، مولد، موطن، وطن، میهن.
 زُحَل - کیوان (ششمین سیّاره منظومه شمسی از حیث دوری به خورشید. کُرات بی‌شمار ریزی در دو حلقه به دور آن می‌چرخند).
 زَدَن - بُریدن، مَسدود کردن، قَطع نمودن.
 زِدودن - حذف نمودن، پاک کردن، زدن؛ زایل نمودن، برطرف کردن، برداشتن.
 زَرآندود - مُطَلّا، مُدّهَب.
 زَربفت - زری.
 زَرع - حاصل، محصول.
 زَرعیار - زَرِ ناب، طلای خالص.
 زَرَق - مَکر، ریا، حیل، فریب، تزویر.
 زَریر - اِسپَرک.
 زَلیقن - ترس، بیم، وحشت.
- زَغَن - پرنده کوچک سپید و سیاه؛ غلیواج.
 زَنگی شب - کنایه از شب تیره و دیجور است.
 زِمَام - دهنه، عِنان، افسار، مَهار.
 زَمی - زمین، خاک.
 زَنفَع - زَنخدان، چانه.
 زَنگار - زنگ.
 زِنهار - (۱) اَمَان، مُهلت. (۲) رَحِم، رحمت، مَرَحمت، شَفَقَت، رَأفت.
 زورآزما - زورآور، قوی، با قوّت، نیرومند.
 زِه - روده تابیده، چله کمان.
 زَهَر - گُل - جمع: اَزهار.
 زُهره - دوّمین سیّاره منظومه شمسی از حیث دوری به خورشید.
 زیانکار - مُتضرّر، خسارت دیده، ضررکشیده.
 زیب - آرایش، زینت، پیرایه، حلیه.
 زیر و بَم - آهنگ بلند و آهسته.
 زینهار - ← زِنهار.
- ژ
- ژاژ - سُخِنِ هَرزه، یاوه؛ حرفِ مُفت.
 ژاژخایی - هَرزه‌درایی، یاوه‌گویی، یاوه‌سرایی.
 ژاله - شبنم، نَم.
 ژَرَف - عمیق، گُود.
 ژنده - جامه پاره‌پاره، لباس کهنه و فرسوده، قبای وصله‌دار.
 ژولیدن - دَرهم شدن، به‌هم‌ریختن، پَریشان شدن، آشفته‌گشتن.
 ژولیدگی - آشفتگی، پَریشانی، دَرهمی.
 ژیان - تُند، خشمناک، غضب‌آلود؛ درنده، سَبع.

س

- ساحَت - فضا، میدان، پهنا، وسعت.
 سازگار - مُوافق، هم‌آهنگ، مأنوس، مُعاشر، دوست.
 ساغر - پیاله شراب، جام.
 سالک - رهرو، رونده، مسافر، راهگذار، شاگرد، مُرید، تلمیذ.
 سالوس - فریب، مکر، حیل، دروغ، ظاهرسازی، چرب‌زبانی، ریا، شیادی.
 سامان - اسبابِ خانه، دارایی.
 سبحة - تسبیح.
 سبز طائر - کنایه از آسمان است.
 سبکبار - فارغبال، بی‌قید، بی‌علاقه، بی‌تعلق.
 سبکدانه - دانه، تُخم، بذر.
 سبکسار - خوار، فرومایه، بی‌قرار.
 سبکقدم - تیزرو، جلد رفتار، چابک، تندرو.
 سپنجی - ناپایدار، بی‌ثبات، فانی، بی‌بقا، زودگذر، مُوقت.
 سپیدار - نوعی درخت بید؛ نوعی درخت تبریزی.
 ستارهٔ یمانی - درخشان‌ترین ستارهٔ آسمان، جزء صورت فلکی «کلبِ اکبر» در نیمکرهٔ شمالی.
 ستردن - پاک کردن، محو نمودن، برطرف کردن، زایل نمودن.
 سترک - بزرگ، قوی، هیكل، دُرشت، ستیزنده، خشنماک.
 ستوار - اُستوار، محکم، پایدار، مستحکم.
 ستیز - جنگ، کشمکش، نزاع، مخاصمه.
 ستیزیدن - جنگیدن، نزاع کردن، کشمکش نمودن.
 سحاب - ابر.
 سدره - نام درختی در بهشت.
 سَراب - زمین شوره که از تابش آفتاب درخشد و از دور آب را مآند.
 سَرِ آب یا سَراب - چشمه، سرچشمه.
 سَر اچه - خانهٔ کوچک.
 سَرای استخوانی - کنایه از تن است.
 سَر به گریبان - مُتفکر، مات، مبهوت، غرق در فکر.
 سَر رشته - کار، مُهم؛ صلاحیت، قابلیت.
 سَر سَری - بیهوده، بی‌تأمل، بی‌فکر.
 سَرسشت - خَلقت، طینت، طبع، خوی، طبیعت.
 سَر کردن - شروع کردن، آغاز نمودن.
 سَرگِرانی - تکبر، غرور، نخوت خودپسندی.
 سَرگشته - حیران، سَرگردان، گیج، مبهوت، گرفتار، پایبند.
 سَره - نیکو، پسندیده، برگزیده، تمام عیار.
 سفله - فرومایه، پست، دون، دنی، رذل، ناچیز، لثیم.
 سَگان - فرمان‌کُشتی.
 سلسله - زنجیر.
 سلوی - بلدرچین.
 سماء - آسمان، فلک، گردون.
 سَمَن - یاسمن، یاس.
 سَمند - اسبِ آشهب؛ اسبِ خُرمایی رنگ؛ اسب.
 سَمندر - نوعی سوسمار (که به تصوّر قُدما در آتش نمی‌سوخت).
 سَموات - آسمانها، افلاک، گردونها.
 سَمور - پوستین خَزدار چارپای کوچکی که در مناطق قُطبِ شمال زیست می‌کند - و خود آن حیوان.

- سَموم - بادسام (باد سوزانی که در صحاری
 افریقا و آسیا از جنوب به شمال می‌وزد).
 سَنجاب - پوستین خزدار چاریای خردی که
 در نقاط سردسیر روسیه و مخصوصاً در
 سیبری یافت می‌شود. و خود آن حیوان.
 سنگسار - سنگ باران.
 سودا - (۱) معامله، تجارت، دادوستد. (۲) هوا و
 هوس، میل، آرزو.
 سودگر - سوداگر، تاجر، معامله‌گر، بازرگان.
 سودن - مالیدن.
 سور - مهمانی، جشن، بزم، ولیمه.
 سوسن - زنبق، رازقی.
 سوک - مُصیبت، ماتم؛ غم، اندوه، غصه.
 سهی - راست، مُستقیم، برآفراشته.
 سهیل - نام یکی از ستارگان ثابت.
 سیمرغ - عنقا (طبق افسانه‌های قدیم: مُرغ
 بسیار بزرگی که در کوه قاف می‌زیسته
 است).
 سیمگر - زرگری که به جای زر، نُقره کار
 می‌کند.
 سیهکاری - بدکاری، خطاکاری، کردار بد،
 عمل زشت.
- ش**
- شالوده - اساس، پی، پایه.
 شاهباز - شاهین، باز سفید بزرگ.
 شاهد - خو برو، دلبر، دلارام.
 شاهین - باز دُرشت.
 شایان - در خور تمجید، شایسته، قابل تحسین.
 شباویز - مُرغ حَقّ.
 شباهنگ - بُلبل.
- شبچره - نُقل و آجیل که شب صرف کنند.
 شبرو - سارق، دُزد، رهن؛ عسس، داروغه.
 شَبه - یُس، یَشَم.
 شتاء - زمستان، دی.
 شترنگ - شَطرنج، بازی شَطرنج.
 شَحنه - عَسس، گَرَمه، پاسبان.
 شُدن - گذشتن، رَفتن؛ مُردن، پژمردن.
 شَرار - آخگر، چِرَقه، آتش.
 شِراع - بادبان.
 شَرَر - آتش، آخگر، چِرَقه.
 شِری - خرید.
 شَریان - عِرَقِ نابض، عِرَقِ ضارب (زگی که
 خون را از قلب به اعضا می‌رساند).
 شش و پنج - اشاره به بازی نرد و قمار است. نه
 در شش نه پنج: یعنی در هیچ جا.
 شَعار - مَرام، مقصود، منظور.
 شُعبده - تَرَدستی، حَقّه بازی، شِیادی.
 شَفقت - رَحَم، دلسوزی، رِقّت، تَرَحّم.
 شَفیق - مُشفق، مهربان، رحیم، دلسوز، با
 محبّت.
 شَقایق - کُلِ خَشخاش، کُلِ لاله.
 شَقایق گون - کُلگون، سرخ.
 شِکنج - شِکنجه، عذاب، اذیت، زجر.
 شکوه - گِله، شکایت.
 شَکِیب - صبر، شکیبایی، حوصله؛ طاقت،
 بُردباری، تحمّل.
 شِگفت - عَجَب، تَعَجّب، حیرت.
 شَم - رایحه، بو.
 شَمیم - بو، بوی خوش، رایحه، عِطر.
 شوخ - (۱) چِسرک، لوث، پَلیدی؛ (۲) چِسرکین،
 مُلوّث، نَجس، پَلید.

شوریده سر - شیدا، آشفته، بیمارِ عشق.
شوم - بدشگون، بدقدم، ناخجسته.
شهابِ ثاقب - نیازک (سنگ آسمانی که در

حین سقوط به زمین، بر اثر سرعت سیر و شدت اصطکاک، به حال اشتعال درآمده و لمح‌های چون ستاره می‌درخشد).

شَهور - شاهانه، شاهوار، سزاوار و لایق پادشاه؛ عالی، درجهٔ اول.
شیدا - شوریده، دیوانه.

شیرازه - نظم، ترتیب، ردیف.

شیفته - گرفتارِ عشق، عاشق، مفتون، فریفته.

ض

ضَرّ - ضرر، زیان، خسارت.

ضَرْب المثل شدن - انگشت‌نما گشتن، مورد استهزاء واقع شدن.

ضَلال - گمراهی، سرگردانی، هلاکت، اشتباه، انحراف.

ضَمیر - باطن، دل، خیال، درون، ذهن، خاطر.

ضیاع - املاک، مزارع، قراء، مُستغلات.

ص

صاعقه - برقی که به زمین فرود آید؛ رعد و برق.
صافی - صاف، زلال، شفاف؛ ناب، پاک؛ بی‌غش.

صَبّاع - رَنگرز.

صُحُف - جمع صحیفه.

صَحیفه - کتاب، دفتر، ورق، صفحه.

صَخْره - سنگ، تخته‌سنگ.

صَرَصَر - باد شدید و سخت.

صَعوه - سهره، قناری.

صَفیر - سوت.

صَلّا - صدا، ندا.

صَلّازدن - صدا کردن، خواندن، ندا و آواز دردادن.

صَمّاء - سخت، سفت، خارا.

صُنْع - ساخت، صنعت؛ قدرت، آفرینش.

صَنَم - بُت. جمع: اصنام.

صَنوبر - سرو، سرو سیاه.

صورتگری - نقاشی.

ط

طائُر یا تائُر - آسمان، فلک.

طاس یا طاسک لغزنده - چالِ مورخوار.

طاق - تک، فرد، مُجرّد؛ فارغ، آزاد.

طاقه - قطعه، تکه، پارچه.

طَرّار - شیاد، جیب‌بُر، حقه‌باز، حيله‌باز، مُتقلّب.

طَرْف - کنار، پهلو، جانب.

طَرِیقت - مذهب، مسلک، آیین، روشِ زندگی.

طَعن - سرکوفت.

طُفیل یا طُفیلی - سورچران، مفتخوار،

سایه‌نشین؛ انگل، تحت‌الحمایه.

طنبور - عود، سه‌تار، طبل، دُهل.

طوبی - (۱) نام درختی در بهشت. (۲) خوشی، سعادت.

طوق - گردن‌بند، گلوبند.

طومار یا تومار - لوله (کاغذ)؛ دفتر.

طه - بیستین سوره قرآن که از موسی بن عمران

بحث می‌کند. کلمه طه که اولین کلمه این

سوره است، به معنی «ای انسان!» است.

- طیب - عطر، بوی خوش؛ خوبی، خوشی، لذت.
 طیبیت - خوبی، خوشی، نیکی.
- ظ**
- ظلام - تاریکی، ظلمت، تیرگی.
 ظلما - بسیار تاریک.
 ظلمانی - تاریک، تیره، تار.
 ظنّین - بدگمان، مشکوک، اندیشناک.
- ع**
- عبث - بیهوده، بی سبب، بی علت، بی خود، بی نتیجه.
 عبرت - آگهی از خطر، تنبّه؛ درس.
 عبهر - نرگس، یاسمن، یاس.
 عجب - خودبینی، تکبر، خودپسندی.
 عجوز - پیرزن.
 عرشیان - فرشتگان، ملائکه.
 عرعر - درخت آردج، سرو کوهی.
 عرفان - دانش، معرفت، علم.
 عسس - شحنه، قراول، گزمه، پاس شب، پاسبان.
 عشاق - دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.
 عشوه - طنازی، ناز و غمزه، کِرشمه؛ خودنمایی، خودآرایی.
 عصیان - گناه، معصیت، نافرمانی، طغیان، شورش.
 عطارد - نزدیکترین سیاره منظومه شمسی به خورشید.
 عطشان - تشنه.
 عفاف - عفت، عصمت، پاکدامنی، پرهیزکاری؛ طهارت، پاکی.
- عقار - ضیاع، مُلک، دارایی، مال.
 عقد - گردن‌بند، طوق، رشته، گلوبند.
 عقده - گره.
 عقیق - سنگ نیمه شفاف قرمز رنگ که نسبتاً قیمتی است.
 عقیم - بیهوده، بی ثمر، بی نتیجه.
 علقم - حنظل، هندوانه ابوجهل.
 علیین - اقصی نقطه افلاک، بالاترین محلّ آسمانها.
 عمّ - عمو، برادر پدر.
 عمّان - دریا، بحر.
 عناب - میوه ایست خوراکی مانند سنجد.
 عناد - سرکشی، لجاجت، گردنکشی.
 عنان کشیدن - دهنه اسب کشیدن.
 عنف - جبر، زور؛ بیرحمی، وحشیگری.
 عنقا - ← سیمرغ.
 عنوان - (۱) آغاز، درآمد، دیباچه؛ سرنامه، نشانی روی پاکت. (۲) ظاهر، صورت ظاهر.
 عنود - سرکش، مُتمرد، سرسخت، لجوج، خودرأی.
 عود - چوب مُعطر هندی که برای بخور آورند.
 عور - لخت، برهنه، عُریان.
 عیار - شیاد، طرار، حقه‌باز، حيله‌گر.
- غ**
- غایب از حق - از خدا بی خبر، غافل از حقیقت.
 غبطه خوردن - حسد بُردن، رشک بردن.
 غدار - خاین، عهدشکن، بی وفا، حيله‌گر.
 غراب - کلاغ، زاغ.
 غرقه - به آب افتاده، غرق شده.
 غره - فریفته، مغرور، فریب خورده.

عُصْن - شاخه. جمع: أَغْصَان.
 عَلْمَاسَنگ - فَلَاحِن، فَلَاسَنگ، آلَتِ سَنگ
 انداختن.
 عَمَّاز - نَمَّام، خیرچین، پرده‌در، خیربر.
 غَمگِن - غَمگین، محزون، اندوهگین، مُتَأَسَف،
 دل‌تنگ.

عَنَا - بی‌نیازی، دولت‌مندی، ثروت.
 غَنودن - خوابیدن، آسودن، راحت کردن.
 ق
 قاف - رشته جبال مُرتَفَعی که به تصوّر قُدمَا،
 می‌بایست از همه سمت بر زمین محیط
 باشد.

ف
 فاتحه - اوّلین سوره قُرْآن.
 فاخِته - قُمری.
 فارغ - غافل، بی‌فکر، بی‌احتیاط.
 فارغِبال - آسوده‌خاطر، آرام، آسوده.
 فام - رنگ، لون.
 فَتوا - رأی، حُکم.
 فُتا - جوان، جوانمرد.
 فَرّ - شُکوه، پَر تو، رونق، جلال.
 فَرّاز - بالا؛ باز.
 فَرایاد آوردن - بیاد آوردن.
 فرزانه - عاقل، دانشمند، خردمند، دانا.
 فرزین - وزیر (در بازی شطرنج).
 فرض - وظیفه، تکلیف، فریضه.
 فَرط - زیادی، زیادتی، کثرت، شدّت.
 فُرْقان - قُرْآن.

ک
 کابوس - بَخْتک (خواب وحشتناک توأم با
 ثَقَلتِ صَدْر).
 کابین - مِهَر، مِهَریّه.
 کارآگاه - اُسْتاد، شَخْص مُجَرَّب و آزموده،
 کارشناس، کاردان، شَخْص بَصیر.
 کارآگاهی - تَجْرِبِه، تَخْصُّص، اُسْتادی، خِبرَت،
 فُرُوزینِه - چَقْماق، سَنگ چَقْماق؛ آتَش زَنه،
 آتَش افروزنه، آتَش گیرانه.
 فریشته - فَرِشته، مَلک.
 فُزودن - افزودن؛ زیادشدن، بیشتر شدن.
 فُزون - بسیار، عظیم، زیاد، کثیر.
 فُسان - سَنگِ تِیغ تِیغ کُنّی.

بصیرت.	کنایه - اشاره، رمز.
کارآگاه - کارآگاه.	کنگره - بُرج.
کاشانه - خانه، کُلبه، آشیان.	کُنْگَرَه مینا - کنایه از آسمان است.
کاله - کالا، متاع، جنس، مال التجاره، آسیاب.	کُنه - تَه، قَعَر، بیخ؛ عُمق، گودی.
کامجو - ساعی، جاهد، کوشنده، کوشا، آرزومند.	کو توال - قلعه بان، نگاهبان، نگهبان، مستحفظ.
کام ناکام - البتّه، مُسَلِّماً، به تحقیق، خواهی نخواهی.	کوژپُشت - قوزپُشت، خمیده پُشت، دوتا پُشت.
کاویدن - جُستجو کردن، تَجَسُّس نمودن، گشتن، گردیدن.	کَهْرِبَا - کاهربا. جسم نباتی یا معدنی زرد رنگ که چون آن را بمالند، کاه را رُباید. - نوع نباتی، صَمغِ درختِ «جوز رومی» است - و نوع معدنی آن از زمین جوشد و چون باد بدان وزد بسته شود. قُدماً مُعتقد بودند که هر که آن را با خود دارد از مَرَضِ «یَرقان» ایمن باشد.
کاهیده - فرسوده، خسته خمیده، شکسته.	کَهْسَر و کُهْسار - کوهستان.
کَجمدار - شَریر، سَرکش، مُعاند، خودسَر، بیراه، مُتَمرد.	کیاست - فَراست، استعداد، اُستادی، هُنرمندی، بصیرت، زیرکی، تیزهوشی.
کدوئین - بوته کدو.	کید - مَکر، حیلَه، تزویر، فَریب.
کِران - حدّ، کنار، ساحل، انتها.	کیما - (به عقیده قُدما) عِلْم و عَمَلی که اجسام «ناقصه» را به مرتبه «کمال» رساند، مثلاً قلع و مس را سیم و زر کنند.
کرم پیله - کرم ابریشم.	کیمای مقصود - وسیله حصول مقصود.
کِر و - قایق، زورق، جهاز یا کشتی کوچک.	کیوان - زُحل.
کژ - کَج، مُنحنی، نادرست.	کیهان - جهان، دُنیا، روزگار.
کژی - کَجی، نادرستی، اِنحنا.	
گشتن - (چراغ) - خاموش کردن.	
کشمیری - شال <u>کشمیر</u> .	
کُفرانِ نعمت - نِمک نشناسی، ناسپاسی، نمک به حرامی، بی حقوقی، ناشُکری.	
کَلاف - کَلافه، کلابه (ریسمان خام که از دوک بر چرخه پیچند).	
کَلمن - ← اَبجد.	
کَلیج - نان شیرینی، نان روغنی.	
کماندار - تیرانداز.	
کمانک - کمان کوچک.	
کمند - نردبانی که از ریسمان یا طناب ساخته شده باشد.	

گ

گازر - رختشوی، قَصّار.
گِرانجان - تنبل، کُند، بَطیء الحَرکه، خسته، مانده.
گرانسنگ - سنگین؛ بلندمرتبه، مُعزّز.
گراییدن - مایل شدن، خواستن، تمایل یافتن، آهنگ و قصد و رغبت نمودن.

- گُرد - پهلوان، شجاع، دلاور، دلیر.
 گِردکان - گردو.
 گردون - فلک، آسمان، جو.
 گرفتن - خُرده گیری کردن، عیب جویی نمودن، ایراد گرفتن، اعتراض بیجا کردن.
 گروهه - گلوله نخ که در وقت رشتن به دوک پیچند.
 گرویدن - اطاعت نمودن، تبعیت کردن، اِبرازِ مَحَبَّت نمودن، پیروی کردن، مُتابعت نمودن، تَأَسُّی جُستن، ایمان آوردن.
 گل آمود - پُر از گل، مملوّ از گل، آراسته به گل.
 گلبن - بوته گل.
 گلگونه - سُرخاب.
 گلنار - سُرخ، قرمز، آتشی.
 گنبد خضرا، گنبدِ کبود - کنایه از آسمان است.
 گنجور - خزانه دار، پاسبانِ گنج، گنج بان.
 گوهری - جواهری، گوهر فروش، جواهر ساز.
 گه - گاه، وقت، موقع، هنگام، زمان، آوان.
 گُهری - گوهری.
 گیپا - نوعی غذای فقیرانه که از شکمبه گوسفند تهیه می کنند.
- ل
- لابه - درخواست، تَمَنّی، اِلْتِماس، تَضَرُّع.
 لاجوردگون خیمه - کنایه از آسمان است.
 لاف - دَعْوای، اِدّعا.
 لاله نعمان - گل شقایق.
 لختی - آندکی، قدری، کمی، زمانی.
 لُعبتان بهاری - کنایه از گلهاست.
 لگام - افسار، دهنه، عِنان.
 لمحّه - لحظه، رایحه، اشاره.
- لوزینه - باقلوا، نوعی شیرینی بادامی.
 لیف - نَخ، رشته، تار. جمع: اَلِیاف.
- م
- مات - شَهَمات، شاهمات (در بازی شطرنج)؛ حیران، مبهوت، سرگردان.
 مارفَسای - مارگیر، افسونگر.
 ماسوا - مُتفاوت، طورِ دیگر.
 ماکیان - مُرغ خانگی.
 مانا - گویی، پنداری.
 مُباشِر - ناظر، مأمور، وکیل، سرکار، پیشکار.
 مُبتدل - پیش پا افتاده، همه جایی.
 مُبرّا - آزاد، مَعاف، مطلق؛ وارسته؛ پاک، مُنزه.
 مُبرهن - ثابت، مُدَلِّل، مُحَقِّق، مُسَلِّم.
 مُتاعب - زحمات، مَشَقّات، رنجها، مِحَن.
 مُجازی - اِستعاری، خالی از حقیقت.
 مُجمِر - بُخوردان، آتشدان، مُنقل.
 مُجیب - بخشنده، عطا کننده، عِنایت کننده، ذیمرحمت.
 محتاله - حیلہ گر، خُدعه ساز، نیرنگباز.
 مُحْتَسِب - عَسَس، گَرمه، پاسبان، سَرپاسبان.
 مَحْرَمِ راز - رازدار، مُعتمد.
 مَخْدوم - آقا، رئیس، مُدیر، اَرباب، اُستاد.
 مَخزُون - خزینه شده، انبار شده.
 مَخْمور - خُمَار، مست و خراب، سرخوش، بی حال، بی روح، افتاده، پُژمرده.
 مِدْحَت - تمجید، تحسین، آفرین خواندن؛ حَمْد.
 مُدّعا - مَقْصود، مَقْصد؛ سبب، عِلّت.
 مِرآت - آینه.
 مُردار - لاشه.

- مُردار خوار - لاشخور؛ گرکس.
 مَرِدْرَه - مَرِدْرَاهِ خدا.
 مَرْدُمک چشم - آدمک، نی‌نی چشم، مَرْدُمِ چشم.
 مَرْدُمِ هُنری - هُنرمندان، اُستادان.
 مَرز - باغچه.
 مَرزبان - نگاهبان، دشتبان، میرِ سرحد.
 مَرجان - مادهٔ آهکی، بیشتر به رنگِ سرخ، که از دریا صید می‌کنند و برای ساختن زیورهای زنانه به کار می‌رود.
 مَر حله - منزل، توقفگاه، ایستگاه، محلّ.
 مَرغ و مرغزار - چمن، علفزار، علفچر.
 مَرغ شب - شب‌اويز، مَرغ حقّ.
 مَزدور - شاگرد، مُزدبَر، اُجرت‌گیر.
 مَزوع - مَزْرعه، کِشتزار.
 مَساء - غروب.
 مَسألت آموز - اُستاد، آموزگار، مُعلّم.
 مَسجون - محبوس، زندانی.
 مِسمار - میخ.
 مُسمن - نوعی خوراکی است: مَرغ را در روغن سُرخ کرده، با آلو یا آلوچه و پیاز و ادویه صرف کنند.
 مَسند - جا، نشیمن، نشستگاه، مَقَرّ.
 مَشاطه - آرایشگر، بَند انداز.
 مَشام - شامه، بینی.
 مَشحون - مَمْلُو، پُر.
 مُضمّر - پنهان، نهفته، مخفی.
 مَطبخی - آشپز، طَبّاخ.
 مُطْرًا - نو، تازه، با طراوت.
 مُظلم - تاریک، تار، تیره.
 مَعجون - مخلوط و ترکیب ادویهٔ مُقوّی.
- مُعصفر - زعفرانی، زرد.
 مَعقولات - امور عقلی، مطالب مقرون به عقل و فهم و شعور، مسائلِ تَعقُّلی و اِستدلّالی.
 مَعمور - آباد.
 مَعموره - جای آباد.
 مُعنبر - مُعَطَّر، عَنبر آگین.
 مِعیار - میزان، عیار، مِقیاس.
 مَغاک - گودال، حُفْره، چاه، چاله.
 مُغایر - مخالف، برخلاف، ضِدّ.
 مِغفر - خود، کلاه خود.
 مُغیلان - نوعی خار، که در صَحاریِ عربستان و مصر می‌روید.
 مُفاد - مَفهوم، مَضْمون، مَعنی.
 مُفتی - فِتوئی دهنده، حاکمِ شرع، قاضیِ شرع.
 مَقال - گفتگو، بحث، سُخن، حرف، گفته.
 مَکاید - حیلها، خُدعه‌ها، نیرنگها. مُفرد: مَکیده.
 مَکمن - کمینگاه، کمین، محلّ اختفاء.
 مَکنون - پنهان، مَخفی، نهفته.
 مُلتمس - منظور، مطلوب، مقصود.
 مُلحم - قَرِبِه، چاق، تنومند.
 مَلعبه - بازیچه، عروسک.
 مُلَوْن - رَنگین.
 مَنّ - (۱) شیرخشت، ترنجبین، انگم. (۲) غذایی که گویند خداوند، هنگام فرار بنی اسرائیل از مصر، در بیابان بی آب و علف برای آنها از آسمان می‌فرستاد تا از گرسنگی نمیرند. بنی اسرائیل چهل سال در بیابان تیه سرگردان بودند.
 مُناظره - بحث، مباحثه، گفتگو.
 مُنافق - ریاکار، دورو، مُزور، مُفسد، دورنگ.

- مُنزّه - پاک، مَبْرَأ، بیغش، مُصَفَّا.
 مَنقِبَت - لیاقت، هُنر، قابلیت، اِصالت، نَجابت، شرافت.
 مَنقَش - نقاشی شده، رنگ آمیزی شده و تزیین یافته.
 مَنعم - مَتموّل، غنی، دولتمند، توانگر، ثروتمند.
 مُوازَنه - کشیدن، وزن کردن، سنجیدن.
 مورخوار - مورچه خوار.
 موزه - پوتین، چکمه.
 مُوفور - فراوان، وافر، زیاد.
 مومیایی - اجسادى را گویند که مصریان قدیم با ادویه مخصوص تا به امروز از پوسیدن و مُتلاشى شدن محفوظ داشته‌اند.
 مُوهبت - بخشش، سخاوت، گذشت، ایثار.
 مویه کردن - گریستن، گریه کردن، ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن، سوگواری کردن.
 مهجوری - درماندگی، بیکسی، پریشانی.
 مَهْد - گهواره، گاهواره.
 مِهْرگان - ماهِ اوّل پاییز، ابتدای فصلِ خزان.
 مَهْتا - که بی‌زحمت و دَرْدَسَر به دست آمده است؛ گوارا.
 مِهی - بزرگی، عظمت؛ برتری.
 میثاق - عهد، پیمان، قول، قرارداد، عهدنامه.
 مینو - بهشت، فردوس، خُلد، جَنّت، عَدن.
- ن
- ناایمن - خطرناک، موذی، مُضَر.
 ناخلف - فاسد، خراب، نالایق.
 نارنگ - نارنج، پُرتغال.
 نارون - درخت بزرگی است که هیأت مجموع شاخه‌های آن گُروی است.
- ناستوار - نامُحکم، غیر قابلِ اعتماد، بی‌دوام، بی‌طاقت، بی‌ثبات.
 نافه - کیسه مُشک، مُشک.
 ناگواری - مُزاحمت، سَلبِ آسایش.
 نام‌آوری - شُهرت، مَعروفیت، صیت، آوازه.
 ناورد - نَبرد، جنگ.
 ناوردگاه - میدان جنگ، رزمگاه.
 ناوک - تیر.
 ناهار - ناشتا، گُرسنه.
 ناهموار - زِشت، نامحجوب، دَریده.
 نای - نی، نی لَبک.
 نایبه - بدبختی، اِدبار، نَکبت، مصیبت. جمع: نَوایب.
 نثار کردن - پاشیدن.
 نَجْم - ستاره، اختر، کوکب. جمع: اَنجَم.
 نَخوت - غرور، مَناعت، تَکبُر، خودبینی.
 نَرْد - نوعی بازی که روی تخته مُدَرَج با مَهْره و طاس بازی می‌کنند و در آن بُرد و باخت بیشتر بسته به پیش آمد و اقبال است.
 نَرْدباختن - نَرْدبازی؛ قمار کردن.
 نزار - لاغر، نحیف، ضعیف.
 نَزْل - خوراکی که برای مهمان تَهیّه کنند.
 نَزند - غمگین، افسرده.
 نَسْتَرَن و نَسْرین - گُلِ نَرگس.
 نسیان - فراموشکاری، غفلت، بی‌توجهی.
 نَشاط - خوشی، سرور، شادمانی، لَذّت، حَظّ.
 نَشْتَر - نیشتر، آلتِ فِصْد.
 نَشیب - سرازیری.
 نَطع - سَفْرَه چَرَمی (که در قدیم بر روی آن سَر می‌بریدند)، سَفْره.
 نَظاره - تماشا؛ دیدن.

- نَظاره گاه - محل تماشا، منظر.
 نَظرباز - چشم چران.
 نَغز - خوب، عالی، پسندیده، شگفت‌انگیز، حیرت‌افزا.
 نَقاد - خبره، دقیقه‌شناس؛ شخص موشکاف، عیبجو؛ عیارگیر.
 نَکَهِت - عطر، بو.
 نِگار - تصویر، نقش؛ محبوبه، معشوقه.
 نگارستان - نگارخانه، نقاشخانه.
 نِگارین - مُزین، مُنقش؛ محبوبه، معشوقه.
 نِگران - مُتوجّه.
 نِگون - وارونه، سرازیر، واژگون.
 نِگین - گوهر، سنگ قیمتی.
 نُمودن - نشان دادن.
 نَمَط - طرز، روش، طور.
 نَواختن - نوازش کردن.
 نَوا - تاب و توان؛ ساز و برگ؛ توشه و آذوقه؛ نوازش.
 نَواخوانی - آواز خواندن، آوازه خوانی، نالیدن.
 نَوال - بخشش، پیشکش.
 نَواله - لقمه، تکه.
 نوایب - جمع نایبه ← نایبه.
 نور تجلی - نوری که گویند خداوند در کوه طور به موسی نشان داد و او را مدهوش ساخت.
 نَورد - حرکت، گردش، سیر.
 نَورس - نُورسته، جوان، نازک، لطیف، خردسال.
 نورستگان - جوانها.
 نوکار - تازه کار، مبتدی.
 نوید - مُژده، وعده، قول.
 نِهان‌بین - دقیقه‌شناس، باطن‌شناس؛ بیدار، تیزبین.
- نیام - غلاف.
 نیسانی - بهاری.
 نیلگون نیام - کنایه از آسمان است.
 نیک‌انجام - مُوفّق، کامیاب، عاقبت‌به‌خیر، خوشبخت، بختیار، کامکار.
 نیکروز - نیک‌بخت، خوشبخت.
 نیلپری - نیلوفری.
 نیلپری چادر، نیلپری طشت - کنایه از آسمان است.
 نیلفام - نیلگون، لاجوردی، آبی‌رنگ.
 نیلگون‌نامه - کنایه از آسمان است.
- و
- وارهانیدن - خلاص کردن، آزاد نمودن، رهانیدن، نجات دادن.
 والی - حاکم، حکمران، فرمانفرما.
 وامدار - بدهکار، مقروض.
 وِبال - رنج، زحمت، محنت؛ گناه؛ معصیت، خطا.
 وِثاق - اِتِّحاد، اِتِّفاق؛ وصلت، ائتلاف؛ عهد، میثاق، قرارداد.
 وِحی - ندای آسمانی، اِلْهَام، اِلْقَاء؛ اِفْشاء، مُکاشفه، کشف.
 وِدود - مهربان مَشْفوق، مُحَبِّ، شفیق، دوستدار.
 وِدیعت - اَمانت، سپرده.
 وِرطه - گِرداب، غرقاب، پرتگاه، هاویه؛ هلاکت، فنا.
 وِرید - رَگ، عِرْق (رگی که خون را از اعضاء بدن به قلب بازمی‌گرداند).
 وِزر - گناه، معصیت، خطا، بار.
 وِسواس - تردید رأی، دهن‌بینی.
 وِهلّه - لَحظه، آن‌دَم، موقع، فُرْصت.

وهم - خیال، تصوّر، توهم.

یاره - دستبند، آنگو.

یاسمین - یاس، یاسمن.

یاسین - سی و ششمین سوره قرآن که از حقیقت

این کتاب سخن می‌راند. کلمه یاسین که

اولین کلمه این سوره است، به معنی «ای

انسان!» است. گویند این سوره به منزله

قلب و مغز و روح قرآن می‌باشد.

یتیم (دُرّ) - بیماند، بی‌نظیر، یکتا، یگانه،

فرد، بی‌عدیل.

یدبیطضا - از جمله معجزات موسی. گویند هرگاه

دست از بغل برمی‌آورد، دست وی چون

آفتاب می‌درخشید و عالم را روشن

می‌ساخت، و چون دست به بغل می‌برد آن

روشنایی برطرف می‌شد.

یغما - غارت، تاراج، چپاول.

یلدا (شب) - بلندترین شب زمستان، شب چله

زمستان، اولین شب دی‌ماه.

یم - دریا، بحر، اقیانوس.

ینجوالمخفقون - گویند روزی جمعی برای

گردش به کنار شطّ رفته بودند؛

سلمان فارسی میان آنها بود. باران سختی

بارید و رود طغیان کرد. همه به فکر فرار

افتاده، درصددِ گردآوردن اسباب و اثاث

برآمدند. سلمان که حصیر پاره و کوزه

شکسته‌ای بیش نداشت، قبل از همه بار

خود بر بست و به راه افتاد و گفت:

قال رسول الله: «هكذا ینجوالمخفقون

یوم القیامه»؛ یعنی «پیغمبر اسلام فرمود:

سبکباران، روز قیامت به همین سهولت

نجات می‌یابند».

ه

هبا - خاک، غبار، گرد.

هرزه - بیهوده، بی‌فایده، عبث، باطل.

هزار - بلبل.

هزارستان - بلبل.

هزل - شوخی، مزاح، بذله‌گویی، مسخرگی.

هژبر - شیر.

هفتخوان - راه دشوار و پُر از موانع. اشاره به

«هفتخوان» رستم.

هیلیدن - هشتن، ترک نمودن، رها کردن،

گذاردن، به حال خود گذاشتن.

هما - مرغ استخوان‌خوار (در افسانه‌ها)،

عقاب دریایی، نسر بحری.

هماره - همواره، پیوسته؛ همیشه.

همایون - فرخنده، خجسته، مبارک.

همگان - هم‌کاران، همجنسان، هم‌قطاران؛

رفقا، هم‌چشمها.

همیان - کیسه، انبان.

هنجار - راه و رسم، طریقه، روش.

هوا - هوس، شهوت، میل نفسانی.

هوان - پستی، فرومایگی، خواری، ذلت، خفت،

نکوهیدگی.

هیچ‌میان - پوچ، میان‌تهی، بی‌مغز، پوک،

توخالی، میان‌خالی.

هیمه - هیزم، حطب، چوب.

ی

یاجوج - یکی از طوائف وحشی آسیای شمالی.

یارا - توانایی، زور، قوّت، قدرت، جرأت.

نشر قطره از «مجموعه ادب فارسی» منتشر کرده است:

رزم‌نامه رستم و اسفندیار دکتر جعفر شعار - دکتر حسن انوری

غم‌نامه رستم و سهراب دکتر جعفر شعار - دکتر حسن انوری

گزیده سیاست‌نامه دکتر جعفر شعار

گزیده تاریخ بلعمی دکتر جعفر شعار - دکتر سید محمود طباطبائی

گزیده اشعار خاقانی دکتر عباس ماهیار

گزیده اشعار فرخی سیستانی احمد علی امامی افشار

گزیده منطق الطیر دکتر سیروس شمیسا

گزیده غزلیات سعدی دکتر حسن انوری

گزیده قابوس‌نامه دکتر نرگس روان‌پور

گزیده اشعار ناصر خسرو دکتر جعفر شعار

گزیده اشعار مسعود سعد سلمان دکتر توفیق سبحانی

گزیده بوستان سعدی دکتر حسن انوری

گزیده آثار دهخدا دکتر حسن احمدی گیوی

گزیده گلستان سعدی دکتر حسن انوری

از مجموعه «فنون و مفاهیم ادبی» بیش از ۲۰ کتاب فراهم شده که به تدریج منتشر خواهد شد. از این مجموعه تاکنون ۴ کتاب منتشر شده است:

تاریخ زبان فارسی دکتر مهری باقری

عروض فارسی دکتر عباس ماهیار

مرجع شناسی ادبی و روش تحقیق دکتر عباس ماهیار

مقدمات زبان‌شناسی دکتر مهری باقری

هنر و ادبیات ایران

منتشر شده است:

- درباره نقد ادبی دکتر عبدالحسین فرزاد
زبان و ادب فارسی غلامرضا ارژنگ
ادب و نگارش دکتر حسن احمدی گیوی
خارخار بند و زندان دکتر عباس ماهیار
دیر مغان دکتر میرجلال‌الدین کزازی
عبدالقادر بیدل دهلوی نبی‌هادی / دکتر توفیق سبحانی
عزاداران بیل غلامحسین ساعدی
آزاده خانم و نویسنده‌اش رضا براهنی
رویای بیدار رضا براهنی
ویولن شکسته مهوش اغتفاری
از دل به کاغذ جواد مجابی
از دیروز تا امروز دکتر سید جعفر شهیدی
شاهنامه فردوسی (چاپ مسکو - در ۴ مجلد) / دکتر سعید حمیدیان
خمسه نظامی (در ۷ مجلد) / وحید دستگردی / دکتر سعید حمیدیان
شرح عرفانی غزل‌های حافظ ختمی لاهوری / بهاء‌الدین خرمشاهی
شاهنامه فردوسی (متن کامل - در یک مجلد)
دیوان حافظ صفر صادق‌نژاد

خمسۀ نظامی گنجهای

دورهٔ ۷ جلدی

(مخزن الاسرار، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، هفت پیکر،

اقبالنامه، شرفنامه، گنجینه)

تصحیح و شرح حسن وحید دستگردی

به کوشش دکتر سعید حمیدیان

این طبع با دقت و امانت کامل از روی طبع وحید دستگردی که معتبرترین متن موجود از آثار نظامی است، صورت گرفته است. مزایای متعدد این چاپ نسبت به متن مبنا عبارت است از: تصحیح اغلاط فراوان و فواصل نادرست چاپی، اصلاح کامل و همگون‌سازی املا و رسم الخط، هماهنگی تمامی بخشها و افزودن مقدمه‌های جدید حاوی توضیحات لازم دربارهٔ هر منظومه و پیوسته‌هایی در جهت اصلاح و بهبود هرچه بهتر متن.

شاهنامهٔ فردوسی

(چاپ سوم)

بر اساس چاپ مسکو

در ۴ مجلد

به کوشش دکتر سعید حمیدیان

این کار سترگ با حروفچینی جدید از روی چاپ مسکو و با ترجمۀ فارسی کلیه فقرات روس اعم از پیشگفتارها و حواشی و فهرستها و غیره و اصلاح تمامی اغلاط و انجام سایر تصحیحات لازم، استدراکات و پیشنهادهای اصلاحی و... حاصل کوشش بی‌وقفۀ چندین سالۀ دکتر سعید حمیدیان است، در مدت کمتر از دو سال به چاپ سوم رسیده است.

ترجمۀ تمامی فقرات روسی کتاب را دکتر حمید محمدزاده (به استثنای ترجمۀ حواشی جلد اول که کار محسن شجاعی است) انجام داده‌اند که به زبان روسی تسلط کامل دارند و آشنایی نزدیک با مصححان چاپ مسکو و روشهای ایشان.

